

رمانهای کلاسیک سهمانه



www.romankade.com



نویسنده: صبا



writer: miss.saba
designer: ayda.arpay
www.romankade.com

طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت : www.Romankade.com

کانال تلگرام @romankade_com

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان های عاشقانه محفوظ است

طراحی و صفحه آرایی: رمان های عاشقانه

آدرس سایت www.Romankade.com :

کانال تلگرام @romankade_com

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان های عاشقانه محفوظ است

نویسنده: nis sabi

نام کاربری sabakzm

کاربر رمان های عاشقانه (علی غلامی)

خلاصه رمان

دختری به نام عسل که در خانواده پولدار بزرگ شده ولی از نظر عاطفی از اون خانواده تامین نشده و کم کم به علت اون پی میبیره.

ماشینو تو پارکینک پارک کردم رفتم بالا خدیجه خدمتکاره خونمون اومد جلوگفت:سلام خانوم خسته نباشید

_مرسی شمام خسته نباشی...برای دهمین بار عسل صدام کن دوست ندارم بزرگتراز منی خانوم صدام کنی

_همش یادم میره اخه خانوم واقا کوچیکا مثل شما نیستن کلا شما با همه ی اهل خونه فرق دارید _لطف داری

_اهان یادم اومد مادرتون گفت اومدید برید اتاقشون کارتون دارن

_باشه تو کاری نداری بامن؟

_نه صاحب اختیارین

از پله ها رفتم بالا رسیدم به اتاق مامان نزدیک راه پله بود با شنیدن صداش که گفت بیا رفتم داخل با دیدنم کاغذی که دستش بود گذاشت رو تخت گفتم:سلام کارم داشتید؟

_سلام...اره بیا بشین

کنارش نشستم گفتم:خیر باشه

_خیره یا نه نمیدونم صلاح اینو دیدم

_مگه چی شده؟

_یادته چندسال پیش گفتم بهت دوست دارم بتونی مستقل زندگی کنی و تو چی جواب دادی

_آره گفتم تا شما هستین برای چی مستقل شم

_میخوام آماده شی برای مستقل شدن...حق نداری نه بیاری...یه خونه تو زعفرانیه برات انتخاب کردم یه ساعت دیگه میریم نشونت بدم خوشت اومد میخریم به نامت میزنم هفصدمیلیون هم پول به حسابت میریزم ولی از اینا هیچکسی حتی داداشت نباید خبر دار شه

__مامان مشکوک داری میشی

__متوجه میشی بعدا حالا برو لباساتو عوض کن یه چیزی بخور بریم

باشه ای گفتم رفتم تو اتاق لباس خونه پوشیدم به آشپزخونه زنگ زدم غذا بیارن نشستم روبه رو لب تاب ایملمو چک کردم بستمش رو تخت نشسته بودم که جواد غذامو آوردورفت.رفتم سراغ غذا به حرفای مامان فکر کردم یهو چرا تصمیم به همچین کاری گرفته؟

درسته همه ی این ثروت برای مامانه ولی زیادی بذل و بخشش میکنه دردرس نشه خوبه ولی مامان کاراش مدیریت شده است نمیخواه نگران باشم.گوشیم پیام اومد مامان بود گفت آماده شم.

بلند شدم یه مانتو مشکی که نواری سفید داشت و شال سفیدوشلوار مشکی و یه کتونی سفید مشکی پوشیدم یکم ریمل ورژ لب زدم رفتم بیرون مامان پایین نشسته بود با دیدنم بلند شد گفت:راننده تویی بیا اینم سوئیچ

کلیدو گرفتم ماشین مامان رو دوست ندارم خیلی ظریفه هیوندای هست.به خدیجه گفتم ظرفارو ازاتاقم برداره بامامان رفتم تو پارکینگ سوار شدیم مامان آدرس دادورسیدیم به خونه مورد نظر یه آقایی هم اونجا منتظر ما بود.

پیاده شدیم رفتیم پیش اون آقا مادرم جلو رفت گفت:سلام آقای عزیزی

__سلام خانوم محمدی

__دیر که نکردم

__نه درست سره وقت...برای ایشون میخواین خونه بگیرین؟

__بله..عسل دخترم کوچیکم

رفتم جلو گفتم:سلام از دیدنتون خوشحالم

__همچنین...خوب بریم خونه روبینید

رفتیم داخل خونه آقای عزیزی گفت: فقط ببخشید کثیفه اینجا دوساله کسی توش نیومده باید یه دستی به روش بکشید

حیاطش طولانی بود برای همین با ماشین آقای عزیزی حیاطو طی کردیم البته باغی بود برای خودش پیاده شدیم رفتیم داخل ساختمون دوطبقه بود آقای عزیزی توضیح داد: خانوم عسله؟
_صالحی هستم

_خانوم صالحی این خونه پونصد متر زربناساختمون ودویست متر حیاطه دوطبقه هشت تا اتاق طبقه بالا و پنج اتاق پایین درمجموع سیزده طبقه هست هراتاق سرویس بهداشتی و حمام جداگانه داره آشپزخونه اون طرفه تو حیاطم یه اتاق پنجاه متری برای نگهبان هست اتاقا متراژهای متفاوت داره بزرگترینش صدوده متر و کوچکترین هشتاد متر سوالی دارید
_نه توضیحاتتون کامل بود یه نگاهی بندازم؟

_این چه حرفیه اختیاردارین

با مامان رفتیم طبقه بالا بزرگترین اتاقو دیدم ازاتاقه خودم تو خونه پدریم بزرگتره به مامان گفتم: مامان واقعا میخوای اینجارو واسه من یکی بخری؟ فکر نمیکنی زیادی بزرگه؟

_نه اتفاقا اندازس

_آخه پونصد متر خونه به چه دردم میخوره اهل پارتیم نیستم بگی به خاطر پارتیم میگیری با کسیم رفت و آمد ندارم

_گفتم نه نیازی هر خونه ای بگیرم تو همین متراژه... خوشش اومد یا بریم خونه دیگه ببینیم؟
_خوبیش که خوبه...

_مبارکت باشه... برای خرید وسایل نه صد میلیون پول میریزم حسابت کم آوردی بگو بریزم

_مامان اینجوری پولاتو میدی بهم صدای بقیه درمیداد

_این پول حقه توهست روحرفم حق نداری حرف بزنی بریم

بی هیچ حرفی پشتش راه افتادم واقعا این خونه به په دردم میخوره این مامان هم شب میخوابه
صبح بلندمیشه تصمیمای عجیب میگیره. من رفتم سواره ماشین شدم مامان با آقای عزیزی
صحبت کرد واومد نشست تو ماشین گفت: فردا صبح میریم محضر کلاسی داری نمیری خونه رو به
نام بزنم

_چرا اینقدر عجله داری؟

_وقت کمه حرف نباشه برو خونه

_ما...

_ساکت

هیچی نگفتم تا خونه ساکت بودیم ساعت پنج رسیدیم خونه.

داشتم جزوه هاروبالا پایین میکردم که خدیجه صدام کرد برای شام برم همیشه موقع شام عزا
میگیرم باید با کل خانواده سره یه سفره بشینم آینه های دقمن مهساوموناومسیح وبابا تو
خانواده فقط مامان ومهیارباهام خوبن که مهیارهم شیش ماه پیش ازدواج کرد اونم از شانس گندم
با اینا یه خانواده ام واقعا نمیدونم چرا باهام مثله غریبه ها برخورد میکنن انگار بچه سره راهیم.

رفتم سره سفره سلام کردم ولی فقط مونا جوابمو دادم مسیح که با بابا حرف میزد مهسا هم تو
گوشیش بود. رفتم نشستم بغل مامان ومونا، مامان از قیافم فهمید ناراحت شدم کسی محلم
نداشت دستمو گرفت وبهم لبخند زد ومنم با لبخندی تلخ جوابشو دادم به سختی غذا خوردم
وبلندشدم رفتم اتاقم. ولو شدم رو تخت نفسمو بیرون دادم هرشب این بساطو دارم وهرشب
بیشتر احساس تنهایی میکنم با صدای در نشستم مهسا بود اومد تو نشست رو تخت بغلم
گفت: امشب چت بود اصلا تو بحث شرکت نکردی قبلا امور خانواده مهم بود

_مگه حرفم مهمه براتون حتی جواب سلام زورتون میاد بدین

_توپت پره ها

__آره پره از بی محلیاتون خسته شدم اگه کاره واجب نداری برو بیرون میخوام بخوابم

__چه بداخلاق شدی....بعدا میام حرف میزنم اعصابت آروم نیست

از اتاق رفت بیرون دستمو بردم بین موهام نمیدونم چرا اینقدر بد برخورد کردم دسته خودم نبود اونم از رفتارم تعجب کرده بود من تو بدترین لحظات زندگیم اخلاقم خوبه ولی امشب اینجوری نیستم مخصوصا مهسا که از همه بزرگتره البته بعداز مهیار باهاش خوب رفتار میکنم مهسا بیست وهشت سالشه چهره اش قبل از عملای زیباییش فوق العاده بود ولی الان خیلی مصنوعی هست بینش روعمل کرده لباس پروتزه وگونه هاشم عملیه فقط چشمای سبزش برای خودش موهاشم بلوند کرده هیکل خوبیم داره اونم باز به لطف هورمونایی که تزریق کرد قدش ده سانت رشد کرد وگرنه خیلی کوتاه بود لیسانس اقتصاد داره ولی کارنمیکنه خوشش نمیاد از رشتش وبیشتر اوقات پی خوش گذرونیاشه برعکس منی که سالی یه بار میرم مهمونی اونم چی بشه.

ساعت هشت صبح با نوازش گونه هام بلند شدم دیدم مامان با چشمایی که توش اشک جمع شده بود بهم نگاه میکرد سریع از جام بلند شدم بانگرانی گفتم:مامان چیزی شده؟ چراگریه میکنی؟

اشکشوپاک کردوگفت:هیچی یاده بچگیات افتادم احساساتی شدم

بلند شو باید بریم ساعت ده باید بریم اونجا

بلند شد رفت مامان تو این چندروز خیلی عجیب غریب شده نمیدونم چرا رفتارش یه جوری شده بلندشدم رفتم دست وصورتمو شستم اس ام اس زدم سمانه همکلاسیم گفتم امروز نمیام منتظرم نمون رفتم پایین خدارو شکر بابام نبود اول صبحی خلقم تنگ شه مامان ومهساسره میزبودن داشتم میرفتم سره میز که پشته سرم مهسا اومد گفت:مسیح کجاست؟

مامان گفت:صبح زود رفت نمیدونم کجاس

__پس ماشینمو ایشون برداشته اه باز باید با اون لگنش برم بیرون

__بشین حرص نخور

_آخه مامان اولین روزه دارم میرم سره کار با ماشین اون هر سری عروسکمو بزنزینشو خالی
میکنه توشم پراز خاک سیگار میکنه تحویل میده ماشینش بو گند میده

گفتم: مگه سره کار میری؟

_اره دیشب میخواستم اینم بگم ولی قاطی بودی

_ببخشید یکم بی حوصله بودم

_فدا سرت امشب بیا اتاقم حرفمو بهت بزنم

_باشه... راستی اگه میخوای یکی از ماشینامو بردار

_نه نمیخواد بالغن مسیح میرم

_بردار اشکال نداره رانندگیت بهتر از مسیحه مسیح ماشینمو یه بار گرفت داغون کرد

_باشه کودمو بردارم؟

_نمیدونم هر کدومک دوست داری

_باشه سانتافتو برمیدارم

با صدای بلند گفتم: آقا مهدی

از اتاقش اومد بیرون گفتم: سوئیچ سانتافه مشکی رو بده به مهسا

_چشم خ... عسل

خنده ای کردم گفتم: برو

مونا گفت: آخه چه معنی داره خدمتکار اینقدر صمیمی شه

گفتم: خودم خواستم سنشون بیشتر خوشم نیاد اینجوری برخورد کنن باهام

مامان گفت: بسه دخترا صبحانتونو بخورید دیرتون میشه

بی هیچ حرفی بعد از صبحانه رفتیم اتاقمون و مهسایم رفت سره کار مونا اومد اتاقم گفت: چیزه
عسل یه چیزی میخوام ازت

__بگو

__بیوه تو میدی؟

__اونو به کسی نمیدم خواستی پورشه رو بردار

__الان مهسا بود میدادی اه

اینو گفت و رفت بیرون خیلی عصبامو بهم میریزه مونا کلا آدمه حرص دراریه اونم مثله مهسا بینی
ولبشو عمل کرده ولی لنز آبی میذاره چشمای خودش قهوه ای روشنه موهایم خرماییه ولی بلوند
کرده کلا بین ما بچه ها مونا خوشگل تر بود ولی بعد از عمل حتی خودشم میگه قبلا بهتر بودم
قدشم بلند به عنوان مدل کار میکنه همسره خودمه بیست سالشه ولی بیشتر از من میزنه نه ماه
ازش بزرگترم من فروردین واون اسفندماهی هست.

رفتم پایین با ماشین من رفتیم تو راه مامان گفت: امروز نه وچرا واسه هیچ کاری نمیاری

__چ...

__همین الان گفتم

__باشه.... خیلی عجیب شدی مامان

__میفهمی بعدا

رفتیم تو محضر که دیدم مهیار هم اینجاست پریدم بغلش سلام کردم از بغلش دراومدم گفت: خوب
بریم واسه به نام زدن

تعجب کردم چه ربطی داشت به مهیار؟؟ خونه رو به نام زدیم وبعد شرکتو به نامم زدن و چون مامان بهم گفت چیزی نگفتم رفتیم خونه خودمو انداختم رو تخت فکرم مشغول بود علت رفتارای مامان چیه امروزم که کله شرکت به نامم شد شرکته مامان که سه سال پیش به نام مهیار کرد گوشیم اس ام اس اومد مامان بود گفت: برو خونت منو مهیارم میایم واسه قرارداد شرکت به اجبار بلند شدم رفتم سمت خونه یه دست مبل تو خونم بود ویه میز کوچیک که از قبل اونجا بود همین که اومدم بشنیم مامان زنگ زد ریموتو بزن با ماشین میام تو.

یکم بعد اومدن خونه نشستن رو مبلا مهیار گفت: الان میدونم هنگ کردی چرا شرکت به اسممه تو شد این شرکت قرار بود از اول به ناممه تو شه ولی چون یکم بابا باتو کجه مامان به نام من کرد بعد به اسمت کنم ولی مامان الان صلاح دید به اسمت بشه الانم اگه میخوای من کار کنم یه درصدی رو مشخص میکنیم اگه نه یکيو بايد جاگزين کنی واسه همین اینجايم

گیج نگاش کردم مامان گفت: عسل دخترم چی کار میخوای بکنی؟

به سختی گفتم: نمیدونم گیج شدم

_درکت میکنم ولی باید تصمیم بگیری

_مهیار مدیریت کنه

مهیار گفت: پنجا پنجاه؟

_سی من هفتاد تو

_آخه...

_آخه نداره همینم که شرکتو قبول کردم به زوره مامانه نو خانواده داری درآمد شرکت بالاس این

همه پول به چه دردم میخوره

سرشو تگون داد وگفت: باشه...همینو بنویسم؟

_اره

قرداد و نوشت و امضا کردیم.

چند روز بعد با مامان رفتیم برای خونه خرید کردیم یه هفته فقط درگیر وسایل بودیم تو این هفته خونه رو رنگ کردن و وسایلو ده روز بعد آوردن و چیدیم از اون پولی که مامان داد دویست میلیون موند ولی گفت واسه خودم. برای خونه پونزده دست مبل که چهار تاش یه شکله یه میزه نهار خوری دوازده نفره و برای هراتاق تخت خواب و سرویس جدا خریدیم وسایل آشپزخونه رو مامان و خدیجه خریدن چهار تا ماشین داشتم سانتافه نیو و بنز و بیوه و پورشه فقط پورشه رو نیاوردم این خونه بقیه تو پارکینگ خونم بود پورشه و بنز و مامان بهم کادو تولد داد ولی بازم بیومو سوار میشم بیشتر دوستش دارم.

سال دومه مهندسی عمران هستم و شرکتی که به اسمم شد هم مربوط به رشته خودمه یه معدن هم یه سال پیش به اسمم شده بود نمیدونم تو مسائل مالی چرا مامان فرق میذاره و همه چیو به من میده باباهم تو مسائل عاطفی تحویل نمگیره تا دوازده سالگی مثله پروانه دوره بابام میچرخیدم ولی از بس سردی میکرد باهام منم باهاش سردشدم و برخوردمون در حد سلام و خدافظه خواهر برادر دیگم از این رفتارش سو استفاده کردن و باهام بد برخورد کردن فقط مهیار و مامان تو اون خونه باهان خوبن مهیار هم که ازدواج کرد تو خونه یکی از پشتوانه هام رفت و تقریباً تنهاشدم اگه مامان نبود صد درصد فرار میکردم به خاطره بی توجهی های خانوادم. تو این یکی دوهفته اصلاً مهسارو ندیدم از سره کار دیر میاد زودم میره واسه همین نشد باهاش حرف بزنم تو لب تاب داشتم متنی رو تایپ میکردم که صدای دراومد گفتم بیا تو مهسا بود از چهره آشفتش تعجب کردم گفتم: بشین... بگو ببینم چت شده؟

_عسل من...

_بگو دیگه

_منو حلال کن خیلی بهت بد کردم

_وا چت شده مهسا

یهو از حال رفت جیغ زدم گفتم: آقا مهدی خدیجه... یکی بیاد کمک... مهسا بلند شو
مهسا... مهسا...

مهدی وخدیجه شتابون اومدن تو اتاق گفتم: آقا مهدی بزارش تو ماشین الان میام ببرمش یا تو یا
خدیجه بشینید تو ماشین تنها نباشم زود باش

آقا مهدی سریع بغلش کرد برد بیرون از تو کمد یه مانتو مشکی جلو بازوویه شلوار مشکی وشال
سفید برداشتم کتونی سفیدمو پوشیدم دمه دست ترین لباسام بودن زود رفتم پایین مهدی دمه
بنزم وایستاده بود سوئیچو گرفتم با آقا مهدی سواره ماشین شدیم وباتمام سرعت راندم کلی
هم دوربین ازم عکس گرفت خدا میدونه چقدر تو این یه ربع جریمه شدم دمه بیمارستان
رسیدیم مهدی مهسا رو برد تو منم ماشینو یه جا پارک کردم ودویدم تو بیمارستان خدیجه زنگ
زد گفت: یه بسته قرص تو اتاقشون پیدا کردم خالیه

گفتم: مطمئن قبلا نبوده اونجا؟

_آره خانوم صبح خودم تمیز کردم اونجارو

_باشه مامان اومد خبرم کن فعلا

_خداافظ

خودمو رسوندم به مهدی داشت با یه دکتر حرف میزد مهدی اشاره کرد بهم گفت: ایشون
خواهرشن

گفتم: سلام دکتر

_سلام خانوم صالحی خواهرتون رو از این آقا پرسیدم گفتن نمیدونن چشون شده میشه شما
بگید؟

_یهو بیهوش شد خدمتکار تو اتاقش یه بسته قرص پیدا کرده خواب آورن فکر کنم خودکشیه

دکتر سریع رفت سمتہ اتاقی ومہسارو بردن یہ جای دیگہ معدشو شست وشو دادن بردنش
مراقب های ویژه رفتم صندوق کہ خدیجہ زنگ زد جواب دادم گفت: خانوم مادر تون اومد چی کار
کنم؟

_مہدی رو میفرستم بیاد دنبالش نذار خودش بیاد خبرو بہش آروم بگو

_چشون هست مہسا خانوم؟

_خودکشی کردہ

_خاک بر سرم چرا؟

_نمیدونم بہوش بیاد میفہمم تو بہ مامانم برس خدافظ

_خدافظ

پول رو پرداخت کردم رفتم پیشہ مہدی سوئیچو گرفتم سمتش گفتم: برو مامانمو بیار

_با آژانس میرم شاید ماشین لازمتون شہ

از کیفم یہ تراول دراوردم گفتم: بگیر وقت تنگہ تا خورش نیومدہ برو

پولو بہ سختی گرفت رفت دکتر مہسا اومد رفتم سمتش گفتم: دکتر چی شد؟

_خدارو شکر بہ خیر گذشت چندساعت دیگہ بہوش میان اگہ زودتر نمیآوردین ممکن بود برن کما

قرصای قوی خوردن اسمی کہ بہم گفتین...خودشون مصرف میکنن یا تجویز دکترہ؟

_نمیدونم فکرکنم خودش میخورہ

_آخہ این قرصارو فقط با تجویز دکتر میدان

_شاید با پول دادن بہ دکتري گرفته باشہ از این کارا زیاد کردہ

_جامعہ ہم پولکیہ...بہ ہر حال بہ خیر گذشت

_ممنون

نکنه مهسا درباره این کارش ودلیلش حرف بزنه اه احمق چرا اون شب عصاب نداشتی که حرف
نزنه گوشیم زنگ خورد مهیار بود جواب دادم گفت:سلام کجایی؟

_سلام...بیمارستان چطور؟

_بیمارستان برای چی؟

_مهسا حالش بدشده آوردمش بیمارستان ولی حالش بهتره

_کدوم بیمارستان

_بیمارستان***ولی لازم نیست بیای

_نه خواهرمه باید باشم میبینمت

_فعلا

گوشیو قطع کردم بابا ومسیح باهم اومدن با عصبانیت سمتم دوید ویه سیلی محکم زد تو صورتم
کم بود بیفتم از شدت ضربه از درد تو چشمام اشک جمع شد نگاش کردم گفت:دختره بیشعور با
مهسا چی کار کردی؟چی گفتی که خودکشی کرده؟چه غلطی کردی؟خودت قرصا رو دادی بخوره
آره؟بالاخره دوسته دکتر داری اون قرصارو بده بخوره...د بنال دیگه آشغال

از این همه تحقیر قلبم خیلی شکست به مسیح نگاه کردم که زید چشمی بهم نگاه میکرد مطمئنم
زیر سره اینه بی هیچ حرفی از ساختمون زدم بیرون که محکم خوردم به مهدی که با مامان بود
مامان با دیدن صورته قرمزوچهره اشک آلودم گفت:چی شده مهسا چیزیش شده؟صورتت چی
شده؟

دماغمو کشیدم بالا گفتم:مهسا حالش خوبه فردا میارنش بخش

_صورتت چی شده؟

__چیزی نیست

بازو هامو گرفت گفت: کی این کارو کرده بگو

به سختی به صورتش نگاه کردم و گفتم: شوهرت

دستاش شل شد گفت: چرا؟

__هیچی دسته گله مهسارو از من میدونم اون مسیح بی مصرف هم اونجا بود ولی فقط زیر چشمی نگاه کرد بفهمم زیره سره مسیحه بد جور حالشو میگیرم هرچقدرم با بابا روابطم بد بود دست روم بلند نکرده بود... من میرم خونه خودم دیگه به اون خونه بر نمیگردم....خدا فظ

شتابون از اونجا دور شدم رفتم تو ماشین تو آینه به خودم نگاه کردم جای انگشتاش مونده خیلی درد میکنه... خدا آخه چرا اینقدر از من بدش میاد مگه من بچش نیستم چه بدی در حقش کردم جلو همه ضایعم کرد اشکام سرازیر شد دستمال برداشتم اشکمو پاک کردم که مهدی دره پنجره زد شیشه رو دادم پایین گفت: خانوم من میبرمتون خوب نیست با این حالتون رانندگی کنید

__نه دستت درد نکنه پیشه مامانم باش آروم آروم میرم چیزی نمیشه تو برو از مهسا بهم خبر بده برو

__باشه مراقب باشید

سری تگون دادم شیشه رو دادم بالا و راه افتادم خوردم به ترافیک مونا زنگ زد حوصله این دیگه نداشتم رد تماس زدم دوباره زنگ زد دوباره رد کردم دوباره زنگ زد جواب دادم گفتم: چی کار داری

__بابا کارت دارم زنگ زدم دیگه

__کارتو بگو حوصله ندارم

__بابا...

__دربارش نمیخوام چیزی بشنوم اگه کارت اینه قطع کنم

__ای بابا چرا اینقدر قاطی بعدا حرف میزنیم خدافظ

بی خدافظی قطع کردم یه ربع بعد رسیدم خونه زنگ زدم خدیجه گفتم همه وسایلمو جمع کنه
 بده محمد پسرش بیاره اینجا وبعدهش خوابم برد با صدای زنگ بیدار شدم شب صبح شده بود
 ساعتو نگاه کردم ساعت ده بود رفتم ریموتو زدم دروباز کردم محمد بود ماشینو آورد تو وچندتا
 چمدون وکارتون رو آورد گفت:همینا بود امردیگه؟

__نه دستت درد نکنه

__یه سوالی دارم

__پرس

__چرا یهو بی خبر از همه از خونه رفتید

__اینکه متوجه نشدی نشون میده اهل فضولی نیستی....مهسا خبری شده؟

__دیشب بابام اومد گفت امروز منتقلش میکنن بخش بهوش اومده ههشم اسمه شمارو میگه
 دیشب خیلی بهتون زنگ زد جواب ندادین

__خواب بودم...بازم ممنون میتونی بری

خدافظی کردورفت وسایلو دوساعتی طول کشید چیدم تو اتاقم ساعت دوازده بود گشتم بود زدم
 بیرون یه رستوران پیدا کردم کبابی بود رفتم یه چلو کباب خوردم شمارشو گرفتمو رفتم سمت
 خونه یه دوش گرفتم لباسمو عوض کردم دلم ههش پیشه مهسا بود ولی مطمئن باباومسیح اونجان
 واسه همین نمیرم رفتم سراغ تلویزیون که گوشیم زنگ خورد.

مامان بود جواب دادم:سلام مامان

__سلام دخترم کجایی خبری ازت نیست؟

__کجا میخوای باشم خونه

_الان خونم نیستی وسایلتم نیست

_خونه جدیدم هستم گفتم که دیگه برنمیگردم

_عسل باز لچ کردی

_سری قبلی فرق داشت توهینش بین خودمون بود این سری جلو همه منو زد کلیم لیچاربارم کرد
دیگه برنمیگردم خونه

_عسلم خانوم لچ نکن پاشو بیا خونه

_نمیام مامان اصرار نکن اگه مثل اون سری معذرت خواهیم بکنه برنمیگردم من غرور دارم
چندباربه خاطر یه آدم بشکنه

_خوب خونه نیا برو بیمارستان مهسا کارت داره همش تورو میپرسه از وقتی بهوش اومده

_اگه بابا اونجاست نمیرم

_نگران اون نباش امروز تا نه شب کارداره بعدشم قراره بریم خونه عمه سانازبرو پیشه مهسا از
اون ورم بیا خونه عمه

_بعدا میرم پیشه عمه جایی که بابا باشه نمیرم کاری نداری؟

_حداقل پیشه مهسارو برو

_باشه میرم

_خداافظ

_خداافظ

بلند شدم رفتم تو کمد یه مانتو کرم وشال وشلوار وکفش مشکی برداشتم یکم ریمل ورژ زدم به
خودم تو آینه نگاه کردم چشمای قهوه ای وموهای قهوه ای بورولباوبینی معمولی نه بزرگ نه
کوچیک گرچه مهسا وموناومسیح عمل زیبایی کردن ولی قبلشم شبیهشون نبودم هروقتم از

مامانم پرسیدم میگه به داییت رفتی آخه دایی به من چه ربطی داره. کیفه کرمی برداشتمو گوشیه
وسوئیچ و کیف پولمو انداختم توش ورفتم تو پارکینگ پورشه رو سوار شدم راه افتادم گوشیم
زنگ خورد مامان بود جواب دادم: راه افتادم دارم میرم بیمارستان

__یه سر بیا دمه خونه برای مهسا لباس ببر

__بگو آقا مهدی بیاره راهم دورمیشه

__کلا به هیچ بهونه ای نمیای؟

__نه کاری نداری مادر؟

__نه خداافظ

__خداافظ

ضبطو روشن کردم به ترافیک خوردم سمانه زنگ زد جواب دادم گفت: یه وقت نیای دانشگاه
خسته میشی

__یکم مشکل پیش اومده نتونستم بیام شنبه میام

__خنکه فردا با جمالی داریم کلتو میکنه نیای

__خوب نمیتونم سمانه چی کارکنم

__از الان خودتو واسه افتادن آماده کن

__شنبه حلش میکنم تو خودتو ناراحت نکن

__از من گفتن بود الان کجایی؟

__دارم میرم بیرون کاردارم

__دوست پسرم نداری بگم پیشه اون میری کجا میری؟

به جایی چی کرداری؟

خیل خب بابا نگو من برم سره کلاس خدافظ

خدافظ

بالاخره ترافیک باز شده دقیقه بعد رسیدم بیمارستان رفتم اتاق مهسا. رنگش پریده بود و تو خواب بود بی سر صدا نشستیم گوشیمم سایلنت کردم بیدار نشه یک ساعتی نشسته بودم که بیدار شد با دیدنم گریش گرفت گفتم: ناراحتی از دیدنم برم؟

نه تنها کسی ناراحتم نمیکنه تویی

حرفاش گنگ بود گفتم: از حرفت سردنمیارم

روتخت سعی کرد بشینه کمکش کردم نشست گفتم: میدونی چرا خواستم خلاص شم؟

از سره دیوونگی

محمدرو یادته

محمد؟؟...مممم...کیو میگی؟

دو سال پیش باهاش دوست بودی

آهان اون پسر فوتبالیسته خوب؟

میدونی چرا ولت کرد

برام مهم نیست

پس میدونی؟

هدفتم چیه از این حرفا خوب اره میدونم با تو دوست شد

_ازم استفاده کردوکلیم پولامو بالاکشید علت اینکه چندماهه خونه بابا زندگی میکنم چون خونمو
بهش دادم

_چی؟؟؟

_تهدیدم کرد عکسامون که باهمیمو پخش میکنه از باج گرفت

_مهسا نگو تمام داراییتو دادی؟

باسر تایید کردگفتم:بابا میدونه

_بفهمه کلمو میکنه نمیخوام اون بفهمه...ازت کمک میخوام چیزی ندارم دیگه بهش بدم اون
عکسارو باید از چنگش دریارم

بلندشدم دستمو کلافه بردم تو موهام گفتم:خریت کردی مهسا چرا همون اول بهم نگفتی وای
خدا من از دست تو چی کار کنم؟

_میتونی کاری کنی؟

_نمیدونم...کجا زندگی میکنه؟

_خونه ی من...نمیخوام تو واردش شی دوباره بااون روبه روشی

_نگران نباش خودم روبه رو نمیشم یه کاری میکنم خودش همه رو تقدیم کنه ولی طول میکشه
خواهشا تا اون موقع گوشتو خاموش کن از خونه هم بیرون نرو...مهسا حرفمو گوش میکنیا

_باشه

_امیدوارم گوش کنی این سری من خونه نیستم زنده موندنت با خداس همچین کاره احمقانه ای
هم نکن

_چرا خونه نیستی؟

بعدا تعریف میکنم من میرم سراغ کارت...یکسو میگم بیاد پیشت که اون پسره پیداش نشه البته
احتمال داره تا فردا پس فردا مرخص شی...کاری نداری بامن

نه

بازوهاشو گرفتم گفتم:من پشتتم نگران نباش فقط با هیچ کسی دراین باره حرف نزن بگو
خودکشیت تقصیره منه

اخه...

اشکال نداره من که تو خانواده جایگاهی نداشتم اینم روش

پس واسه همینه خونه نمیری بابا چیزی گفته

مهم نیست من رفتم خدافظ

لپشو بوس کردم گفتم:مراقب خودت باش خدافظ

رفتم سواره ماشین شدم زنگ زدم به سولماز بااینکه ازش متنفرم ولی لازمش دارم جواب داد:چه
عجب زنگ زدی به من کاری داری؟

کارت دارم که زنگ زدم کجایی پیام دنبالت یه کاربرات دارم

پولش چی؟

صحبت میکنیم آدرس جایی که هستی رو بفرس

قطع کردم اس ام اس فرستاد رفتم سمت آدرس تو شهرک غرب بود با اون تیپ زنندش کنار
خیابون وایستاده بود خوده من از نگاه کردن بهش خجالت میکشیدم با اینکه دخترم جلوش ترمز
کردم شیشه رو کشیدم پایین خم شد گفت:ا تویی

سوارشد شیشه رو دادم بالا رفتم جلوتر پارک کردم گفتم:قبلا کافی شاپ میرفتیم

با این سرووضع جایی نمیریم

__وا مگه چشه

__مایه خجالت هرچی دختر روزنی....بگذریم کاری که دارم برات دور از شغله کثیف نیست

__خوب پس سخت نیست

__میخوام ازش اثر انگشت وامضا بگیرم برای وکالت تو مستی میتونی انجام بدی؟

__اره بابا اوستای این کارام پولش چی؟

__چقدر میخوای؟

__ماشینت میلیاردی میارزه؟

__اره ماشینمو میخوای؟

__یکی مته این بگیر برام

__باشه انجام بده میگیرم برات...اینم کاغذی که باید امضا کنه اینم شماره و آدرسه محله

__کارش...میخوام زود انجام بشه

__باشه...اها ماشین نه پوله این ماشنو بریز حسابم

__باشه انجام میدی دیگه؟

__اره بابا..اگه ادم سفتی نباشه یه هفته ای تمومه

__خیل خب برو پایین تموم شد میام اینو ازت میگیرم چکو میدم بهت

__باشه

از مامان پیاده شد سریع از اونجا رفتم به خاطر کارای احمقانه مهسا مجبورم با چه آدمایی دمخور شم اه هر دفعه هم میگم دفعه آخره ولی هرسری دلم براش میسوزه خیر سرم کوچکترم من بیشتر هواشودارم تا اون.

رفتم دانشگاه به سختی استادمو راضی کردم آخره ترمی منو نندازه رفتم تو حیاطه دانشگاه که
سمانه اومد سمتم گفت:راضی شد؟

_علیکه سلام اره راضی شد

_وای دختر تو مهره مارداری حالا من بودم همین الان پرتم میکرد بیرون از دانشگاه

_دیگه عسل خانومم دیگه

_خودشیفته بریم سره کلاس دیگه

باهم رفتیم سره کلاس ساعت دوازده رفتیم غذا خوری دانشگاه داشتم میخوردم که سمانه
گفت:عسل یه سوالی؟

چون دهنم پر بود سرمو تگون دادم به معنی چی؟

_این پسره ساسان چطور اینقدر شاخه وهمه دورشن؟

غدامو قورت دادم گفتم:واسه پولشه حالا ولش کن بابا درباره آدم حرف بزن غدامو زهرمار نکن

_ولی پسره خوشگلیه ها

_بدسلیقه

_اگه به من میگی بدسلیقه پس کله دخترای اینجا بد سلیقه باید باشن که اینقدر دورش میپلکن

_سمانه میذار غدامو بخورم یا میخوای به این اراجیف ادامه بدی

_باشه بابا توهم با این اخلاقت

ساسان بلند شد وباحالت تمسخر نگاهم میکرد حسی بهم میگفت میخواد کرم بریزه از اون
پسرای هست که دخترارو اذیت میکنه از بغلم رد شد وبه قصد دستشو زد به بطری نوشابه
وهمشو ریخت رو مانتوم که رنگ روشن بود هیچی نگفتم بلند شدم ظرف غدام که لوبیاپلو بود رو

برداشتم لباسش سفید بود ریختم رو کلش که هم لباس هم سرش کثیف شه بهم با عصبانیت نگاه کرد لبخند زدم گفت: دختره بیشعور این چه کاریه کردی

__ چیزی که عوض داده گله نداره میخواستی کرم نریزی

داد زد: میدونی لباسه من چقدر میارزید؟ ارزشش اندازه کله هیکلته دختره مفعی

سمانه به حرفش خندید با نگاه کردتم نیششو جمع کردم گفتم: نشون میده چقدر گران بهام... حالام برو اونور میخوام برم

هش دادمو رفتم سمانه پشته سرم اومد گفت: عسل گوره خودتو کندی بابا این پسره کله خره حالتو میگیره ها

__ تونست باشه... کاری نداری من برم خونه با این لباس نمیتونم تو دانشگاه بچرخم گندزد بهش

__ نه عزیزم برو بای

__ بای

سوئیشتر تمو دور کمرم بستم که کثیفیه مانتوم معلوم نشه دانشگاه میام لباسای ساده وارزون رو میپوشم وبا تاکسی میام خوشم نمیاد به خاطر پولم کسی دورم بیاد. یک ساعت بعد رسیدم خونه دوش گرفتم لباسمو عوض کردم اومدم تو آشپزخونه یادم افتاد چیزی نخردم شماره سوپرمارکتو دیروز گرفتم زنگ زدمو کلی سفارش دادم سفارشارو آورد نفس نفس میزد بیچاره کلی حیاطه خونه رو دویده بود حساب کردم وبردم آشپزخونه وچندتا سوسیس سرخ کردم وخوردم بقیه خریدارو گذاشتم تو جاشون رفتم سره درسام که سولماز زنگ زد جواب دادم گفت: امضا رو گرفتم فردا با چک بیا همون آدرس قبلی ساعت نه صبح

__ باشه

خدارو شکر کارا زود پیش رفت زنگ زدم وکیللم فردا بیاد باهام.

ساعت نه رفتم سره قرار آقای زندگی و کیلمم باهام بود سولماز نشست تو ماشین گفت: بیا اینم ورقا
چکارو بده

__وایستا تایید شه

برگارو دادم به زندگی یه نگاهی انداخت گفت: مشکلی نداره امروز انجامشون میدم

چکارو از کیفم درآوردم گرفتم سمت سولماز گفتم: بیا اینم چک تاریخشون واسه فردا و پس
فرداس

گرفت و رفت زندگی رو رسوندم دفترش و خودم رفتم خونه آماده شدم زنگ زدم آژانس رفتم
دانشگاه ساعت چهار کلاسام تموم شد که زندگی زنگ زد گفت: سلان خانوم صالحی کارا انجام شد
همشون به نام شماس الان

__دستتون درد نکنه فردا میام بابت حساب کتابا

قطع کردم سمانه گفت: کی بود؟

__وکیل به بابام قرار بود یه کاری رو انجام بده که تموم شده الان

__اهان...! عسل ساسان اونجا چرا وایستاده

نگاه کردم سمتی که نشون داد باباشو دیدم که داشت باهاش حرف میزد یکی از بهترین
مهندسای شرکت گفتم: حتما اون مرده باباشه داره با اون حرف میزنه من برم خونه کار دارم فعلا

بغلش کردم رفتم سمت خيابون که ساسان صدام کرد: عسل!

برگشتم سمتش گفتم: چایی نخورده پسر خاله شدی

__عادتم به اسم کوچیک صدا میکنم... ماشین نداری؟

__چطور؟

__واسه تاکسی وایستادی اگه ماشین نداری برسونم

_ تاکسی راحت ترم نیاز به زحمت نیست البته معلومه واسه چی میگرد از حرکت دیروزتون معلوم بود

ماشین اومد سوار شدم رفتم فقط میخواستم زودتر دورشم که بابای ساسان منو نبینه هویتم لو بره.

فردا رفتم دفتره زندی وحساب کتاب کردم بردمش بیمارستان که به مهسا بگم چی شد که زندی تلفنش زنگ خورد گفت خودش میاد همین که رفتم تو اتاق با غضب کله خانواده بهم نگاه کردن لبخند رو صورتهم محو شد ترسیدم از دیدنشون بابا اومد سمتم خواست بزنه که زندی جلوشو گرفت گفت: ببخشید آقای صالحی حقی ندارید ایشونو بزنید

_ تو چی میگی این وسط هیچی نمیدونی ساکت شو این مار خوش خط وخال دخترمو به کشتن داشت میداد

زندی کشیدم کنار گفتم: طرف حسابم مهساس نه شما

به مهسا رو کردم گفتم: کارارو انجام دادم حالت خوب شد به نام میزمن من میرم خدافظ.. آقای زندی بریم

سواره ماشین شدم زندی گفت: کاشکی میگفتین که اینجوری دربارتون فکر نکنن

_ مهم نیست قبلا هم اینجوری بودن همه باهام... بریم خونه مهسا اول اون عکسارو بگیریم

کلیدخونه رو به لطف سولماز گیر آوردم رفتم تو خونه که محمد با بدنه نیمه برهنه اومد گفت: هوی به چه حقی اومدی خونم

_ چون اینجا خونمه اینم مدرکش البته کپیش

برگه هارو گرفت گفت: من کی وکالت دادم؟

_ این وکالتو فسخ میکنم ولی باید تمام عکسایی که با دوست دخترات داری بهم بدی وگرنه زندان تشریف میبری میدونی که تو خونم بی اجازه زندگی میکنی

_تورو خدا عسل نکنیا

_عکسا رو بده باشه

دوید بالا یه کارتن آورد و یه لب تاب گفت: عکسا تو ایناس

همه رو گرفتم گفتم: وای به روزگارت همه رو نداده باشی خوب انتقام میگیرم در جریانی که

_من غلط کنم تورو بیچونم همیناس به خدا

با زندگی رفتیم دفترش گفتم: بابت هنه جی ممنون فقط میمونه شکایت که کاراشو زحمت بکشید

ممنون میشم

_به روی چشم خانوم صالحی

یکم درباره شکایت و اینجور چیزا حرف زدیمو یکم بعد رفتم خونه.

امروز دادگاه بودم از محمد شکایت کرده بودم به خاطر اینکه تو خونم زندگی میکنه با اینکه خونه

منه البته نمیدونم از کجا دوست دخترای قبلیش پیداشون شد ازش شکایت کردن و به مدت سی

سال باید تو زندان بمونه برای منم جزای نقدی هست که همه رو میدم مهسا سواره ماشین شدم

که گوشیم زنگ خورد مهسا بود جواب دادم: بله

_سلام عسل کجایی؟

_سلام دادگاه

_دادگاه؟؟

_اره از محمد شکایت کرده بودم چطور؟

_هیچی میخوام دربارهمین محمد باهات حرف بزنم میتونی بیای کافه همیشگی؟

_ساعت چند؟

__چهار خوبه؟

__باشه ساعت چهار میام کاری نداری

__نه خدافظ

__خدافظ

یکم بعد اس ام اس اومد از طرف مهسا:عسل مامان ازت شاکیه داره میاد خونت لازم شد جریانمو بگو ولی بگو به بابانگه

جوابی ندادم رفتم خونه دوش گرفتم اومدم تو هال که آیفون زنگ خورد مامان بود باز کردم از چهرش عصبانیت میبارید اومد مستقیم رفت رو مبل نشست گفت:بشین کارت دارم

روبه روش نشستم از عصبانیت مامان میترسم گفت:این مهسا قضیش راسته کاره توهست؟

__خودم به مهسا گفتم اینو بگه

__چی؟

__به کاری باید انجام میدادم اگه واقعیتو میگفت نمیشد

__میشه درست حسابی بگی چی شده؟

__محمد یادته دوست بودم؟

__خوب؟

__مهسا باهاش دوست شده بود وازمهسا آتو داشت و تهدیدش کرده بود مهسا هم تمام خونه و پولاشو داده بود بهش بازم تهدیدش کرده بود دیگه نتونسته بود تحمل کنه واسه همین دست به همچین کاری زد ازم کمک خواست منم گفتم تا کارارو انجام بدم تو اینجوری بگو فرقی به حال نمیکنه قبلش که جایگاهی نداشتم اینم روش

مامان تو چشمات اشک جمع شد اومد بغلم کرد گفت:ببخشید دربارت قضاوت کردم

_اشکال نداره فدای سرتون

از بغلم دراومد گفت: حالا چی کار کردی

_نپرس فقط دراین حدبدون که پسره زندانه و دارایی های مهسا دسته و قراره بعد از ظهر باهاش حرف بزنم یه روز قرار بذاریم بهش پس بدم

_قربون قلب مهربونت برم

_خدا نکنه

آهی کشیدم مامان گفت: چرا آه میکشی چیزی شده؟

_چرا بابا باهام اینجوری رفتار میکنه آرزو به دل موندم یه بار درست حسابی جواب سلاممو بده چه برسه مهر پدری

بغض کردم گفتم: مگه من بچش نیستم چرا اینجوری میکنه

مامان بغلم کرد گفت: ناراحت نباش به زودی همه چیو میفهمی تحمل کن همه چیز درست میشه

سرمو نوازش کرد اینقدر گریه کردم خوابم برد. با صدای گوشی بلندشدم مهسا بود ساعتو نگاه کردم سه بود جواب دادم: بله

_خواب بودی؟؟

_اره نفهمیدم کی خوابم برد

_مامان چی شده؟

_بهش گفتم تورو فقط نمیدونم کجاس

_خونه نیست حتما خونه خودته.. یادت نره بیای

_نه خودمو میرسونم میبینمت

___میبینمت

بلند شدم مامان رو صدازدم از آشپزخونه صداش اومد رفتم آشپزخونه دیدم داره غذا درست میکنه گفتم: چرا زحمت میکشی

___ازاونجا که غذا پختن بلد نیستی مطمئنم همش غذای رستوران خوردی یکم غذای خونگی خوبه بخوری

___مرسی واقعا دلم تنگ شده واسه همچین غذاهایی

___آخره ماه قرارداد خدیجه اینا تموم میشه نمیخوام تمدید کنم میخوام بیان اینجا

___ا مامان شما چی؟

___یکی دیگه میارم تو واجبتری تنهایی برات خوب نیست دوست ندارم دوباره افسرده شی

___ای بابا مامان چندسال از اون موقع میگذره

___همین که گفتم

___باشه...من برم حاضر شم مهسا معتل نشه

___باشه

رفتم بالا یه پالتو توسی وشلوار مشکی وپوتین مشکی وشال مشکی برداشتم امروز هواسرد شده پاییز خودشو داره نشون میده سوئیچ بی اموه رو برداشتم رفتم پایین گفتم:مامان من دارم میرم کاری نداری؟

___بیا یه لقمه بخور بعد برو مهسا ده دقیقه منتظر بمونه نمییره

خندیدم گفتم:باشه

غذا قیمه بود یکم خوردمو راه افتادم سره ساعت چهار رسیدم مهسا هم همزمان بامن رسیداز مازراتیش پیاده شد رفتیم تو کافه سفارشارو دادیم گفتم:بههم باید مژدگونی بدی

__تعریف کن ببینم چی شد؟

__از طریق یه نفر از نقطه ضعفه محمد همون هوس بازیش استفاده کردم یه وکالت بهم داد منم خونه رد به نام زدم عکسارو گرفتم نمیدونم دخترایی مثله تو از کجا فهمیدن اونان ازش شکایت کردن افتاد زندان واسه توهم جزای نقدی میده فردا بریم محضر به نامت کنم پولارو هم برات کارت به کارت کردم اس ام اسش اومد؟

__آره دستت درد نکنه چرا همه رو ریختی برای خودتم برمیداشتی

__نمیخواه به اندازه کافی دارم

سفرشارو آوردن گفتم:وضعیت جسمیت چطوره

__یکم ضعف داشتم ولی الان بهترم دیگه راحت کارامو میکنم

__ولی جدا ازاین کارت احمقانه بود

__آره واقعا تو نبودی...

__ولش کن بحثو عوض کن درباره کارت بگو

__نمیرم

__اصلا چی بود؟

__تو یه شرکت مالی بود مسیح معرفی کرده بود ولی به درد نمیخورد محیطش افتضاح بود

__از اون مسیح هیچ آبی گرم نمیشه

__اینکه سیلی خوردی تقصیره اونه اون به بابا گفته تو قرصارو دادی

__از رفتار اون روزش فهمیدم بدجور حالشو میگیرم البته چیزیم نمیگفت بابا بازم فکر میکرد کاره

منه

_الان چی بگم تورو؟ بابت این چیزا

_نمیخواه چیزی بگی همین که مامان وتوبدوننی کافیه

_مهیآرهم میدونه

_خوب دیگه کافیه

_عسل..

_بله

_هیچی

_خوب بگو

_مامان مریضه

_خوب دیابت داشت دیگه

_نه یه میز دیگس پریشب بهمون گفت...زیاد وقتی نداره

_قهوه پرید گلوم سرفه کردم گفتم:اصلا شوخی خوبی نیست

_شوخی نیست تومور مغزی داره خیلی هم پیشرفتس دکترا جوابش کردن چندتا دکتر رفته ولی

همشون قطع امید کردن

هنگه حرفاش بودم گفتم:داری دروغ میگی

_متأسفانه نه

__ پس چرا بهم نگفته امروزم که خونم بود غیره ممکنه

__ نمیخواست تو بفهمی اینقدر اصرار کردم گفت خودم بهت بگم

تلفنو برداشتم گفت: به کی زنگ میزنی؟

__ مامان

تلفنشو جواب نداد زنگ زدم خدیجه گفت خونس گفتم: میرم خونه باید مامانو ببینم

__ خونه خودت؟

__ اونجا نیست خونه خودش

بلند شدم و سریع سواره ماشین شدمو سریع راه افتادم ماشینمه مهسا پشتم بود مطمئنم به خاطره
حالم داره دنبالم میاد بلایی سرم نیاد ماشینو تو پارکینگ خونه گذاشتم مهسام پشت سره من
اومد گفت: عسل بابا خونس

__ مهم نیست

رفتم توساختمون بابا رو کاناپه نشسته بود داشت روزنامه میخوند بادیدنم بلند شد گفت: تو اینجا
چی کار میکنی؟

__ جوابی ندادم رفتم سمت پله ها

داد زد گفت: باتوها

با عصبانیت برگشتم گفتم: سره زمین نیستی اینجوری حرف میزنی اومدنم به خودم مربوطه به
گفته خودت دخترت نیستی پس تو کارام دخالت نکن

مهسا بادهن باز نگاهم میکرد دره اتاقه مامانو زدم رفتم تو با دیدنم خندید گفت: نیومده غوغا
کردی دختر

__ دیگه صبرم تموم شد... اونو ولش کن ازتون سوال دارم

__بگو دخترم

__مهسا دربارتون یه چیزایی گفت...گفاش مریضید

__آره درست گفته

کیفم از دستم افتاد گفتم:امکان نداره...آخه چطوری شما که سالم بودید چطوری شده؟

__بیابشین میگم

رفتم کنارش نشستم گفت:چندماهی بود سردردای شدید داشتم وهمشم خوابم میومد
فکرمیکردم به خاطر میگرنمه ولی یه ماه پیش دیگه سردردام اذیتم میکرد رفتم دکتر گفت که
تومور بدخیم دارم زیاد وقتی هم زنده نیستم نهایتا دوماهه منم تو این مدت تمام مال واموال
قبل از اینکه دسته حسین بیفته به نامت زدم که بالا نکشتشون

__مال واموال من؟

__آره اون شرکتنا حتی این خونه رو از تو داریم هرچی که به نام خودم بود به نامت کردم فقط
این خونه واون شرکته توآصفهان به اسمه حسینه نتونستم از چنگش دریارم الانم کارامو انجام
دادم خیالم از تو راحت

خیلی بابت مریضیش هنگ کرده بودم این حرفاشم بدترم کرده بود با گيجی گفتم:نمیفهمم چطور
اینا برای منه؟

__امروز گفتمی مگه من بچه بابام نیستم راست گفتمی تو بچه این خانواده نیستی

__چییییی؟؟؟؟

__آروم دخترگوشام کرشد

__یعنی چی؟اگه بچه این خانواده نیستم پس بچه کیم؟

پدر اصلیت شریک حسین شوهره من بود مادری خودت سره زایمان فوت شد پدرت که اسمش محسنه برادرزنه حسین سرطان داشت وقتی فهمید تمامه اموالشو به اسم من کرد و تورو به من سپرد به عنوان عمه ازت مراقبت کنم مثله دختره خودم وقتی یک سالت بود پدرت تو یه تصادف مرد حسین خیلی سعی کرد ارثتو بخوره ولی من نذاشتم واز سره احبار قبول کرد سرپرستیتو قبول کنیم البته منم عمه ناتنیت میشم یه جورایی چون مامانم منو داشت با بابای محسن ازدواج کرد... حالا فهمیدی؟

اصلی باورم نمیشه آخه چطوری میشه؟

همین جوری که گفتم... حالا خودت میدونی راحت با یه شکایت پولتو میتونی از حسین بگیری سرشو گرفت گفتم: چیزی شد

نه یکم سرم...

یهو افتاد رو زمین خدیجه رو صدا زدم زنگ زدم اورژانس ده دقیقه بعد اورژانس اومد سریع رسوند بیمارستان سریع بردنش مراقبت های ویژه رفتم تو لابی نشستم دستامو دوره سرم حلقه کردم هنوزم باورای چیزایی که چند دقیقه پیش شنیدم برام سخته تلفنم زنگ خورد سمانه بود جواب دادم: بله

سلام یه وقت واسه پروژہ نیایا دختر نمیخوای مدرکتو بگیری

فردا تونستم میام چقدر دیگه کار داره؟

توییای دوسه ساعته تمومه

فردا صبح میام خونتون تا فردا خدافظ

خدافظ

اصلی یاد من نبود پروژہ دانشگاه رو مهیار و مهسا اومدن پیشم نشستن مهسا گفت: مامان درباره خانوادت همه چیو گفت

با سر تایید کردم مهیار گفت: مارو در نظر نگیر مامان جای مارو محکم کرده تمام ثروتتم بگیری ما چیزیمون همیشه هرکاری خواستی با بابا بکن خیلی در حقت بدی کرده

_اگه بخوام انتقام بگیرم منم مثله اون یه لاشخووم خدت جوابشو میدی نمبخوام فکرمو مشغوله این چیزا کنم

مهسا گفت: خیلی مهربونی کاشکی ماهم مثله تو دلمون پاک بود

_هست باید تقویتش کنی

مهیار سرشو تکیه داد دیوار گفت: اگه مامان نبود ماهم مثله اون آدم میشدیم یه عوضی تربیتمون میشد مثله مسیح ومونا اونم به لطف وجود اموالت که دسته مامان بود بابای اون دوتا کاریمون نداشت

_اون دوتا؟

_اره مسیح ومونا باباشون باما فرق داره اگه به خاطر تو نبود خیلی سال پیش مامان آواره میشد چندساله طلاق گرفتن ازهم بابای من ومهسامم مامانو ول کرد رفت انگلیس مامان به خاطره مادوتا مجبورشد با این آدم ازدواج کنه ولی پنج سال پیش زمانی که افسردگی داشتی طلاق گرفتن مامان نخواست بفهمی روابطت با اون آدم بدترشه

_وای بسه مهیار بسه دیگه نمبخوام چیزی بشنوم برای امروزم بسه...چه جور ممکنه این همه چیزو ندونم...وای دیوونم کردین

بلند شدم رفتم بیرون تو ماشین نشستم تو ماشین خوابم برد.

با تقه ای که به شیشه خورد از خواب بلند شدم شیشه دادم پایین مهیار بود گفت: بیا شیر وکیک گرفتم بخور

گرفتم گفتم: مرسی...مامان چگونه؟

_تو کما...هنوز میگی مامان؟ اون عمته ها

__همیشه مامانم میمونه...من باید برم خونه دوستم پروژه دارم خدافظ

__خدافظ

شیشه رو دادم بالا ماشینو روشن کردم رفتم خونه صبحانه خوردم رفتم دوش گرفتم آماده شدم سره ساعت رسیدم تا هشت شب کارمون طول کشید یه زور شام دادن بهم با ماشین نرفته بودم برای همین گفتم آژانس بگیره ولی باباش خیلی اصرار کرد منو برسونه مجبور شدم خونه شادی دختره خدیجه برم اس ام اس زدم خدیجه که دخترش سوتی نده نیم ساعتی تو ترافیک بودیم رسیدم تا برم تو خونه بابای سمانه وایستاده بود همین که رفتم راه افتاد شادی خیلی اصرار کرد بمونم بالاخره راضی شد زنگ بزنه آژانس برم خونه ساعت یازده رسیدم خونه باهمون لباس بیرون رو تخت ولو شدم خوابم برد.

با صدای گوشیم بیدار شدم سمانه زنگ زدهمین که دکمه سبزو زدم سمانه داد زد:دختره بیشعور کجایی باید پروژه رو باهم تحویل بدیما گمشو بیا نیم ساعت دیگه اینجا باش

__بابا یه نفس بکش نمیگی یکی دیگه گوشیمو برداره

__پاشو بیا دیر نکنی خدافظ

__باشه خدافظ

بلند شدم لباسمو عوض کردم هر جور حساب کردم با آژانس دیر میرسیدم سواره پورشم شدم وبا سرعت رفتم سه تا چهارراه پایین تر ماشینو پارک کردم تاکسی گرفتم وخودمو سره وقت رسوندم دانشگاه سمانه با تعجب گفت:با جت اومدی

__با فرغون اوموم زود باش بریم دیر شد

خندید گفت:بریم

کارمون تا یک طول کشید ولی پروژه قبول شد دیگه کارای این ترم تموم شد وبه زودی مدرک میگرفتم سمانه ناهار مهمونم کرد جایی رو معرفی نکردم نمیخواستم از کردش پشیمون شه داشتیم میرفتیم تاکسی بگیریم گفت:عسل خدایی امروز چطوری اینقدر زود اومدی؟

__ باید قول بدی به هیچ کس نگی حتی خانواده

__ وَا مگه قتل کردی

__ قول بده

__ باشه قول

تا کسی گرفتم سه تا چهارراه پایین تر پیاده شدیم سمانه گفت: هوای فرغون اذیتت کرده اینجا که فقط خیابونه

__ دنبالم بیا فرغونمو ببینی

یکم بعد رسیدیم به پارکینگی ماشین توش بود خواستم اذیتش کنم نشستم رو کاپوت گفت: دختره احمق سبک نیستیا کاپوتش بره تو صاحبش پدرتو درمیاره بیا پایین ما از این پولا نداریم

__ نمیام میخوام ببینم کی میخواد جلومو بگیره

__ دیوونه بیا پایین ماشین خراب شه کلمون کندس

یه جوری که نفهمه درارو زدم ترسید گفت: عسل جون من بیا پایین صاحبش اومد درو باز کرده خندیدم گفتم: سخته نکن صاحبش خودمم

__ زر زن بابا

__ باور نمیکنی؟

__ نه

رفتم تو ماشین نشستم سمانه گفت: بیا بیرون بیچاره میشیما

از تو کنسول ماشین مدارکو درآوردم گفتم: بیا ببین ماشین واسه کی هست

مدار کو نگاه کرد گفت: دزدی کردی

خندیدم گفتم: بیا بشین کادو مامانم این یکی

_این یکی مگه چندتا داری؟

_چهارتا بیا بشین گشتمه

نشست تو ماشین گفت: عسل تو خوابم نمیدیدم سواره همچین ماشینی بشم... ماشینای دیگه
چیه؟

_بی اموه و سانتافه نیو و بنز

_اووووه مگه بابات چی کارس

_پولا از خودمه

_شوخی میکنی

_دیگه سوال نکن نمیخوام بیشتر از این بگم... کجا بریم؟

_خونت

_بشین بینم قراره تو مهمون کنی

_خوب زنگ بزنی غذارو بیارن من حساب میکنم

گوشیم زنگ خورد جواب دادم مهیار بود گفت: سلام عسل کجایی

_از دانشگاه تازه اومدم اتفاقی افتاده؟

_وکیل مامان کارت داره امروز برو پیشش تا چهاردفتره

_باشا نمیدونی چی کار داره؟

نه هرچیه خیلی مهمه

باشه خدافظ

رو به سمانه گفتم: ببخشید باید برم جایی یه روز دیگه بریم ناهار بیرون اون موقع مهمون من

باشه

نزدیک خونسون نگه داشتم رفت منم سریع رفتم دفتره وکیل مامان رفتم داخل خانوم تقریباً سن بالایی هست به اسم ناصری نشستم گفتم: کارم داشتید

بله دربارہ وصیت نامه پدرتونه

پدرم؟

پدره اصلیتون... اینم وصیت نامش... این یکی هم وصیت نامه عمتون که مثلاً مادرتون بوده هست

گرفتم گفتم: محتوی های اینا چیه؟

درباره داراییتونه مادرتم اصرار داره از همسر سابقش شکایت کنید البته اینارو خوده مادرت گفته من چیزی نخوندم فقط بهم گفت اتفاقی افتاد اینارو بدم بهت

ولی مادرم هنوز زندس

بله ولی مرگ مغزی شدن امروز ظهر

به من چیزی نگفتن

من در جریان نیستم فقط وظیفمو انجام میدم

ممنون

بلند شدم رفتم توماشین زنگ زدم مهیار وگفت مامان چه اتفاقی براش افتاده. توماشین وصیت نامه رو باز کردم اول برای مامان رو باز کردم نوشته بود: سلام عسل جان این نامه یه سری حقیقتا

توشه که نشد بهت بگم. وقتی زنده بودم جراتشو نداشتم بگم که اصلا خانوادت نیستیم حتی من عمت نیستم راستش پدرت شوهرخاله مادرم بود که با حسین شراکت داشت مادرت سه روز بعد از به دنیا اومدن فوت شد کا کاره حسین بود تو داروهاش یه چیزی ریخت که بمیره مرگ زوده پدرتم بازم تقصیره حسین بود همه اینا نقشه بود که ثروت محسن پدرتو بدست بیاریم چون وضع مالیمون خوب نبود ویه جورایی حسین ورشکست شده بود بعداز جدایی از محسن اون محسن ساده دل هم همه چی رو به نامم کرد ولی اون التماساش قبل از مرگش دلمو سوزند التماس میکرد ازت مراقبت کنم منم از سره دلسوزی نگهت داشتم ولی یکم بعد از بچه هامم بیشتر دوست داشتم برای همین به حسین پشت کردم زدم زیره همه چی اونم ازم طلاق گرفت تنها چیزط که ازت میخوام حلالم کنی وبه بچه هام صدمه نزنی چون میدونم با فهمیدن حقیقت بدجور عصبانی میشی. شرمنده و روسیاه تو ستاره

ورقو گذاشتم تو جاش سرم درد گرفته بود چقدر یه آدم میتونه بدباشه یه بچه چندماه رو یتیم کنه به خاطر پول.

رفتم خونه پاکتارو انداختم رو میز جلوی مبل و خودمو پرت کردم رو مبل از حقیقتایی که شنیدم و خوندم کلافه شدم وصیت نامه بابارو هم باز کردم نوشته بود: سلام دخترکم امیدوارم زمانی که این وصیت نامه رومیخونی ازم ناراضی نباشی نتونستم برات پدری کنم عمرم کفاف نداد. من تمامه مال واموال روبه نام مینا عمه ات نکردم به شوهرش اعتماد ندارم بخشیش به اسم شخصی به نامه علی برادره بزرگت علاوه بر سهم خودش سهمم توهم دستشه تو ایتالیا زندگی میکنه خواستی پیداش کنی ازهمون وکیلی که اینو گرفتی شمارشو بگیر اگه حتی نمیخوای ارثتو بگیری حداقل باهاش آشنا شومیتونه کمکت کنه تو مشکلات اون ازت هجده سال بزرگتره. یه خواهشیم دارم سره قبره منو مامانت بیا عسلکم. دوستداره تو پدرت

من برادر دارم پس چرا مامان نگفت... زنگ زدم وکیل مامانم شماره علی رو گرفتم نمیدونم زنگ بزمن چی بگم... اصلا بگم کیم.. چطوری بهش ثابت کنم خواهرشم... دستم روگوشی خشک شد یه نفس عمیق کشیدم و شماره رو گرفتم چندتا زنگ خورد ویه مردی جواب داد به ایتالیای گفت علی هستم بفرمایید چون زبان ایتالیایی بلدم فهمیدم نمیتونستم چیزی بگم دوباره گفت: بفرمایید

به سختی به فارسی گفتم: سلام

با یه لحن متعجب گفتم: سلام شما؟

_عسل

_عسل...؟ عسل کیه؟

_خواهره کوچکترت که پیشه مینا زندگی کرده

_غیر ممکنه عسل مرده مزاحم نشو خانوم

_بابا من عسلم چی بگم باور کنی

از لحنش معلوم بود عصبانیه گفتم: خواهره منو خاکش کردن رفت تو چی میخوای ازم که میگی
عسلی

صدای زنی اومد که به ایتالیایی یه چیزی گفتم و علی هم جواب داد میام ادامه داد: آگه واسه پول
زنگ زدی خیال پوچ برت نداره پولای عسلو دادم خیره رفت

_من برای پولم زنگ نزدم خواستم ببینم برادرم کیه ولی میبینم برات مردم ببخشید مزاحمت
شدم خدافظ

گوشیو قطع کردم و انداختمش رو میز معلوم نیست چیا بهش گفتم که فکر میکنه من مردم رفتم
بالا دوش گرفتم و بعدش خوابیدم.

دیشب عمم کسی که فکر میکردم مادرمه فوت شد ولی اصلا ناراحت نشدم یه جورایی ازش
متنفرم به خاطر اینکه واقعیتو ازم قایم کرد خیلی صدمه خوردم فهمیدم فقط پولم باعث شد
نگه دارن داغونم کرد لباسه مشکیه مجلسیمو پوشیدم رفتم پایین سواره بنزم شدم رفتم سمت
بهشت زهرا و بعدش خونه حسین زیاد نمودم عصابم خورد میشد وقتی قاتل پدرمادرمو میدیدم
برعکس انتظار خودم و رفتاره معمولیم که گذشت میکنم تصمیم گرفتم حسین رو به خاک سیاه
بشونم زیادم سخت نبود مدار که زیادی دستم بود. داشتم میرفتم بیرون از خونه که کسی صدام

کرد برگشتم دیدم ساسان هم دانشگاهیمه همون پسره که اذیتم میکرد اومد جلو گفت: تو اینجا چی کار میکنی؟

_لازم نمیبینم بهت توضیح بدم

پشتمو کردم ورفتم حوصله این یکی رو دیگه نداشتم سواره ماشین شدم رفتم سمت دفتر وکیل
مینا مدارکی که بابام ومینا از حسین گذاشته بودن گرفتم رفتم پیشه وکیل خودم آقای زندی به
پام بلند شد گفت: بفرمایید بشینید خانوم صالحی... فوت عمتون رو تسلیت میگم

_ممنون... آقای زندی یه زحمتی دارم براتون

_بفرمایید

_حسین کسی که مال واموالمو کشیده بالا میخوام همه چیمو پس بگیرم ازتون کمک میخوام

_مدرک کافی دارید؟

_بفرمایید تمامه چیزیه که دارم

برگه هارو گرفت نگاهی انداخت گفت: همینا کافیه فردا بریم که شکایت کنید منم دنباله کاراتون
بیفتم

_دستتون درد نکنه ساعت چند پیام؟

_فردا هفت اینجا باشین

خدافضلی کردم وراه افتادم سمت خونه خدیجه و خانوادش امروز اومدن خونم وتوخونه من مشغول
به کارن رسیدم خونه اومد جلوم گفت: سلام غسل خانوم کجا بودی؟

_یکم کار داشتم چطور؟

_به آقایی به اسم علی زده بود گفت از ایتالیا

فکر نمی‌کردم زنگ بزنه گفتم: اگه کاره واجب داشته باشه دوباره زنگ میزنه من میرم بخوابم سرم درد میکنه

_ناهار بخورین بعد بخوابین شاید به خاطره گشنگی باشه

_باشه لباس عوض کنم میام

لباسمو عوض کردم رفتم پایین ناهار فسنجون بود خوردم و رفتم اتاقم گوشیمو برداشتم یکم بازی کردم بعد خوابیدم.

امروز بازندی رفتیم ترتیب شکایت رو دادیم از اونجا رفتم شرکت هنوز مهیار نیومده بود همه تقریباً میدونستن صاحب شرکت رفتیم تو اتاق مهیار نشستیم تا بیاد پرونده هارو برداشتم شروع کردم به خوندن یک ساعت بعد مهیار اومد با دیدنم لبخند زد گفت: به به چه عجب روی شمارو دیدیم.. اومدی اخراجم کنی

_نه بابا اخراجت کنم شرکت لنگ میمونه هم اومدم به شرکت سر بزنم هم یه کاره دیگه دارم باهات

_سرپا گوشم بفرما

از پشت میز بلند شدم نشستم روبه روش گفتم: میخوام یه شعبه دیگه تو اصفهان بزنم

_به کم راضی نیستی

_نه به خاطر پولش نیست میخوام از اینجا دور باشم اگه میشد که حتماً از ایران خارج میشدم ولی همه چیم اینجا است نمیشه

_یکم طول میکشه اگه بخوای مثله اینجا باشه

_تو حداقل زمان میخوام انجام بشه

_باشه بذار با مهندس سامون حرف بزنم بهت خبر میدم همچنین بودجه ای داری؟

_از حسین شکایت کردم تمام پولام برمیگرده

_فکر نمی‌کردم این کارو کنی

_خودمم نمیخواستم این کارو کنم ولی یه سری چیزارو ازش فهمیدم حقشه این کارو باهاش بکنم

_هر جور صلاح میدونی

_گردش مالی شیش ماه اخیر شرکتو میخوام ببینم

_باید بری بخش مالی

_باشه

بلند شدم رفتم بخش مالی و پرونده هارو خوندم تا آخره ساعت کاری طول کشید چندتاش موند برداشتم ببرم خونه.

کله شب سرم تو حساب کتاب شرکت بود این وسط یه پولی هاپولی شده آقای محمدی یکی از بهترین مهندسام مسول این پروژه بوده باید باهاش حرف بزنم ببینم چی شده. صبحانه رو خوردم رفتم سمت شرکت مهیار امروز نمیداد زنش بیمارستان بستریه به خاطر زایمان آقای محمدی اومد اشاره کردم بشین گفتم:سه ماه پیش یه مجتمع ساختید درسته؟

_بله مشکلی پیش اومده؟

_بله...پول بعضی کارگرا کامل داده نشده ولی پول پروژه تمام وکمال دریافت شده نزدیک دویست میلیون هست...علتش چیه؟

_مطمیند مهندس

_کله دیشب بیدار بودم حساب کتاب می‌کردم مطمئنم...آقای محمدی پول کارگرا الویته حتی پوله پروژه کامل گرفته نشده باید پوله کارگرا کامل پرداخت شه حقوقشون تا فردا صبح بریزید وگرنه علاوه براینکه شیش ماه بدون حقوق کار میکنین بعداش اخراجید

_خانوم مهندس...

_آقای محمدی کاری که گفتمو انجام میدید مسئول شما هستید طرف حسابم شما باید
حواستون باشه به این مسائل

_این پولو میدم ولی استفا میدم

_استفا بدین بهتره چون اولین بار نیست تو پروژه های شما پول کم اومده تویه سال اخیر پونصد
میلیون از پروژه های شما پول کم اومده و حقوق کارگرا درست پرداخت نشده

با عصبانیت بلند شد رفت بیرون بعد مهندس تابی اومد نشست گفت:دیروز به مهندس گفتید
میخواید شرکت جدید تو اصفهان بزیند به طور متوسط پنج میلیارد سرمایه اولیه میخواد

یکم دودوتا چهارتا کردم گفتم:تا ده میلیارد رو میتونم الان بدم بیشتر از این چندماهی طول
میکشه

_خوب پس از نظر مالی مشکلی نیست انتخاب جاهم گفتید به بزرگی اینجا باشه و محلشم تو
مرکز درسته؟

_بله

_برای اون باید برم اصفهان جارو انتخاب کنم نیرو هم زود استخدام میکنم مشکلی نداره

_دستتون درد نکنه...هرچه سریع تر انجام بدین پوله بیشتری هم میگیرید مهندس تابی

_ممنون...با اجازه من برم سره کارام

روزه پرکاری بود رفتم خونه زندی زنگ زد گفت سه روز دیگه دادگاه تشکیل میشه.دوش گرفتم
شام خوردم خوابیدم.

سره صبحانه گفتم همگی جمع بشن خدیجه گفت:مناسبت جمع شدنمون چیه؟

_تا چندماه دیگه تو اصفهان شرکت میزنم و خودم مدیریتش میکنم باید برم اونجا زندگی کنم
واین خونه هم میفروشم حالا اگه میخواین بامن بیاید اصفهان به فکره خونه بزرگ باشم اگر
دوست دارید تهران بمونید که هیچ آپارتمان بگیرم

مهدی گفت: چرا یه دفعه

_زودتر میخوام از اینجا برم خاطرات خوبی ندارم...الان ازتون جواب نمیخوام حداقل یه ماه طول
میکشه جابه جاشم

همشون شوکه بودن از تصمیم یهویییم.صبحانه خوردم رفتم دانشگاه برای گرفتن مدرکم کارام تا
ظهر طول کشید رفتم خونه سمانه زنگ زد گفت شب بریم بیرون گفتم مهمون من باشه اونم قبول
کرد یکم خوابیدم ساعت پنج رفتم دوش گرفتم و آماده شدم یه پالتو وپوتین سفید وشلواروشال
مشکی پوشیدم کیفه سفید برداشتم وگوشی وکیف پول وسوییچ بی اموه رو برداشتم زنگ زد
سمانه آماده شه ساعت شیش راه افتادم ولی ساعت هفت ونیم رسیدم از بس ترافیک بود به
پیشنهاد سمانه رفتیم قهوه خونه با اینکه موافق نبودم قبول کردم آخرین بار پارسال با
مهیارونش اومدم خوشم نیاد از محیطش یه جارو بهم آدرس داد رفتیم رویه تخت نشستیم
قلیون وسرویسشو سفارش داد سمانه گفتم:شام اینجا ییم یا بریم جای دیگه؟

_همینجا بمونیم الان میخوای منو ببری ناکجا آباد های کلاس نمیتونم راحت باشم

_بستگی داره با کی برم که کجا ببرمش تورو نمیبرم جاهای باکلاس میبرمت یه جا خوب راحت
باشی

_نه همینجا غذاهاش خوبه

_باشه هر جور میلته...راستی مدرکتو گرفتی؟

_نه هنوز فردا میرم

_گرفتی بیا این شرکت

کارت شرکتو دادم گرفت گفت:حالا چرا اینجا

_شرکته منه برو بگو سفارشیه مهندس عسل صالحی هستم استخدامت کنن

_عسل شوخی میکنی این شرکت معروفه امکان نداره واسه تو باشه

_فعلا که میبینی هست

_عجب خریولی هستی تو ومن نمیدونستم

خندیدم گفتم:خیلی حرفت باحال بود

_ولی فکرشم نمیکردم اینقدر پولدارباشی

_حالا که هستم

قلیونو آوردن یکم سمانه کشید گفتم:چندماه دیگه میرم اصفهان

_سفر؟

_نه دائمی میمونم یه شرکت دارم اونجا میزنم

_ای بابا تازه فهمیدم چه خری هستی داری میری

_نمیخوام اینجا باشم خاطراته خوبی ندارم اینجا

_مثلا؟

_خانوادگیه نمیتونم بگم

_باشه...کی گفتمی پیام شرکت؟

_هروقت مدرک گرفتی اونجا مدیریتش با مهیار هست

_مهیار؟

_داداش بزرگم

_اهان

یکم گپ زدیمو ساعت یازده بلند شدیم رفتیم سمت خونه. برم اصفهان بیشتر از همه دلم برای
سمانه تنگ میشه دختره بامزه ای هست ولی حیف زندگیم اینجوری ایجاب میکنه رفتم خونه
ریموتو زدم که یه مر اومد جلوی ماشین وایستاد با دست اشاره کردم برو ولی تکون نخورد پیاده
شدم گفتم: آقا برو کنار میخوام برم تو

مرده میانسالی بود با موهای جوگندمی چهره زیبایی داشت فقط نگاهم میکرد گفتم: آقای محترم
میشه تشریف ببرید کنار...

اومد جلو یه قدم رفتم عقب بالحجه خارجی گفتم: نترس کارت ندارم اومدم ببینمت

_شما؟

_علی برادرت

تعجب کردم چون شک داشتم گفتم: خوب باشی چی کار کنم

_فکر میکردم تمایل داشته باشی منو ببینی

_میبینی که ندارم حالا برو اونور میخوام برم تو خونم

سوار ماشین شدم رفت کنار در وایستاد ماشینو بردم تو حیاط گذاشتم اومدم تو ساختمون
خدیجه ومهدی پشت در منتظرم بودن با دیدنشون تو این حالت تعجب کردم گفتم: خبریه؟

خدیجه گفت: تنهائید؟

_باید باکسی باشم؟

مهدی گفت: کسی رو دم در ندیدید؟

_اره چطور؟

_خودشو معرفی نکرد

چرا یه چیزایی گفت ولی اون آدمی که من باهاش تلفنی حرف زدم سردتراز اینا باهام برخورد کرد تصمیم گرفتم فراموش کنم برادر دارم... من میرم بخوابم کاری نداری

خدیجه با لب ولوچه آویزون گفت: نه شب بخیر

شب همگی بخیر

نمیدونم چرا اینقدر سردوبی تفاوت شدم هیچ چیزی برام مهم نیست علت تغییر رفتارمو نمیدونم تعجب میکنم خودم چطور یهوایی اینجوری شدم لباسامو عوض کردم و خوابیدم.

خدیجه اومد تو اتاقم بیدارم کرد دست و صورتمو شستم رفتم پایین برای صبحانه داشتم میخوردم که صدای آیفون اومد خدیجه درو باز کرد گفتم: کی بود؟

خانوم میرباقری دیشب اومدن تا ده منتظر موندن نیومدید رفتن گفتن کاره واجب دارن

اهان باشه

خانوم میرباقری وکیل مینا بود اومد داخل نشستیم رو کاناپه گفتم: چی شمارو کشونده اینجا؟ حتما مهمه که تا اینجا اومدین

بله درباره برادرتون هست

بفرمایید

دیشب اومد ولی مثل اینکه شناختید و راهشون ندادید خونه ومثله غریبه هابرخورد کردید

اتفاقا شناختم وقتی صحبت کرد از صداش شناختم ولی اون طرز برخوردش سردم کرد پشیمون شدم از تماس گرفتن باهاش

بهش حق بدین بهش گفته بودن فوت شدید ارثی هم که دارید بیشتر از چیزیه که تو ایران خلیا براش دندون تیزکردن

خوب؟

واقعا نمیخواید باهاش صحبت کنید

ته دلم میخواست ولی غرورمو شکونده بود بازم غرورمو میشکونم بالاخره برادرمه از خون همیم
گفتم: یه قراری بذارین همو ببینیم

امروز بعدازظهر خونه اید؟

اره امروز جایی نمیرم

پس ساعت پنج میگم بیاد

باشه

بعدازرفتنش نشستم رو مبل گوشیمو برداشتم پیاممو چک کردم که خدیجه اومد گفت: عسل
میخواستم یکم باهات حرف بزنم

گوشیمو گذاشتم کنارم گفتم: بگو عزیزم بشین

نشست گفت: من از پنج سالگیت تا الان پیشتم وتازه فهمیدم برای اون خانواده نیستی وبهت
بدکردن ولی نمیدونم چی شده که اینقدر عوض شی تو آدمی نبودى که دنبال پول باشى وپول
شخصیتتو عوض کنه تو خیلی سردوبى احساس شدى وخیلى نسبت به همه چى بی تفاوت شدى
تو عسل سه ماه پیش نیستى چى شده دخترم چرا اینجورى شدى؟

آهى کشیدم وگفتم: خودمم نمیدونم... شایدچون واقعیتایی رو فهمیدم که باعث شده زندگیم این
باشه

هرچی باشه چرا با برادرت اینجورى شدى

خدیجه جان من به همه چى الان شک دارم از بس هرچی میدونستم اشتباه بوده حق بده
اینجورى برخورد کنم... خودتو بذار جای من بیست سال دختره یه خانواده باشى که پدر اون
خانواده ازت متنفر باشه بعد یهو بهت بگن خانوادت نیستن وتافته جدا بافته این خانواده ای ومادر

اون خانواده تاحدودی عمت حساب شه بعد بفهمی اگه پولت نبود تو پرورشگاه زندگی میکردی
بعد بفهمی عامل مرگ پدرومادرواقعیت کسیه که یه عمر فکر میکردی پدرته اینا تغییرت نمیده؟
از حرفام تعجب کرده بود گفت: آقا حسین...

_اره عامل مرگشونه قبل ازاینکه بفهمم چی کار کرده باهاشون نمیخواستم بقیه پولمو بگیرم ولی
الان تصمیم دارم بگیرمو بیچارش کنم میخوام توخفت و خواری بمیره

_عسل دخترم نذار احساساتت جای عقلتو بگیره

_اتفاقا عقلم دراین باره کارکرده خدیجا جان تو خیلی چیزا رو از این خانواده نمیدونی جای من
بودی بدترمیکردی حالام نمیخواه فکر تو درگیر این چیزا کنی دربارش چیزی به کسی نگو

_باشه ولی سعی کن قلبت پاک بمونه تو تنها آدمی هستی که تو اون خونه پاک مونده

پیشونیمو بوسیدورفت سمته اتاقش خدیجه راست میگفت نباید احساسی برخوردکنم باید قلبم
پاک بمونه ولی باید این آدمو حقشو بذارم کف دستش.

ساعت نزدیکه پنجه دل آشوبه دارم علی داره میاد استرس دارم چیزای جدیدی بگه و حالمو
بدترکنه دیگه تحمل همچین چیزی رو ندارم تو این چندماه اخیر خبرای باورنکردی شنیدم
داغونم. گوشیم زنگ خورد مهندس تابى بودجواب دادم: بله

_سلام خانوم مهندس

_سلام آقای مهندس تابى

_خانوم مهندس خبرای خوبی دارم

_بفرمایید

_من الان اصفهانم سه جا رو پیدا کردم مرکز شهر قیمت خوب جاشونم عالیه فقط باید خودتون
بیاید اینجا ببینید انتخاب کنید یکیش دومیلیارد یکیش یک ونیم میلیارد یکیشم نه صد میلیون

که یکم این آخریه قدیمی تره ولی تو اون ساختمون شرکتای معتبر زیادی مشغول به کارن..بازار کار هم عالیه راحت میشه کارمند پیدا کرد راحت تراز تهران

_باشه تا آخر هفته میام اصفهان

_باشه کاری ندارید؟

_نه خدافظ

_خدافظ

کارام داشت زود پیش میرفت خدیجه اومد اتاقم گفت علی اومده استرسم برگشت خودمو کنترل کردم رفتم پایین با دیدنم بلندشد گفت:سلام عسل جان

_سلام

_همیشه اینقدر سردی

_نه باهر کس هر جور بر خورد کنه برخورد میکنم

_اهان میرباقری گفت ازم ناراحتی خوب مینا بهم گفته بود تو تصادف مردی حتی یه قبرم بهم نشون داد منم باور کردم

_از کجا مطمئن شم داداشمی؟

نیشخند زد و گفت:اهان پس مشکل اصلی اینه باورنمیکنی داداشتم باشه چی بگم اثبات شه؟

_یه نشون بده که فقط خودت و خودم بدونیم

_بذار فکر کنم...اهان یه لکه قرمز مادرزادی رو کمرت داری شکل اس انگلیسی هست رو گردنتم مثله من خال داری مادرزادی هم اگزا داری...دیگه نشون دیگه ای ندارم

ازاون لکه قرمز کسی جزمینا خبر نداشت پس واقعا داداشمه علی گفت:ثابت شد یا آزمایش بدم؟

_نه ثابت شد

دستاشو باز کرد و گفت: بیا بغلم

پریدم بغلش و ناخدا آگاه اشکام سرازیر شد از بغلش دراومدم به چشمای اشکیش نگاه کردم
مهربون نگاهم میکرد نشستیم رو کاناپه گفتم: زن و بچه داری؟

_آره ولی نیاوردمشون خواستم اول خودتو ببینم بعد اونارم بیارم

_عکس مامان بابارو داری؟

_اره

کیف پولشو و آورد دوتا عکس درآورد داد بهم علی ته چهره بابا رو داشت ومن شبیه مامان بودم
گفتم: خوب بودن؟

_عالی... زندگیمون عالی بود با اومدنم بهتر شد تا اون حسین کثافت مامان رو ازمون گرفت
و آزمایش بابارو دست کاری کردو آخر سر ماشینشو دست کاری کرد...اگه مینارو با کشتن مهیار
ومهسا تهدید نمیکردم توروهم میکشتن...وقتی شیش سالت بود گفت تو تصادف مردی جنازه یه
دختر بچه هم نشونم داد خیلی گریه کردم فکر کردم واقعا مردی وتنها شدم خیلی از اموالتو از دست
گرفتم نمیخواستم دسته اونا باشه خداروشکر زنده ای سلامت پیشه خودم

_کاشکی خوشبختیمون با مامان بابا بود..منو میبری سره قبرشون بابا تو وصیت نامش نوشته بود
ازم خواسته بود برم

_باشه فردا بریم...یه چیزی درباره ارث..

_مهم نیست برام

_حقته و باید بهت بدم...چیزی که بابا برای تو داد ده هکتار زمین تو شمال و چهارصد متر خونه تو
اصفهان البته الان کلنگی حساب میشه و چهارصد میلیون یورو پول که همه رو باید بگیری

_خودت چی؟

_ارثی که بهم رسید

_اره

بیست هکتار زمین تو شمال یا ویلای شیشصد متری تو شمال وپونصدیورو پول نقد ودوتا معدن تو همدان هرچی ایران خونه وزمین داشتم فروختم رفتم ایتالیا اونجا تو کارخونه وکلی ملک واملاک دارم

_رشتت چیه؟

_مهندسی صنایع تو عمران اره؟

با سر تایید کردم.

شام خوردیم به زودنگهش داشتم خونم موند رفتم تو تراس وایستادم چقدر حس خوبیه برادر تو بعدازبیست ودوسال زندگی ببینی چقدر لذت بخشه مرسی خدا هوامو داری.

امروز روزه دادگاه حسین بود ولی افتاد جلسه بعدی دوهفته دیگه تا اون موقع حسین ممنوع کار وممنوع خروج شد ازم خیلی عصبانی بود اینو از چهرش خوندم داشتم با زندگی حرف میزدم که اومد سمتم داد زد:دختره چشم سفید خجالتم نمیکشی بیست ودوساله بزرگت کردم این جوابشه

_اگه اون کارارو نمیکردی مجبور نبودی بزرگم کنی

_کدوم کارا؟

_خودتو کوچه علی چپ زن اگه اونارو رو کنم که باید اعدام شی ولی فقط پولمو دارم ازت میگیرم ولی اگه پرونده رو تغییر بدی اوناروهم رو میکنم میدونی که از حقم نمیگذرم مخصوصا اگه مربوط به خانوادم باشه

لبشو گاز گرفت ودستاشو مشت کرد ادامه دادم:پس عاقل باش وبقیه رو هم درگیر نکن بذار پرونده روند عادی داشته باشه

بی هیچ حرفی رفت روبه زندگی گفتم:برنده ایم نگران نباشید

لبخند رضایت بخشی رو لبم نشست سواره ماشین شدم اومدم خونه لباسمو عوض کردم با علی
رفتیم سره قبره مامان بابا رسیدیم به دوتا قبر اشاره کردوگفت: اینهاش این دوتان

با تعجب گفتم: از کجا اینقدر خوب بلدی؟

_هر سال روزه سالگردشون میام ایران بعد میرم... سه ماه پیش سالگردشون بود اومده بودم ایران

یکم باهاشون دردودل کردیم وشیرینی که گرفته بودیم پخش کردیم وراه افتادیم سمت خونه
خوردیم به ترافیک علی گفت: حالا چرا میخوای بری اصفهان علت خاصی داره؟

_فقط میخوام از اینجا دور باشه البته بازار کارم الان اونجا خوبه

_با یه تیر چندین نشون اره؟

_اره... تاکی ایرانی؟

_فردا شب برمیگردم

_چقدر زود؟

_دخترم حاملس امروز فردا بچش به دنیا میاد باید باشم پیشش

_دخترم داری؟

_اره یه دختر بیست ساله ویه پسر هفده ساله. نوزده سالم بود ازدواج کردم

_اوه چه زود؟

_عاشقیه دیگه... ایتالیایی بلدی؟

_اره

_خوب پس راحت با خانوادم میتونی حرف بزنی

رسیدیم خونه مهدی اومد اتاقم گفت: ببخشید کارتون داشتم

__ بیا تو... بشین

رو صندلی نشست گفت: درباره اصفهان رفتنتون فکر کردیم دیدیم صاحب کاره خوبی هستید
مثله شما پیدا نمیشه فامیلی هم نداریم با شما میایم اصفهان

__ خیلی خوشحال شدم فکر کردم نماید تنها میشم... پس به فکر خونه بزرگ باید باشم... راستی
حقوقتون رو ریختم تو کارت

__ ممنون کاری باشه

__ نه برو

خیلی خوشحال شدم اونام میان تنها نیستم اونجا.

امروز پنج شنبس صبح زود راه افتادم الان ساعت چهار بعداز ظهره رسیدم اصفهان اون هتلی که
مهندس آدرس داده بود رفتم تو لابی نشسته بودم که صدام زد: خوش اومدین مهندس

بلند شدم گفتم: ممنون

__ میخواین استراحت کنید یا بریم دفترارو ببینید؟

__ بریم رفترا رو ببینیم

__ باشه با ماشین من یا شما؟

__ من که نمیشناسم با ماشین شما

سواره ماشینش شدیم رفتیم یه جایی که از شلوغیش میشه فهمید جایی هست که همه اینجا
میان یه جا پارک کرد رفتیم تو یه ساختمون که خیلی رفت و آمد داشت طبقه یازدهم رفتیم دری
رو باز کرد یه جای بزرگ باهشت تا اتاق مهندس گفت: اینجا سه ماهه ساخته شده شرکتای معتبر
تجاری هم اینجا هستن دومیلیارر پولشه

__همینجا خوبه

__بقیه رو نمیبینید؟

__اونی که قدیمیه به درد نمیخوره شرکت به چشم نمیاد چون شرکتای قدیمی زیادی اونجاس اون یکیم جاش خوب نیست یه شرکت ساختمون سازی تو یه ساختمون که بیشتر مطب پزشک هست با عقل جور در نمیاد

__اینم حرفیه...خوب میخواید ظاهرش مثله شرکته خودمون باشه؟

__اره...فکر کنم دوماهه درست شه

__کمتر از دوماه

__باشه میخوام زودتر کارا انجام بشه شنبه به نام بزنم

سمته هتل راه افتادیم یه اتاق تو همون هتل گرفتم واز خستگی زود خوابم برد فردا رفتم یه بنگاه تو یکی از محله های بالاشهره اصفهان برای خرید خونه یه خونه سیصد متری سه طبقه دوازده اتاقه خوشم اومد وهمونو انتخاب کردم وقرار شد شنبه به نام بزنم چون حوصله نداشتم خرید کنم وسایل خونه ای که تو تهران دارم میارم اینجا.

شنبه کارام انجام شدوفرداش سمته تهران راه افتادم ودنباله کارای خونه خودمو گرفتم ولی به حرف علی وخدیجه گوش کردم خونه رو برای اجاره گذاشتم ریز ریز وسایلو هر روز میفرستادیم اصفهان مهدی اونجا تحویل میگرفت پسرشم رفت کمک مهدی باشه فقط من وخدیجه تهران موندیم تا کارام درست شه.خونه ای که خریدم تازه رنگ زده بود ومشکلی از این نظر نداشت فقط باید یه تغییراتی تو آشپزخونه بدم.

تقریبا همه وسایلو فرستادم اصفهان فقط چندتیکه لباس ووسيله شخصی مونده که اونم خودم میبرم خدیجه رو با هواپیما فرستادم اصفهان پیشه شوهروبچش.

بالاخره سه شنبه روزه دادگاه رسید و دادگاه به نفع من رای داد تمام اموال حسین ضبط شد وبه من تحویل داده شد وخوده حسین ده سال زندان افتاد زندان دم ماشین وایستاده بودم دنبال

سوئیچ می‌گشتم پیداش کردم خواستم درو باز کنم که یکی صدام کرد برگشتم دیدم مسیح هست اومد جلو تر گفت: خوشحالی بابامو انداختی زندان؟

__ چیزی که حقش بود سرش اومد

__ مامان همیشه می‌گفت تو با وجودی حتی همه چیو بفهمی بازم میشه روت حساب کرد ولی اشتباه فکر میکرد

__ من با شماها کاری ندارم مشکلم با بابات بود که به چیزی که حقش بود رسید اگه با شماه مشکل داشتم مهیارو از شرکت اخراج میکردم به مهساهم تو قضیه خودکشیش کمک نمیکردم مشکلت حل شه مونا هم وساطت نمیکردم دانشگاه راهش بدن با این حال مهم نیست هر جور دوست داری فکر کن من دیگه دارم میرم

__ کجا؟

__ می‌خوام از تون دور باشم از خاطرات تلخی که برام درست کردین دور باشم شما هم راحت زندگیتون رو بکنید اگه مشکلی داشتید به مهیار بگید بهم بگه کاری نداری برم

__ نه

پشتشو کرد و دست توجیب رفت سواره ماشین شدم آهی کشیدم با اینکه هیچ وقت با مسیح خوب نبودم ولی دلم نميخواست ناراحت ببینمش دیگه چی کار میکردم باباش گند زده به زندگیم حقش بود اینجوری شه ماشینو روشن کردم سمت شرکت راه افتادم رفتم تو شرکت مهیار داشت با یه نفر حرف میزد منو دید اومد سمتم گفت: سلام چی شد؟

__ سلام...بریم تو اتاق می‌گم

رفتیم تو اتاق نشستیم رو مبل مهیار درو بست گفت: نتیجه دادگاه چی شد؟

__ مال و اموال برگشت حسین هم ده سال رفت زندان

نشست رو مبل گفت: همش فکر کردم لحظه آخر رضایت بدی

_ کارای همچین آدمی جای بخشش نداره حقشه هرچی سرش اومد

_ نمیدونم باعث چیا شده ولی هرچی هست خیلی عوض کرده پول نیست چون تو آدمه پولکی نیستی چی عوض کرده پس؟

_ ولش کن چیزی نیست

_ چیزی نیست که اینجوری شدی

_ نیومدم داغ دلم تازه شه اومدم برای کار صحبت کنم فردا میام حرف میزنیم خداافظ

بلندشدم رفتم بیرون اعصابم خورد میشه وقتی یاده کاراش میفتم رفتم سمت خونه غذا سفارش دادم خوردم یکم استراحت کردم و رفتم تو کمد لباسامو جمع کردم چیدم توچهارتا چمدون وسایلم جمع شد پورشه و بنزمو داده بودم مهدی و پسرش بردن اصفهان سانتافه رو گذاشتم برای فروش فردا باید اول برم به نام بز نم بعد برم شرکت. مهندس تابي زنگ زد جواب دادم: بله

_ سلام مهندس میخواستم بگم آگهی رو منتشر کردم برای استخدام خیلی آدم اومدن دوستانش تو رنج کاریه ما بودن برداشتم میمونه تایید شما کی تشریف میارید؟

_ شنبه هفته بعد

_ پس بگم اون موقع بیان برای مصاحبه؟

_ اره... کارای داخلی دفتر چه جور پیش میره؟

_ تقریبا تمومه با این همه کارگر که آوردید بایدم زود تموم شه

_ تایم دقیق بده

_ شنبه کارو تحویل میدن

_ خیل خب اومدم خودم تصفیه حساب میکنم مجوز رو تحویل گرفتی؟

_ بله اون رو دیروز گرفتم

_مشکلی که دیگه نیست؟

_نه مهندس

_خدافظ

_خدافظ

گوشیو گذاشتم کنار ورو تنها میلی که تو خونه بود خوابیدم.

صبح ساعت نه بیدار شدم شیروکیک خوردم رفتم محضر ماشینو به نام زدم وبعدهش راه افتادم
سمته شرکت.کارای دادگاه وگرفتن اموالمو دادم زندی انجام بده خودم وقتشو نداشتم اون زودتر
انجام میده علی هم چندروز پیش خونه وزمینمو به یکی وکالت داد به نامم زد وتمامه پولامو داد
آدم خوش حسابیه.

رسیدم شرکت همه به پام بلند شدم جواب سلامه همه رو که دادم رفتم پیشه منشی

گفتم:مهندس مهیار اومدن؟

_بله ولی تو اتاقشون نیستن

_کجان؟

_تو اتاق مصاحبه

_مگه کسیو قرار بود استخدام کنن؟

_نه

مهیار صدام کرد:سلام غسل خوش اومدی

برگشتم سمتش گفتم:سلام...کسیو قرار بود استخدام کنی؟

_فراموشی داری خودت گفתי سمانه دوستت بیاد اینجا کار کنه

_آخ حواسم اصلا بهش نبود..استخدام کردی؟

_اره اونور داره تلفن حرف میزنه ولی خودت باید تاییدش کنی

_باشه اومد بگو بیاد اتاق توهم برو به کاره بقیه سر بزن

_دنبال نخودسیاه؟

_خوبه خودت میفهمی

لپمو کشید گفت:شیطون تلافیشو سرت درمیارم

لبخند زدم رفت منم رفتم تو اتاق منتظر سمانه شدم.

در زده شد منشی اومد تو گفت:ستخدامی جدید اومدن

_بگو بیاد تو

منشی رفت ویکم بعد سمانه اومد همدیگرو بغل کردیم گفت:وای دختر اصلا باورم نمیشه این همه

دفتر دستک واسه توهست... عجب احترامی هم بهت میدارن

_بالاخره کارمندامن توهم از این به بعد تو شرکت یادت میره باهام دوستی خطایی ازت سر بزنه

مجبور میشم اخراجت کنم

_خیلی تو کار جدی هستی؟

با سرتایید کردم گفت:خدا رحم کنه سره یه پروژه پدرم در اومد چه برسه تو شرکتت کار کنم

خندیدم گفتم:درباره حقوق ودوره آموزش ومحیط کار توضیح داد؟

_اره کاملا همه چیو گفت

_خوب پس مشکلی نیست اون پروندتو بده امضا کنم

_استخدامم؟

_موقت...آموزش میبینی ازت راضی بودیم موندگار میشی اینم تاییدیه منه

_همه رو تو تایید میکنی؟

_دورادور نظارت میکنم تایید با مهیاره ولی استخدام مهندسای اصلی امضا هردومون رو میخواد

_کی میری اصفهان؟

_جمعه بعداز ظهر راه میفتم

_نمای دیگه؟

_چندماه یه بار میام اینجا سر میزنم...بیا اینم پروندت از شنبه بیا کار کن برو به منشی بگو

مهندس مهیار بگه بیاد

_بیرونم کردی؟

_سمانه گفتم فراموش میکنی دوستمی اینجا تو کارمندی منم صاحب کارت...خوش اومدین

مهندس موحد

لب ولوچشو آویزون کردورفت چند دقیقه بعد مهیار اومد نشست گفتم:سمانه رو تایید کردم بعد

از سه ماه احتمالاً خودم پیام اگه نیومدم کاراشو بفرس ببینم چطور بوده ببینم بمونه یا نه

_باشه

_جمعه بعداز ظهر میرم اصفهان شرکت اصفهان از دوهفته دیگه شروع به کار میکنه لازم شد اگه

کارگر خواستم اینجا فراخوان میدی به کارگرای شرکت بیان اونجا کار کنن...اهان یه چیز دیگه

سمانه رو خوب روش کار کن جای مهندس تابی کار کنه

_چرا مگه اخراجش کردی؟

_نه اونم اصفهان کار میکنه از این به بعد

_اهان

_سوالی چیزی نداری؟

_مممم...نه

بلند شدم وگفتم:پایان هر هفته برام خلاصه کار بفرس کاری نداری

_نه

_خدافظ

_فعلا

رفتم بیرون سمانه داشت با منشی حرف میزد خدافظی کردم ورفتم پایین دم ماشین منتظر سمانه شدم بیاد پایین از دلش دریبارم.

اومد پایین با دیدنم روشو کرد اونور دویدم سمتش بازوشو گرفتم ورفتم جلوش ایستادم گفتم:ناراحتی؟

_نباشم؟رسمآ انداختیم بیرون

_سمانه عزیزم گفتم تو شرکت مثله بقیه باهات رفتار میکنم چرا حالا بهت برمیخوره هر جا بری رو پر قو نمیشوننت که اگه من صاحب اینجا نبودم باید میرفتی از ایت شرکت دوزاریا با نداشتن سابقه کار...ناراحت نباش دیگه

_واقعا که مردم رفیق دارن منم دارم حالا واسه من رئیس بازیش گرفته

_سمانه ای بابا اذیت نکن بشین تو ماشین برسونمت

_تاکسی میگیرم با رئیسم جایی نمیرم

_دیگه بیرون شرکته آدم باش برو سوار شو

یکی صدام کرد: مهندس صالحی... مهندس

برگشتم سمتۀ صدا یکی از مهندسام بود گفت: ببخشید یادتون رفت اینو امضا کنید

_اخ اره بده... خانوم موحدی شما برید تو ماشین من میام

خودکارو گرفتم داشتم امضا میکردم که سمانه رفت خودکارو دادم گفتم: چیزه دیگه ای رو که فراموش نکردم

_نه دستتون درد نکنه

_خدافظ برو به کارات برس

_خدافظ

برگشتم دیدم سمانه نزدیک سره خیابونه سوار ماشین شدم زود خودمو رسوندم بهش شیشه سمتۀ شاگرد راننده رو دادم پایین گفتم: سمانه خانوم بیا سوار شو ناز نکن... ای خدا همینم کم بود مثله پسرا باید بیفتم دنبال دختر

سمانه نیشخند زد گفتم: خندیدی پیر بالا

یه نگاهی بهم کرد سوار شد گفتم: شیطونه میگه بزnm لهش کنم حالا واسه من ناز میکنه انگار دوست پسرشم... کجا بریم خونتون؟

_اره

_جمعه بعد از ظهر راهیم پنج شنبه بریم بیرون معلوم نیست کی بیام تهران

_چرا اینقدر زود؟

_کارا درست شده باید خودم باشم تازه دیرم دارم میرم

_حاجی حاجی مکه نشیا زنگ بزnm

__باشه توهم حالی از پیرس

__باشه...راستی یادم رفت تشکر کنم نبودى حالا حالا باید دنبال کار میدویدم

__خواهش میکنم کارى نکردم فقط یه چیزى کارت سخته جایگزین یکى از مهندسا شدى که الان
اصفهان کار میکنه آچار فرانسه شرکت بود توهم کارای اونو میکنى

__رسما بدبخت شدم

__یه جورایی البته اگه کاراتو خدب انجام بدی قبول شی ماهی کمه کم نه تومن کاسبی بستگی به
حجم کاریت حقوقت بالا پایین میشه سعی کن با مهیار کنار بیای رو کار حساسه مخصوصا از وقتی
همه کارا دسته من افتاد دقتشم بیشتر شد چون گندى زده بشه باید خسارتشو بهم پرداخت کنه

__پس همه ازت حساب میبرن

__بله توهم باید اینجورى باشى...ایشالله قبول شی کاراتو وچیزایی که میخوام رو بهت میگم یا
مستقیما یا از طریق مهیار

__باشه

رسیدیم دم خونشون ورفت منم راه افتادم سمت خونیه.

حاضر شدم برم دنبال سمانه امشب گفت پسرعمو و دختر عموش هم میان با ماشین خودشون
مهسا زنگ زد جواب دادم:بله

__سلام چطوری

__سلام مرسى تو چطوری؟

__خوبم...کجایی شنیدم میخوای برى اصفهان

__اره فردا میرم

__میای بریم بیرون

_دارم با سمانه وردختر و پسر عموش میرم بیرون اگه تنهایی یا با دوست پسرتی بیا باهامون

_کجا میرید؟

_کن

_باشه منو مهرسام میایم فقط آدرسو برام بفرس

_باشه فعلا

_فعلا

بهمن ماهه ولی به زمستون نمیخوره سرد نیست یه مانتو کاموایی سورمه ای جلو باز و شال و کفش مشکی و یه شلوار سورمه ای که یکم پاره گی داره پوشیدم و یکم آرایش کردم زنگ زدم سمانه جواب داد: کجایی؟

_دارم راه میفتم حاضر باشیا

_خیل خب میبینمت فعلا

_فعلا

سوئیچمو برداشتم راه افتادم رفتم اول بنزین زدم بعد ماشینو بردم کارواش انگار رفته بود تو گل خالص فکر کنم تو این یه ماه که مهدی نبود تمیز نشد دیگه نیم ساعت تو ترافیک بودم حدود یک ساعت طول کشید برسم تک زدم بهش واومد پایین سمانه یه پالتو و پوتین و شال قرمز و شلوار و کیف مشکی پوشیده آرایششم یکم البته از نظر من زیاد بود سوار شد بعد از سلام علیک گفتم: فاطمه و فرید کوشن؟

_اونا دیرتر میان ما بریم اونجا خودشون میان

_راستی مهسا و دوست پسرش مهرسام میان

_ا چه خوب میخواستم بگم خواهر برادر تو بگی بیان دوست دارم ببینمشون

_دخترایی که عمل زیبایی کردندو بین موناومهسا همونن فقط مهسا لنز نمیداره مسیح هم مثله
پسرای دماغ عملیه دیگس

_کلا کپی پیس آره؟

_دقیقا...فقط مهیار کاری رو صورتش نکرده

_اره خوشگلم هست

_مونلی ماهم قبل از عملش خوشگل بود ولی عمل کرد صورتشو خراب کرد...خوب کدوم ور برم؟

_سمته راست...فک کنم اگه تو خانواده شما بودم منم عمل میکردم

_آره از اونجا که آدم جو گیری هستی

_اگه بابام میداشت دماغمو عمل میکرد بزرگه

_کجاش بزرگه فکر میکنی اتفاقا خیلی هم به صورتت میاد حرف مفت زن..اوووو چقدر ترافیک

_بله اومدنیم اینقدر ترافیک بود

_کارواشم ترافیک بود؟

_اون که بیست دقیقه تموم شد تانک که تمیز نکردن طول بکشه

_همون آخه معلوم شد ماشینت چه رنگیه

خندیدم گفتم:وقت نکردم ببرمش کارواش خدمه هم اصفهائین نبودن تمیزش کنن

_ماشین بابای من که نوبتی تمیز میکنیم...خدا نسیب کنه از اینجور چیزا واسه ما والا من خودم یه

ما خدمه خونم

خندیدم گفتم:کوفت نمیفهمی که چقدر سخته

_نه راستش من کلا کاره خونه حالیم نیست از اول خدمتکار داشتیم کارامو اونا انجام دادن

_ امیدوارم حداقل شوهر پولدار گیرم بیاد

_ اگه مسیح آدم بود برات جور میکردم ولی لیاقتتو نداره

_ چرا مگه کاری کرده؟

_ دختر بازه قحاریه به درده زندگی نمیخوره

_ اهان...حتما خوشگله

_ اون که اره ولی بیشتر به خاطر اینه که خرجشون میکنه

_ اهان...میدونو بییچ بو سمته چپ

رسیدیم اونجایی که سمانه آدرس داد پیاده شدیم سمانه جا رزرو کرده بود رفتیم سفارش قلیون

داد برای خودش گوشیم زنگ خورد مهیار بود جواب دادم:بله

_ کجایی؟

_ با دوستم اومدم بیرون مهسام قراره بیاد چطور اتفاقی افتاده؟

_ از مسیح خبری نداری؟

_ من آخه با اون چی کار دارم...باز دسته گل به آب داده؟

_ مست پاشده رفته بیرون گوشیشم جواب نمیده

_ هر جا باشه پیداش میشه مگه اولین باره این کارو میکنه

_ نمیدونم این پسر کی میخواد آدم شه...خبری شد بهم بگو

_ باشه خداافظ

_ خداافظ

سمانه پرسید: کی بود؟

_مهیار

_چی کارت داشت؟

_هیچی مسیح دسته گل به آب داده

_چی کار کرده؟

_ولش کن اعصابم خورد میشه

_باشه باشه... اصلا دوست ندارم عصبانیت کنم

خندیدم گفت: والا... یه بار عصبانیت کردم همچین زدی تو گوشم یه هفته گوشم سوت میکشید

_ببخشید خوب تقصیره خودت بود دیگه میخواستی عصبانیم نکنی که اینجوری شه

_ولی دستت سنگینه ها

_کینگ بوکس کار کردم

_چی؟؟؟... شوخی میکنی؟

_نه بابا چه شوخی.. تا پارسال پیش میرفتم بعدش درگیره دانشگاه و کار شدم نتونستم برم

_خوبه مشت نزدی

خندیدم گفتم: فک کنم با آسفالت حیات دانشگاه یکی میشدی

_فک کنم کلم جابه جا میشد یه سیلی زدی افتادم زمین

قلیون و سرویس رو آوردن سمانه داشت شیلنگ قلیونو برمیداشت گفت: عسل تو چرا ازدواج

نمیکنی؟ تا اونجام که میدونم دوست پسر نداشتی البته کلا میشه گفت چیزی دربارت نمیدونم

_نه نداشتم

_چرا ازدواج نمیکنی؟

_به این چیزا فکر نمیکنم کارم برام مهم تره

_حتی اگه من...

گوشیم زنگ خورد مهسا بود گفتم: ببخشید

جواب دادم: کجایی؟

_تو قهوه خونه کجاشید؟

_طبقه دوم

_اها ان میایم

قطع کردم گفتم: مهساس الان میاد.. اهان اونه اومد

برام دست تگون داد منم جواب دادم منو سمانه بلند شدیم با مهرسام و مهسا رست دادیم

گفتم: معرفی میکنم سمانه دوستم مهسا خواهرم و مهرسام دوست پسرش

هر دو گفتن خوشبختیم. نشستیم گفتیم یه سرویس شیش نفره بیارن دختر عمو و پسر عمو سمانه

هم داشتن میومدن مهسا گفت: خوب داشتن چی میگفتین ما اومدیم

_هیچی سمانه درباره ازدواج نکردنم پرسید

_اتفاقا سواله منم هست واقعا چرا؟

_وقتشو ندارم کلی کار ریخته سرم

_اینجوری حساب کنی کارای شرکت تموم نمیشه هیچ وقت

_خوب هیچوقت ازدواج نمیکنم

مهرسام گفت: دوست پسرنداری نه؟...اخه پسری نیست باهات

_نه علاقه ای هم ندارم داشته باشم

سکوت بود تا فرید و فریبا دختر و پسر عمو سمانه او مدن بعد از سلام و احوال پرس و معرفی نشستیم یه قلیون دیگه هم سفارش دادن. مهرسام رفت دستشویی و مهسا هم تلفنش زنگ خورد و رفت جایه دیگه سمانه گفت: چطوری مهسا رو تشخیص دادی؟

_یعنی چی؟

_شبیه بقیه دختراس الان لباسش عوض شه من نمیشناسمش

_بیست و دو ساله خواهرمه ها

_اینم حرفیه

_جلوی خودش نگیا ناراحت میشه

_باشه

با او مدن مهرسام ساکت شدیم مهرسام گفت: مهسا کو؟

گفتم: تلفنش زنگ خورد رفت

مهسا او مد بهم علامت داد برم عذر خواهی کردم رفتم پیشش رفتیم طبقه اول گفتم: چیه منو میکشی کارتو بگو

_مهیار مسیحو بهت گفته؟

_اره

_عسل پیدااش کن بیچاره میشیما

_میشیم؟ یعنی چی؟

وَصیت نامه مامان که بهت داده بود دستشه کارای بابا توش نوشته شده

امکان نداره اون دسته منه

نمیدونم مونا گفت

وَصیت نامه تو اصفهانه بهت اینو گفته دنبالش بگردی مطمئنم مستم نبوده از خونه رفت مونا مگه

باره اولشه دروغ میبافه؟

مطمئنم عسل؟

اره نگران نباش بریم بالا پیشه بقیه...مهسا بهم اعتماد کن اینم مثله بقیه حرفام درسته شبه

آخریه تهرانم زهرمارم نکن

باشه

باهم رفتیم پیشه بقیه مهسا زود خودشو جمع وجور کرد وانگار نه انگار اتفاقی افتاده.موقع شام

دوباره سمانه بحث ازدواجمو پیش کشید گفتم:سمانه نمیدونم امشب چی شده ولی هرچی تو

ذهنت میگذره بیرون کن من نه باکسی دوست میشم نه ازدوام میکنم شامتو بخور عزیزم

فریبا گفت:چه جدی و مسمم

مهسا گفت:عسل کلا حرفاش یه کلامه

سمانه گفت:بله بالاخره رئیسه یه شرکتن

گفتم:سمانه باز شروع کردی...گفتم که اونجا فرق داره...

شوخی کردم بابا چرا ناراحت میشی

اخه کچلم کردی از دیروز تا الان

فعلا که موهات سره جاشه

فرید گفت: رئیس کدوم شرکت؟

سمانه اسم شرکتو گفت فرید با تعجب گفت: سنتون کمه بهتون نمیخوره همچین شرکتی داشته باشین

_ارث پدریمه ولی یکسالی هست خودم مدیریت میکنم

سمانه گفت: شعبه دیگم ازش تو اصفهان زده داره

فرید لب ولوچش آویزون شد پس سمانه به خاطر فرید بود هی بحث ازدواجمو پیش میکشید باید یه حالی از این بشر بگیرم بابت این کارش.

ساعت یازده ونیم بلند شدیم بریم خونه هامون دم در مهسا گفت: فردا میام پیشت واسه خدافظی دو میام

_باشه راه افتادی زنگ بزن

فرید و فریبا و سمانه رفتن و داشتیم من و مهسا و مهرسام خدافظی میکردیم که چشمم خورد به یه پسر به مهسا گفتم: اون مسیح نیست؟؟

برگشت سمتی که اشاره کردم گفت: اره خودش

دستمو کشید برد سمتی که مسیح و ایستاده بود به ماشینش تکیه داده بود مهسا سرشو آورد بالا یه سیلی محکم بهش زد مسیح یکم هوشیار شد مهسا گفت: خاک بر سرت کنن تا خرتناق خوردی... مهرسام کمک میکنی ببریمش تو ماشین

گفتم: بذار تو ماشین من تو ماشین خودش جا نمیشه دراز کش بذارین

مهرسام باشه ای گفت و دسته مسیح رو انداخت رو شونش و دره ماشینو زدم مسیح رو گذاشت صندلی عقب سوئیچو از جیبش در آوردم دادم مهسا به مهرسام گفتم: ببخشید زحمت کشیدین مهرسام گفت: خواهش میکنم کمکی هست بگین

نه ممنون

مهسا گفت: مهرسام تو برو من ماشین مسیح میبرم خونه خدافظ

بغلش کرد و مهرسام بعدش باهام دست دادورفت. مهسا سواره ماشین مسیح شد و منم سواره ماشین خودم یک ساعت بعد رسیدیم خونه پدریشون ماشینو بردم تو با کمک مهیارویکی از خدمتکارا مسیح رو بردیم اتاقش خواستم برم خونه مهیار گفت: کجا میخوای بری نصفه شبی بمون فردا برو

اخه...

اخه نداره همین مونده نصفه شبی خفتت کنن تو یکی از اتاقا میخوابی دیگه

باشه

با یکی از خدمتکارا رفتم اتاقمو نشون داد مهسا برام لباس آورد داشت میرفت بیرون گفتم بمونه نشست بغلم گفتم: مهسا چقدر مهرسامت میشناسی؟

یه هفتس باهاشم شناختی ندارم

باهش کات کن

چرا؟؟

دختر بازه و چشمش دنباله دختره نمیخوام دوباره وابسته شی

مطمینی عسل؟

از لحنش و از رفتارش متوجه نشدی به همه دخترای جمع نگاه میکرد جز تو هر وقت نگاهش کردی نگات کرد همشم تو گوشیش چت میکرد

باشه به حرفت اعتماد میکنم... یه بار اعتماد نکردم خیلی صدمه خوردم برام کافیه

گذشته رو ولکن حالا برد بخواب دیروقت

_شب بخیر

_شب بخیر

احساس سبکی بهم دست داد بهش گفتم از اول مهرسامو دیدم متوجه شدم به درد بخور نیست
منتظر موندم تویه موقعیت به مهسابگم که جور شد قبل از رفتنم گفتم.

مهسا به گوشیم زنگ زد بیدار شم چون میدونه دوست ندارم وقتی خوابم میاد کسی بیاد اتاقم
ممکنه وضعیتم خوب نباشه از تخرم بلند شدم یه کش وقوسی به خودم دادم خودمو تو آینه دیدم
چشمام قرمز شده بود هروقت دیرمیخوابم صبح بلند میشم چشمام قرمز میشه رفتم دستشویی
صورتمو شستم ورفتم پایین تو اتاق غذا خوری سلام کردم همه جوابمو دادن مسیح هم به زور یه
سلام خشک و خالی تحویلیم داد نشستم رو صندلی گفتم:مسیح حالت بهتره یا هنوزم مستی تو
سرتنه؟

_نه خوبم...تو واسه چی دیشب اینجا موندی؟مگه اومده بودی؟

_اره مست بودی آوردمت ماشینتو مهسا آورد دیر وقت بود مهیار نداشت برگردم خونم

مونا گفت:کی میری؟

مهیار گفت:مونا!!!

گفتم:اشکال نداره سواله دیگه...یکی دوساعت دیگه راه میفتم

مهسا:بعدازناهار برو دیگه...اصفهان همچین خبریم نیستا

مسیح:اصفهان؟برای چی؟

مونا:شرکت جدید زده داره میره اونجا

مهسا:جونه من بعدازناهار برو

من:نه مهسا کاردارم هم باید وسایلمو جمع کنم بنگاه هم باید برم کلیدای خونه رو یادم رفته بدم

مهسا: کلیدو من فردا میرم میدم وسایلتم زیاد وقتتو نمیگیره من که میدونم چمدونت
آمادس... بمون دیگه

مسیح: خوب میخواد بره چرا اینقدر اصرار میکنی

مهسا: کسی از تو نظر نخواست

مسیح: خوب بیخود داری اصرار میکنی این مگه به نظمون اهمیت میده که خودتو داری اینجا
میکشی

مهیار: مسیح احترامه خواهر تو نگه دار

مسیح: دا....

با صدای بلند گفتم: بسه... هروقت بخوام میرم

همه ساکت شدن وغدامونو تو سکوت خوردیم من ومهیار آخر از همه بلند شدیم داشت میرفت از
اتاق بیرون گفتم: مهیار... یه لحظه

برگشت گفت: بفرما

_ بشین کارت دارم

نشست گفت: درباره چی؟

_ بهت قبلا گفتم مسیحو بیار شرکت چی شد؟

_ نمیداد میگه..

_ چی میگه؟ حتما میگه چون شرکته منه نمیداد

باسر تایید کرد گفتم: باید از طریق مونا بیارمش

_ اون مونا که کلا واسه حرفم اندازه پشه ارزش قائل نیست

__من باهاش حرف میزنم

بلند شدم رفتم بیرون به یکی از خدمتکارا گفتم مونا رو بگه بیاد اتاقم رفتم اتاقم نشستم رو پاف
که گوشیم زنگ خورد خدیجه بود جواب دادم:جانم

__جانت بی بلا سلام دخترم کی راه میفتی؟

__معلوم نیست شاید بعدازناهار...چیزی نمیخوای؟

__نه همین سلامت بررسی کافیه

__باشه میبینمت

__خدافظ

قطع کردم مونا درزد واومد تو گفت:کارم داشتی

__اره بشین میگم

نشستم گفت:خوب بگو چی کار داری؟

__میخوام مسیح روراضی کنی بیاد شرکت کار کنه

__به من چه خودت بگو

__ازم حرف شنوی نداره

__اصلا واسه چی بیاد شرکت تو کار کنه؟

__وضعیتشو میبینی که الافه و بیکار حداقل سرش به یه جا گرم باشه دنبال کثافت کاریاش نمیره

__به من چه خودت بگو

__ببین مونا پدرت شماهارو سپرده دسته مهیار،مهیار هم تو شرکت من کار میکنه اگه مهیارو

اخراج کنم میدونی چی میشه دیگه

__چه ربطی به مهیار داره؟

__ربطش اینه میخوام داداشا باهم خوب شم اگه نتونی مسیح رو راضی کنی منم مهیارو میندازمش بیرون اون قولیم که درباره این خونه دادم میزنم زیرش حالا راضیش میکنی یانه؟

__کلا دوست داری آدمو بذاری تو مگنه...باشه راضیش میکنم

__خوشم میاد عاقلی کاریت ندارم برو به کارات برس

رفت بیرون ومحکم درو بست.خوشم نمیاد کسیو تهدید کنم ولی درباره مسیح مجبورم خیلی وضعیتش بده اگه کسی بهش نرسه بدتر از این حرفا میشه.سوئیچمو مهسا برداشت ونداشت برم مجبور شدم بمونم ناهارو خوردم زنگ زدم مهندس تابی جواب داد گفتم:سلام مهندس

__سلام مهندس خوب هستید

__ممنون...دارم میام اصفهان نصف کسایی که قراره مصاحبه کنم فردا بفرس نصفشونم پس فردا ساعت نه صبح...نه سی تارو فردا بفرس بگو ساعت دو بیان ساعت ده کاگرایی که اونجا رو درست کردن بیان برای حساب کتاب بقیه رو هم میگم کی بگی

__باشه...مشتلق منم یادتونه دیگه

__اون که اره پیام چکشو مینویسم میدم بهتون...خدافظ

__خدافظ

مهیار گفت:تابی بود؟

__اره از فردا دردسرام شروع میشه

__تابی رو کاشکی من داشتم آچار فرانسه ای هست برای خودش سعی کن نگهش داری

__باشه...من دیگه برم زودتر راه بیفتم بهتره

همه برای بدرقه اومدن جز مسیح ناراحت شدم از کارش ولی به روم نیاوردم همه رو بغل کردم
آخراز همه مونا بود بغلش کردم دم گوشش گفتم: یادت نره چی گفتم راضیش میکنی

از بغلش دراومدم وبعداز خدافظی رفتم سواره ماشین شدم واول رفتم خونه چمدونارو برداشتم
وگذاشتم تو ماشین بعد رفتم بنگاه وکلید خونه رو دادم برای آوردن مستاجر رفتم پمپ بنزین
همونجا از سوپری یکم خرت وپرت خریدم گشتم شد بخورم.

ساعت هفت شب رسیدم خدیجه ازم استقبال گرمی کرد رفتم اتاقم چمدونارو مهدی آورد بعداز
بیرون رفتنش رفتم حموم اومدم بیرون خدیجه داشت میومو بالا گفت: اومدی...عافیت باشه...شام
آمادس خواستم پیام بگم

_بریم بخوریم که خیلی گشتم...راستی زحمت بکش فردا این لباسامو جابه جا کن

_چشم

_چشم بی بلا

سره میز نشستیم غذا قرمه سبزی بود یه دل سیر خوردم وساعت نه رفتم خوابیدم.

ساعت هفت بیدار شدم طبقه همکف استخروسونا داره کنارشم چندتا دستگاه ورزشی گذاشتم
رفتم یه ساعت ورزش کردم دوش گرفتم بعداز صبحانه ساعت نه زدم بیرون از خونه اول رفتم
بنگاه بهش سپردم خونه کلنگی بود بهم بگه به بالاترین قیمت خریدارم بعد رفتم شرکت هنوز
کسی نیومده بود همه جارو واریسی کردم خوب درآورده بودن تمیزو زیبا رفتم تو اتاقم با گوشیم
ور میرفتم که مهندس تابی اومد گفت:سلام مهندس چقدر زود اومدین

_سلام...خواستم یه واریسی کنم اینجارو...کاگرا چی شدن؟

_یه ربع دیگه میان

_اون ورقا چیه؟

_اها اینا لیست کارگرایین که میخوان استخدام رسمی شن

__بذار اینجا کارگرا اومدن بفرس تو

ورقارو گذاشت رو میزورفت بیرون.یکم بعد کارگرا اومدن ودوتا چک شصت میلیونی دادم تا دوازده داشتم باهاشون حرف میزددم بعداز رفتنشون مشغول خوندن لیست کارگرا شدم که مهندس اومد تو گفت:مهندس گشتتون نیست غذا سفارش بدم

__سفارش بده

__چی میل میکنید؟فست فودیه

__دبل چیزبرگر

رفت وبیرون یه ربع بعد اومد ساندویچمو داد گفت:میشه اینجا ناهارمو با شما بخورم

__بفرمایید

داشتیم غذا میخوردیم که مهندس گفت:مامانم مخالف بود اینجا کار کنم میگفت دور میفتی از خانواده اعتقاد داره هرکی هرجا خانوادش هست باید کار کنه

__حرفشون درسته ولی بهتون نیاز دارم اینجا حضور داشته باشید

__فقط به خاطر شما اومدم

تعجب کردم وبا لحنی جدی گفتم:یعنی چی؟

__چیزه...منظورم اینه به خاطر اینکه سابقه کار ندارین لازمه کسی باشه کمکتون کنه

__اهان...حواستون به حرفاتون باشه...دیگه نزدیکه دو هست غذاتون رو خوردید میتونید برید

بلندشدورفت خوشم نمیاد کارمندم از اخلاقم سو استفاده کنه باید حدشو بدونم.کم کم کسایی که قرار بود استخدام شن اومدنو تک تک رزومشونو نشون دادن از اون سی تا شیش نفر رو قبول کردم گفتم فردا صدنفرو بفرسته بیان تا هفت کارم طول کشید رفتم خونه خیلی خسته بودم شام نخورده خوابم برد.

ساعت شیش بیدار شدم تا هفت ونیم ورزش کردم ودوش گرفتم ساعت هشت رفتم سره میز صبحانه خدیجه گفت:عسل

لقمه اس که دهنم بود قورت دادم گفتم:جانم

_دخترم چرا به فکر ازدواجت نیستی؟همش درگیره کاری

_فعلا کارم مهم تره بعدشم چندماه دیگه بیست وسه سالم میشه جا دارم بازم...شما نگران من نباش حالا حالا وره دلتونم ولکنتون نیستم

_این همه کار واسه یه دختر زیاده خوب نیست برات

_کار نباشه دیوونه میشم از فکروخیال زیاد...من ازدواج بکن نیستم

مهدی:هنوزم تو گذشته ها سیر میکنی اون تموم شد رفت

خدیجه:مهدی این چه حرفیه

با حرف مهدی غصم گرفت میل به غذام رفت گفتم:مرسی من برم دیرم شده

مهدی:دخترم از حرفه من ناراحت شدی؟قصدناراحت کردنتو نداشتم

_نه آقا مهدی دیرم شده بابت حرفه شما نبود بااجازه

بلند شدم رفتم اتاق نشستم تو تخت بدجور حالم گرفته شد با حرف مهدی لباسامو پوشیدم رفتم

پارکینگ سواره بنزم شدم نیم ساعته خودمو رسوندم شرکت رفتم تو دفتر یه ربع بعد ازمم

مهندس تابي اومد وکسایي که قرار بود استخدام کنم تک تک اومدن واز صد نفر ده نفر قبول

کردم فقط هفتاد نفر مونده بودن که فردا میان ساعت هفت ونیم اومدم خونه.سره شام نشسته

بودیم به شایان گفتم:شایان این بنزم عمرشو کرده میتونی برام بفروشی میخوام یه مدل بالاتر

بگیرم

_باشه واسه کی میخوای؟

_هروقت تونستی عجله ای نیست

_باشه...برات بنزم جورکنم؟

_نه اونو خودم میخرم

شام تموم شد داشتم تلویزیون نگاه میکردم گوشیم زنگ خورد شماره ناشناس بود جواب دادم:بله

هیچی نگفت دوباره گفتم:بله بفرمایید

دیدم چیزی نمیکه قطع کردم خدیجه پرسید:کی بود؟

_نمیدونم چیزی نگفت....اینو ولش خدیجه تولده شایان کیه؟

_یه ماه دیگه

_میخوام براش ماشین بخرم چه ماشینی بخرم به نظرت

_نه نمیخواد

_شایان لازمه ماشین داشته باشه چی بگیرم؟

_یه ماشین ایرانی خوب بگیر اینقدر اصرار داری

_من ماشین ایرانی چیزی سرم نمیشه کدوم خوبه؟

_والا نمیدونم از مهدی پرس

_باشه به شایان چیزی نگو

_باشه

با صدای کمی بلند گفتم:آقا مهدی

اومد گفت:بله

_آقا مهدی بین ماشین ایرانیا کدوم خوبه؟

_چطور؟ واسه خودتون میخواید؟

_نه برای شایان میخوام بخرم

_برای چی لازم نیست

_برای تولدش میخوام بخرم نه نیارید دیگه بعد از سالها میخوام براش کادو بگیرم رومو زمین

ندازید دیگه

_باشه ولی...

_اصلا ولش خودم یه چیزی میخرم من رفتم بخوابم...چیزی بهش نگینا...شب بخیر

رفتم تو اتاق زود خوابم برد.

صبح سره سفره به شایان گفتم:شایان یه نظری میخوام ازت بپرسم

_بگو

_برای یکی از مهندسام میخوام ماشین بخرم به نظرت چی بگیرم؟

_از این مهندسای پرسابقس یا تازه کاره

_تازه کار

_به آ ایس سی و پنج خوبه اگه نمیخوای زیاد هزینه کنی یه پرشیا یا دویست شیش بگیر

_فکر کنم آ اکسه خوب باشه چه رنگی بگیرم؟

_مشکی یا نقره ای

__مرسی واقعا مونده بودم چی بگیرم

بعد از صبحانه راه افتادم. امروز تو شرکت چهارده نفر استخدام شدن ولی قبل از شرکت رفتم بنگاه ویه خونه کلنگی دیدم وفردا برای به نام زدن میرم صدتا هم کارگر استخدام کردم به طور ثابت کار کنن.

خونه رو خریدم وبه شیش تا از مهندسا سپردم کارو انجام بدن خونه ای هم ارث رسیده بود رو هم تصمیم گرفتم بکوبم یه پاساژ درست کنم وهشت تا مهندسو گذاشتم سرش.

داشتم پیشنهادای مهندسارو نگاه میکردم که منشی گفت مهندس تابیی اومده اجازه دادم بیاد نشست وگفت:مهندس چرا چندنفرو واسه یه پروژه میذارید؟باید یه نفر حداقل دونفر اصل کاری باشن بقیه بالای سره کار

__میدونم میخوام ببینم کدوم بهتره اونایی که به درد نمیخورن همین اول کار بندازم بیرون

__برای همین این همه مهندس قبول کردین؟

__اره

__واقعا خوب رئیسی هستینا فکرتون جالبه

__ممنون....مهندس سمایی ومهندس ورایی رو بندازین بیرون از طرحشون معلومه به درد کارم نمیخورن به جاش ساسانی ونریمان رو بیارین بگین طرحشون رو تا پس فردا ارائه کنن

__باشه با اجازه

__بیا اینم طرحاشون...راستی آگهی استخدامی برای کارمند ساده وحسابدار دادی؟

__بله فردا چاپ میشه

__خیل خب برو

رفت بیرون و طرح های بعدی رو باز کردم یکم بعد مهندس سمایی اومد خیلی شاکی منشی گفت:بخشید من...

_اشکال نداره برو...چی شده مهندس

_چرا منو اخراج میکنین من یه هفتس استخدام شدم با یه طرح اخراج میکنین

_اولا استخدام رسمی نشدین دوما طرحتون مشخصه شما فقط درس خوندین با این طرح شرکت رو به ورشکستگی میتونه بره

_به فرصت خوبه آدم بده

داد زدم_آقای سمایی شما رئیس من نیستید روزه اول مصاحبه گفتم اولین طرح رو بررسی میکنم مشخص میشه به درد این شرکت میخورید یا نه طرحتون انگار یه دانش آموز دبیرستانی داده حالام تشریفتون رو ببرید دیگه هم اینجا تشریف نیارید
رفت و درو محکم بست از اون اول متوجه شدم آدم پرویی هست.

سه هفته گذشت واز بیستا مهندس فقط هشت نفر موندن و پروژه ها شروع شد و شرکت به طور کامل تشکیل شد خدارو شکر تونستم سخت بود ولی شد.امروز حجم کاری کمتر بود و زودتر رفتم نمایشگاه ماشین هم برای خودم هم شایان ماشین بخرم رفتم تو نمایشگاه و مدلالی که میخواستم گفتم مدل بنزی که میخواستم نداشت بالاتر بود قیافه قشنگی داشت ولی تشریفاتی میخواستم مدل ماشینی که شایان گفت فقط سیفید بود تا نه شب همش تو نمایشگاه ماشین بودم تا چیزی که میخواستم پیدا کردم هم بنزی که میخواستم رنگ مشکی و آایکس نقره ای هردوشو قرار شد شنبه به نام بزنم و تحویل بگیرم.شنبه شد با آژانس من و شایان رفتیم نمایشگاه ماشینارو تحویل گرفتیم بنز رو من روندم و آایکس رو شایان رفتیم محضر به شایان گفته بودم مدارکشو بیاره نشستیم بودیم منتظر،به شایان گفتم:ماشینه چگونه راحته؟

_آره خوش دسته

_مبارکت باشه

__چی؟

__کادو تولدته

__شوخی میکنی؟

__شوخیم کجا بود پس واسه چی گفتم مدارکتو بیاری میخوام به نامت شه دیگه

__مرسی خیلی خوشحال شدم

__قابل نداره

خیلی خوشحال شد اگه میدونستم با این کار اینقدر ذوق میکنه زودتر این کارو میکردم.بعد
ازانجام کارا من رفتم سمت شرکت وشایان رفت خونه.

از شرکت اومده بودم بعدازشام رو کاناپه نشسته بودم سرمو بردم عقب یکم چشامو بستم که یهو
خوابم برد با زنگ گوشیم بیدار شدم گوشو برداشتم سمانه بود گفتم:بله

__سلام خواب بودی؟

__سلام...نشسته بودم فیلم میدیدم خوابم برد

خندید گفت:خوش خواب مزاحمت نشم برو بخواب

__نه بابا دیگه بیدار شدم...چطوری چه میکنی باکارا؟

__لهم با این کارا تمامه کارای شرکت رو دوشه منه بدبخته این مهیار هیچ کاری نمیکنه رسما این
مهندس جدیدی ثابتی اومده اون بدتر از مهیاره دوست دارم خفش کنم

ثابتی مسیح بود(شاید باورتون نشه تا پارسال نمیدونستم فامیلیش اینه)خندیدم گفتم:مگه چی
کار میکنه؟

__به پسره مضخرفه انگار از دماغ فیل افتاده با اون تیپه آویزونش مهیار که میره اینم پشت سرش
میره هروقت عشقش کشید کار میکنه کلیم به منه بدبخت کارمیده کاراشو میندازه گردن من

خندیدم گفت:مرض ببنمت کشتمت چجور مدیری هستی به این چیزا رسیدگی نمیکنی

_خوب به مهیار چرا نمیگی

_به بار گفتم گفت شما کارتو بکن من رسیدگی میکنم

_تحمل کن یه ماه دیگه استخدام رسمی میشی مجبوره حرفتو گوش کنه حقوقتو داده؟

_اره

_چقدر؟

_سه تومن

_استخدام رسمی شی باید بیشتر شه البته یه ماه دیگه میام واسه سرک کشیدن خودم قردادتو تنظیم میکنم

_مرسی...تو چی کارمیکنی با شرکته تازت؟

_کشتی میگیرم هرشب میام میشم جنازه بدبخت این مهیار چطوری با این کارکنا سروکله میزنه همشون پرتوقع

خندیدگفت:شنیدم یه پروژه پاساژ یه پروژه مجتمع داری

_اره

_چه جورپیش میره؟

_تازه ساختمون رو دارن میارن پایین هفته پیش مهندسا انتخاب شدن

_این همه مهندس چقدر طول کشید؟

_الان کلا هشتا موند بقیه رو رد کردم رفت کاراشون بدرد نمیخورد

_موندم چطوری منو قبول کردی

_کارت خوبه ولی باید روت کار کرد

_ولی با این سنت رئیس خوب پخته ای هستی همه رد راضی نگه داشتی سخته ها این همه آدمو راضی نگه داشت

_دیگه این کارا تو خونمه

_بله...کاری نداری عزیزم هم تو خسته ای هم من

_نه خداافظ

_خداافظ

گوشیو قطع کردم رفتم اتاقمو وروتخت ولو شدم این مسیح رو حتما به مهیار باید بگم کنترلش کنه شکایتشو سومین نفره بهم میکنه باید رسیدگی کنه.

یه ماهی گذشت کارای شرکت رو روال افتاد دیدم موقعیت خوبه خواستم برم تهران برای سرک کشی دیروز زنگ زدم مهیار گفتم میام تهران امروز راه میفتم شایان رو صدا کردم اومد گفت:بله کاری داری؟

_بیا این پولو بگیر بده مامانت واسه خرجای خونه میدونم قبول نمیکنه به تو میدم

_لازم نیست هنوز پول مونده

_حالا باشه چیزی نمیشه

گرفت وباشه ای گفت رفت.پورشه ام رو سه روز پیش فروختم ویه پرادو سفید گرفتم وبقیه پول رو برای کار استفاده کردم.سواره پرادو شدم وساعت حدود سه راه افتادم.ساعت نه رسیدم تهران رفتم یه هتل به مهیار زنگ زدم جواب داد:بله

_سلام من رسیدم

_ا کجایی؟

_هتل

_هتل برای چی پاشو بیا خونه ما همه هم هستیم

_نه بذار فردا بعد از شرکت باهات میام الان نا ندارم رانندگی کنم مزاحم نمیشم

_اچه...

_اصرار نکن میام الان میخوابم فردا بعد از شرکت میریم خدافظ

_هر جور راحتی...خدافظ

صبح ساعت هشت راه افتادم سمت شرکت ونه ونیم اونجا بودم نصف کارکنا اومده بودن رفتم اتاق مهیار به منشی گفتم مهندس موحدی همون سمانه اومد بفرسته اتاق میدونستم زودتر از مهیار میاد امروزم مرخصی ساعتی گرفته بود یه ربع دیگه مرخصیش تموم میشه میاد.رفتم سراغ پرونده هایی که کتبی بودن داشتم میخوندم که منشی گفت سمانه اومده اجازه اومدن دادم بعد از بغل و سلام واحوال پرسى نشستیم روبه رو هم سمانه گفت:جای تعجبه مهیار نیومده

_گفتم بعداز وقت ناهار بیاد میخوام ببینم اوضاع شرکت چگونه

_اوهو بازم سختگیریای جنابالی شروع شد

_برو خدارو شکر کن اصفهان کارنمیکنی اونجا یکی یه دقیقه دیر بیاد سره کار حقوقش کم میشه اگه اینجا رواداره میکردم الان بیست تومن از حقوقش کم میشد

_یا علی به خاطر پنج دقیقه؟؟؟

_بله مس چی فکر کردی

_باید پشت سره مهیار نماز بخونم

_میشه اینقدر تو شرکت اسمم کوچیکشو نگی

_ خیل خب باز شروع کرد...این پسره ثابتی رو چی کار کردی؟

_ دیگه شکایتی از کاراش نیست درست انجام میده مگه چیزی شده باز کاری کرده؟

_ دوهفته پیش خواستگاری کرد پریروزم باز حرفشو تکرار کرد

خندیدم گفت: زهرمار رو آب بخندی کجاش خنده داره

با خنده گفتم: ببخشید نتونستم خودمو کنترل کنم مطمئنی مسیح ازت خواستگاری کرده اون اصلا همچین چیزی حالیش نیست فقط دوست میشه

_ مسیح؟؟؟؟ منظورت این ثابتیه؟

_ اره دیگه...داداشمه مسیح

_ شوخی میکنی؟؟؟ این او باش داداشه توهست؟؟ داداش مهیار؟؟ غیر ممکنه این باشماها زمین تا آسمون فرق داره

_ برای همین آوردمش اینجا آوردم کنترلش کنیم منومهیار

در زده شد مسیح اومد با دیدنم تعجب کرد گفت: تو اینجا چی کار میکنی؟ کی اومدی تهران؟

_ دیشب رسیدم

_ مهیار کو؟

_ بعداز ناهار میاد...چی کار داشتی

یهو نگاهش به سمانه افتاد میخس شد خندم گرفت ولی خودمو کنترل کردم وبا صدای بلندتری گفتم: چی کار داشتی؟

_ هان؟؟ این چیزه...این پرونده هارو نشون بدم برای پروژه جدید

_ خانوم موحدی شما بیرون باشید...شما بیا بشین ببینم چیه

مسیح با نگاهش سمانه رو دنبال کرد بعد از رفتنش اومد نشست پرونده رو گذاشت جلوم
گفت:درباره...

_میدونم درباره چیه در جریانشم...اینو بهونه کردم باهات حرف بزنم

_درباره؟

_موحدی

_خوب؟

_واقعا دوشش داری یا از این هوس بازیای همیشگیته

_چی داری میگی؟

_مسیح مثل آدم جوابمو بده

_به تو چه ربطی داره

_جوابمو بده

_چه میدونم با این سوالات

_اگه میخوایش تو این یه هفته که تهرانم براش میتونم جفت وجورش کنم در غیر این صورت

ولکنش شو پا نمیده

_تو از کجا میدونی؟

_جوابمو بده خوشم نمیاد سوالمو با سوال جواب میدی

_آره ازش خوشم میاد

_موحدی دوسته چندساله باهاش حرف میزنم چندوقت دوست باشید ازهم خوشتون اومد اون
موقع خانواده هارو درگیر کنین حالام برو به کارات برس باهاش بعداز کار حرف میزنم

_جدی میگی؟

_تاحالا دیدی حرفی بزنم انجامش ندنم

_راستش...نه

_پس برو

رفت بیرون خنده ای کردم وپرونده رو برداشتم پشت میز شروع کردم به خوندنش.ساعت حدود
سه مهیار اومد وساعت هشت کارو تعطیل کردیم به سمانه گفتم شام بریم بیرون اونم قبول کرد
باهم رفتیم یه رستوران نزدیکه خونه سمانه اینا غذا رد سفارش دادیم وروبه سمانه گفتم:سمانه
واقعا نظرت درباره مسیح چیه؟

_یه پسره دوزاریه مضخرفه بداخلق مغرور

_چقدر زیاد تعریف کردی یعنی از اون حسام بدتره؟

_دوست پسره سابقم؟

_اره

_نه بابا مسیح پیشش الهه هست

_پس میتونی اینم آدم کنی

_منظور؟

_میخوام چندوقت باهاش دوست شی هم سربه راه شه هم شاید به دردت خورد....حرفمو زمین
نداز

_آخه پسره دیوونه ایه

__ برای دوست دخترش همیشه موشه... حالا موافقی یانه

__ عسل به حرفت اعتماد کنم

__ آره عزیزم مسیح هرچیم باشه راضی به صدمه چه روحی چه جسمی به دختری نیست....میدونم
دو دلی حقم داری ولی یه فرصت بهش بده خودشو نشون بده

__ باید فکر کنم

__ باشه...من تا پنج شنبه اینجام بعدش میرم اصفهان فکراتو تا اون موقع بکن

سره غذا همش تو فکر بود همیشه بدون هیچ مخالفتی حرفمو قبول میکرد ولی مسیح یه آدمه
مضخرفه و اخلاقشو دیده سخته براش به حرفم اعتماد کنه حقم داره ولی مطمئنم رضایت میده
امیدوارم مسیح رومو سفید کنه.

تو این هفته تمامه کارارو بررسی کردم و سمانه هم به طور رسمی استخدام شد با حقوق هشت
میلیونی ثابت و همراه پورسانت ها یه سری کارای مالی باز انجام نشده بود دونفرو اخراج کردم
و دونفر هم درجا استخدام کردم.

امروز با مهیار و سمانه رفتیم سره یکی از پروژه ها و سرک کشیدیم خدارو شکر با موفقیت داشت
انجام میشد رفتیم شرکت تو اتاق مهیار درباره کارای شرکت حرف میزدیم که مسیح اومد تو اخم
کردم گفتم: همیشه سرتو عین چی میندازی میای تو؟

__ حالا دو روزه اومده به همه چیه من گیر میده

__ من رئیستم میگم باید چی کار کنی الانم برو بیرون با مهیار کار دارم

__ طرف حسابم مهیاره نه جنابالی

__ خیلی داری توهین میکنیا

__ میخوام ببینم فضولش کیه

_از شرکت برو بیرون

_گفتم طرف حسابم تو نیستی

مهیار گفت: مسیح چه فکری کردی تمامه کارای منو باید عسل تایید کنه وقتی من چیزی میگم
عسل گفته اینا چیه میگی

از اتاق رفتم بیرون همه با تعجب نگام میکردن به منشی گفتم: به بخش مالی بگید با آقای ثابتی
تسویه حساب کنید دیگه نمایان شرکت

با صدای آرومی گفت: چشم

مسیح اومد با صدای بلندی گفت: یهو بی شرکتو صاحب شدی چیزی نگفتم امر کردی اینجا
کارکنم هیچی نگفتم ولی اینکه دوروزه اومدی کارامو بهم ریختی نمیتونم تحمل کنم... صبرم یه
حدی داره

برگشتم سمتش گفتم: میخوای چی کار کنی... فکر کردی من بقیه کارکنام دوتا داد بزنی حرفتو
گوش کنن... خیلی پررو شدی مسیح بابات خیلی پرورت کرده واسه هرکی قلدر بازی درمیاری
واسه من هیچی نیستی جز یه آدمی که برادرم حساب میشه همین حالام برو وسایلتو جمع کن
برو بیرون

دستاشو مشت کرده بود و لباشو فشار میداد خواست چیزی بگه که مهیار اومد گفت: عسل تو چشم
پوشی کن تکرار نمیکنه

گفتم: همین که گفتم

داشتم میرفتم تو اتاق که یکی از مهندسای قدیمیم گفت: خانوم صالحی... ببخشید رو حرفتون
حرف میزنم این دفعه رد ببخشیدش جوونه خامی میکنه با آداب کار هنوز آشنا نشده

برگشتم گفتم: ببخشید آقای سمایی اگه دفعه اولش بود چیزی نمیگفتم ولی این چندمین باره
میبینم این کارو میکنه خیلی هم شکایتشو بهم کردن از اون موقع که مشغول کار شده کله شرکتو

با کاراش بهم ریخته به خاطر مهیار بیرونش نکردم وگرنه زودتر از اینا باید میرفت مهندسی که
نتونه یه طرح ساده بده به چه دردم میخوره؟

_ شما درست میگرد این بارو چشم پوشی کنید... اصلا اگه اجازه بدین وردسته خودم کارکنه با
آداب کارم آشنا میشه

با دسته راستم موهامو کنار زدم گفتم: اگه دوباره همچین چیزی دوباره ببینم شماهم توبیخ میکنم
_ به روی چشم

_ مهیار یه قرارداد جدید با مسیح بنویس به عنوان دستیاره مهندس سمایی قرارداد قبلی لغوه
مهیار: باشه

مهندس سمایی رفت بغل مسیح و ایستاد گفت: تشکر کن از مهندس
سرشوبه معنی نه تکون داد دست به سینه و ایستادم ببینم معذرت خواهی میکنه یا نه. به سختی
گفت: بابت رفتارم ببخشید

_ چه عجب عذر از دهنه شما شنیدیم... همه برید سره کارتون

سمانه گفت: ببخشید مهندس کارتون داشتم شخصیه

_ بذارید آخره وقت

با مهیار رفتیم اتاق گفتم: درباره مسیح اصلا باهام حرف نزن اعصابم خورده
_ باشه باشه

بینمون سکوت بود تا ساعت چهار که گفتم: میرم ببینم سمانه چی کارم داره از اونور میرم خونه
سری تکون داد بلند شدم رفتم اتاق سمانه داشت با کامپیوتر کار میکرد دید منم گفت: ببخشید
اینارو بذار بزنم تایید شه باهات صحبت میکنم

رفتم پشتش و ایستادم دیدم کارای روزانس گفتم: اینارو همیشه تو میفرستی سیستم؟

_آره پس کی باید بفرسته؟

_اینا کاراش با مهیاره اگه نتونست باید بده دستیار دومش نه که همیشه تو انجام بدی...ای خدا

این داداشا من دق مرگ میکنن

داشتم میرفتم گفت: کجا؟

_با مهیار کاردارم توهم آخرین بارت باشه این کارو میکنی

رفتم سمت اتاق مهیاراز دیدنم تعجب کرد گفت: چه زود اومدی

_هرجوراز کار در رفتنی درباره مسیح فکر میکردم درباره تو فکر نمیکردم

_مگه چی شده

_گزارشای روزانه رو چرا سمانه وارد میکنه؟

ساکت بود گفتم: مهیار میدونی بدم میاد کسی از زیر کار دربره دفعه بعدی بفهم سمانه ردش کرده

من میدونم و تو فقط اون باید نظارت کنه رو صحتش از شتبه خودت انجام میدی

باشه ای گفت رفتم اتاق سمانه کاراش تموم شده بود گفتم: از این به بعد تو فقط اینارو تایید

میکنی مهیار یا دستیار دومش رد میکنه

_باشه

نشستم نفسمو دادم بیرون گفتم: حالا چی کارم داشتی؟

_اهان درباره مسیحه

_چقدر امروز عصبیم کرد این بشر...خوب نظرت؟

_عسل اگه رفتارش بامنم مثله تو باشه چی؟

__من ماجرام فرق داره گفتم که با دوست دخترش وبقیه خواهرها خوبه فقط بامن کجه

__چرا؟

__بعدا میگم...جوابت چیه؟

چیزی نگفت گفتم:خوشت اومده که ردش نکردی؟

باسر تایید کرد گفتم:پس امشب بهش میگم اکی رو دادی نه بذار الان میگم

زودبلندشدم رفتم سمتة اتاقش سرش بین دستاش بود وموهاش بهم ریخته بود هروقت عصبانی میشه موهاشو بهم میریزه ودادو بیداد راه میندازه با دیدنم گفت:چیه بازم قراره پرتم کنی بیرون؟

__درمورد کار نیست حرفم درضمن تقصیره خودته میخواستم اخراج کنم

__اووففف کلافم کردی عسل..بگو چی کار داری

__با این طرز برخوردت نگم بهتره ولش مهم نیست

نفسشو کلافه داد بیرون وگفت:اه عسل باشه ببخشید میشه بگی

گفتم:اهان حالا شد...بهت درباره سمانه یه قولی دادم

قیافش تغییر کردوبا اضطراب گفت:خوب چی گفت؟

__موافقت کرد....ولی مسیح سمانه با اون دخترایی که همیشه آویزونت بودن فرق داره مراقب رفتارت باش

__سمانه برام فرق داره اینقدرکه دوبار ازش خواستگاری کردم

__امیدوارم واقعا عاشقش باشی...من رفتم خونه خواستی باهاش حرف بزنی آخره وقت برو

بلندشدم رفتم بیرون کیفمو برداشتم ورفتم سواره ماشین شدم. فکرنمیکردم اینقدر مسیح خوشحال شه چندسالی هست خوشحالیشو ندیده بودم.

جمعه رسید بعد از ناهار با همه خدافظی کردم قبل از رفتنم به مسیح گفتم تا چیزی رسمی نشده به سمانه دربارم چیزی نگه ساعت سه راه افتادم از بس ترافیک بود ساعت یازده رسیدم.

شرکتا هر دو خدارو شکر موفقن ومشکلی پیش نیومده یک ماه دیگه عیده نوروزه تواین یه ماه تمامه کارامو تو اصفهان انجام میدم که عید با خیال راحت اونجا باشم البته احتمال داره بریم شمال.

دوماه بعد

رفتم شرکت مهندس تابی اومد و گزارش کار چند روز اخیر ساختمونارو داد رو بهم داد گفت:مشکلی که نیست؟

به نگاهی انداختم گفتم:میخونم اگه بود صداتون میکنم

_با اجازه

رفت بیرون پرونده هارو باز کرده بودم داشتم میخوندم که سمانه زنگ زد هشت صبح خدا بخیر کنه جواب دادم:بله

_سلام چطوری؟

_سلام...مرسی...اتفاقی افتاده این موقع زنگ زدی؟

_عوض احوال پرسیشه اره واسه کارایه شرکت زنگ زدم

_ببخشید آخه بعد از دانشگاه دیگه این موقعه ها زنگ نزدی نگران شدم گفتم اتفاق بدی افتاده که این موقع زنگ زده حالا چی شده؟

یه سری لیست برات فکس میکنم امروز رزومه کارمندای جدید مهیار گفت خودت میخوای
شخصا انتخاب کنی

آره برای صندوق باید آدمه درست حسابی باشه...شرکتی؟

آره

این وقت صبح اونجا چی کار میکنی؟

صدای یه مرد اومد گفت:سمانه بیا کارت دارم

گفتم:سمانه اونجا چه خبره اون کیه؟

هیچی...

صدامو بردم بالا گفتم:سمانه عین آدم بگو چه خبره وگرنه همین الان راه میفتم تهران

عصبانی نشو غریبه نیست مسیحه

مسیح؟برای چی؟؟...سمانه اون گوشو بده مسیح

عسل...

گفتم گوشو بده

یکم بعد مسیح جواب داد:بله عسل

بله وزهرمار این وقت صبح شرکت چی کار میکنید؟مسئله کاری نیست هنوز سیستم خاموشه

برای جی اونجا بید

هیچی بابا...

مسیح بفهمم اونجا کثافت کاری کردی هم تو هم اون سمانه رو بدجور ادب میکنی میدونی ازاین

کارا بدم میاد

_ای بابا عسل کی میخواد بف...

حرفشو ادامه نداد گفتم: مسیح من امشب میام تهران وای به روزگارتون کاری کرده باشین
بیچارتون کردم

گوشیو قطع کردم اعصابم خیلی خورد بود باورم نمیشه سمانه اهل این کثافت کاریا باشه یعنی
شمال هم که رفتیم این کارارو کردن که اتاق جدا برداشتن زنگ زدم منشی بگه هواپیمامو آماده
کنن.

رسیدم تهران خداروشکر هنوز شرکت تعطیل نشده بود تاکسی گرفتم رفتم شرکت وقتی وارد
شرکت شدم همه از دیدنم تعجب کردن مهیار از آبدارخونه دراومد گفت: سلام کی اومدی؟

_تازه رسیدم کاره فوری داشتم بریم اتاق

پشته سرم اومد گفت: خیر باشه خبریه؟

_فیلم دوربینا رو از دیشب میخوام ببینم برام بیار خودتم برو بیرون بشین

سرشو تکون داد و کاری که خواستم انجام دادورفت بیرون پشت کامپیوتر نشستم وفیلم
رو گذاشتم رو دور تندفیلم تمامه اتاقارو نگاه کردم اتاق مدیر آخرین اتاق بود دیدم... لعنتیا حدسم
درست بود یه تیکه ای که مربوط به این دوتا بود ریختم روفلش واز سیستم پاک کردم رفتم اتاق
سمانه از دیدنم رنگش پرید گفتم: میریم خونه مسیح به مامانت بگو بامن میری بیرون وسایلتو
جمع کن پایین منتظر باش اونم بیاد

رفتم اتاق مسیح گفتم: من وتو وسمانه میریم خونه تو کارتون دارم

_عسل تورو خدا من سمانه رو دوست دارم

_سوئیچو بردار بریم دوست ندارم از کارتون کسی خبردارشه

کامپیوترو خاموش کرد ووسایلتشو برداشت سمانه هم منتظر وایستاده بود به مهیار گفتم: مرخصی
ساعتی رد کن کارشون دارم

نداشتم چیزی بگه راه افتادیم سمت خونه مسیح تو ماشین سکوت بود واون مسیحی که جلوم
 نعره نيزد مثل بچه ها مظلوم وساکت شده بود سمانه پخ میکردی گريش میگرفت دلم برای
 حالشون سوخت ولی یاده کاری که تو شرکت کردن میفتم میخوام بکشمشون رسیدیم خونه رفتم
 تراس واون دوتا تو هال وایستاده بودن یکم تو تراس وایستادم عصبانیتم فروکش کنه حدود یک
 ساعت وایستادم تا آرام شدم هوا تاریک شده بود رفتم تو خونه جفتشون بغل هم نشسته بودن
 با دیدنم خودشونو جمع وجور کردن خواستم حرف بزnm گوشیم زنگ خورد مهندس تابی بود جواب
 دادم گفت:سلام مهندس فردا میان؟

_نمیدونم معلوم نیست فعلا کارارو انجام بده تا پیام

گوشیو قطع کردم که دوباره زنگ خورد با کلافگی جواب دادم:بله

مهیار بود:سلام...چیزی شده صدات...

_کارتو بگو حوصله ندارم

_خواستم ببینم شب کجا میری

_نمیدونم بهت خبر میدم کاری نداری

_نه خدافظ

_خدافظ

گوشیو قطع کردم وپرت کردم رو میز دستامه کلافه بردم تو موهام نگرانی از چشمای هرجفتشون
 میبارید....

بهشون نگه کردم یه نفس عمیق کشیدم گفتم:برای چی همچین کاری کردین اونم وقتی خبری از
 مراسم نیست حتی خانواده ها خبر نداره فقط من میدونم؟

مسیح گفت:همینجوری

_مسیح به زور دارم خودمو کنترل میکنم نزنمتون عین آدم بگید تو سمانه تو دیگه چرا؟ گفتم اینو آدم میکنی خودت باهاش همکاری میکنی؟

سرشو انداخت پایین گفتم: دردتون چیه اگه همو میخواین پس چرا به خانواده ها نگفتین اگه نمیخواین این غلطای چیه؟

مسیح گفت: من سمانه رو میخوام وگرنه دست به همچین دختری نمیزدم

_پس چرا نرفتی میشه باباش بگی

_گفتم قبول نکرد گفتیم اگه همچین چیزی بشه باباش راضی میشه ورضایت میده

داد زدم: این فکر احمقانه چیه.... سمانه عقلت کجا رفته بابات حتما قیدتو میزنه.... وای خدا از دستتون چی کار کنم... مسیح برای سمانه آژانس بگیر بره خورش

_میر....

_گفتم آژانس

بلند شد بره زنگ بزنه رفتم بغل سمانه نشستم سمانه یکم رفت عقب گفتم: سمانه اگه چیزیه بهم بگو حلش میکنم میبینی که ازم حساب میبره... چیزیه بگو

با سره علامت داد نه گفتم: من که بالاخره سرازکاره شما دوتادر میارم چه بگید چه

مسیح اومد گفت: ماشین داره میاد

_توبرو قهوه درست کن برام سمانه بره باهات کار دارم

رفت سمانه بلندشد بره گفتم: هیچ جا نمیری تا آژانس بیاد بری

بی هیچ حرفی نشست آیفون زنگ خورد آژانس بود سمانه رفت سوار شد برگشتم سره جام

مسیح اومد اشاره کردم بشین نشست گفتم: مسیح میدونم حرفت الکی بود قضیه چیزه دیگه ای هست لطفا بهم بگو خوشم نیاد خودم همه چیو بفهمم

__چیزی نیست عسل

__مسیح از حرکاتون معلومه چیزی هست میشه خودت بگی چون بخوای نخوای میفهمم

__خواستی بدونی از سمانه بپرس چون از نظر من مشکلی نیست

زنگ زدم سمانه جواب داد گفتم به مادرش بگه فردا باهام میاد اصفهان باید ازش حرف بکشم تا نفهمم چیه بایداز هم دورباشن.

صبح با سمانه راه افتادم سمت اصفهان شایان با بنز اومد دنبالمون رفتیم خونه خدیجه ازدیدن سمانه خوشحال شد همیشه دوستش داشت بعداز پذیرایی کردن بردمش اتاقشو نشون دادم درو بستم اشاره کردم بشین من نشستم رو پاف واوون رو تخت گفتم:مسیح گفت از تو بپرسم از نظره اون مشکلی نیست دوست دارم از اول راست وحسینی بهم جواب بدی

__قول میدی به بابام اینا نگی

__کی دیدی رازتو به کسی بگم

نفس عمیقی کشیدوگفتم:مربوط به هشت سال پیش میشه قبل از آشنایی با تو...من ومسیح باهم دوست بودیم ومن کم کم عاشق مسیح شدم وهرکاری میگفت انجام میدادم یه بارم از این کارا خواست ورضایت دادم دلی چندروز بعد ولم کرد ورفت یکسالی حالم خوب نبود وهمش تو خودم بودم تا یه بار دم مدرسه دیدمش باهام حرف زد گفت بعداز اون کارم فهمیدم چقدر دوست دارم وعذاب وجدان ولم نکرد خیلی گشتم پیدات کردم این دفعه واقعا میخوام زنم شی منم گفتم اگه راست میگی خواستگاریم کن از بابام اونم قبول کرد چندروزبعد رفت محل کاره بابام ولی بابام جواب منفی داد گفت هیچی نداری از خودت ومسیح خیلی پیگیر شد آخره سرم پدرم بهش گفت جنازه دخترمم رو دوشتم نمیدارم دفعه بعدی بیای سمانه رو میندازم بیرون اونم به خاطر من رفت ودیگه نیومد تا اینکه تو شرکت دیدمش من حقیقتو نمیدونستم وازش بدم میومد ولی وقتی حقیقتوفهمیدم بازم اون علاقم برگشت نمیدونیم چطوری به بابا بگیم همو میخوایم

بغض کرده بود و گریش گرفت رفتم پیشش نشستم و بغلش کردم گفت: عسل من عاشق مسیح
بدون اون نمیتونم حالا که برگشته دیگه نمیتونم برای سومین بار ازدستش بدم
سرشو بوس کردم گفتم: نگران من کمکتون میکنم فقط باید بهم یه قوی بدی
بلند شد و گفت: چه قوی؟

_ از این کثافت کاریا نکنید تا حداقل نامزد کنید

_ باشه

_ چرا مسیح گفت از تو بیرسم براش مهم نیست؟

_ بهم اس ام اس داد میخواد بگه من بگم بهت چون من باهات بهترم خودش روش نمیشه به خاطر
برخورداش

خنده ای کردم گفتم: پس این شرمندگیم بلده... خودشم میگفت بازم کمکتون میکردم تو دوستمی
واون برادریم... دوسه روز دیگه میریم تهران یکم اینجا کار دارم انجام بدم میریم با باباتم حرف
میزنم تو هم آبغوره نگیر من حلش میکنم... بگیر بخواب واسه شام بیدارت کنم

چهارروز بعد راه افتادیم سمت تهران با پدر و مادر سمانه صحبت کردم خیلی سخت ولی قبول
کردن بیایم برای خواستگاری.

روزی که قرار گذاشتیم رفتیم خونه سمانه اینا. نشسته بودیم بابای سمانه پرسید: یه سوالی عسل
خانوم چرا فامیلی شما با آقا مسیح فرق داره؟

_ از پدر ناتنی هستیم پدرمون فوت شده

_ اهان... خوب شغل چیه آقا مسیح؟

_ مهندس طراحی ساختمان

_ شرکت باباتون؟

گفتم: ببخشید وسط حرفتون اون شرکت خانوادگیه و همه توش سهم داریم و به نوبه خودمون توش کاری انجام میدیم اونجا شرکت مسیح هم محسوب میشه

_ که این طور حتما خونه و ماشین داری دیگه از خودت

مسیح گفت: بله دارم

پدر سمانه بانیش و کنایه حرف میزد و مسیح به سختی تحمل کرد چیزی نگه حرف از مهریه و این جور چیزا شد و مهیار صحبت کرد و بالاخره به خیر گذشت قرار شد هفته دیگه نامزد کنن و دو ماه بعد ازدواج. بعد از نامزدی رفتم اصفهان. برای یه پروژه مشترک رفتم مشهد یه بعد از ملاقاتی که موفقیت انجام شد مهندس تابی زنگ زد جواب دادم: بله

_ سلام مهندس... گفتید مهندس جدید بیارم

_ خوب؟

_ سه نفرو انتخاب کردم یکیشم که رزومشو گفتم گفتید قبوله حالا اون دوتارو چی کار کنم؟

_ من امشب میام بگو فردا هر سه تاشون بیان

_ چشم امری باشه

_ نه خداافظ

_ خداافظ

پروژه ای که قراره تو مشهد شروع کنیم چندین هزار میلیارد پول توش خوابیده و این یه موفقیت بزرگ برام حساب میشه هر دو شرکته من و یه شرکت مشهدی همکاری داریم و دیروز به توافق رسیدیم و قرارداد بسته شد و از یک ماه دیگه شروع میشه.

داشتم تلویزیون میدیدم مهیار زنگ زد جواب دادم: ببخشید یادم رفت بهت خبر بدم چیا شد

_ بله دیگه حساب نمیکنی که اخبار و باید از تابی بگیرم

واقعا ببخشیداز خوشحالی یادم رفت

اشکال نداره مهم اینه موفق شدی انجامش بدی...آها راستی لیست مهندسایی که میخوای
بفرستی رو برام بفرس

شرکت تو تهران توانتخاب کن اونارو بهتر میشناسی

باشه تا کی؟

دوهفته

اهان باشه...کاری نداری؟

نه خدافظ

خدافظ

توراه فرودگاه بودم که مسیح زنگ زد جواب دادم:بله

سلام چطوری؟

سلام مرسی تو درچه حالی آقا داماد

به لطف تو عالی

مگه چی کار کردم؟

همین که باعث شدی منوسمانه بهم برسیم بعدازاین همه سال

تو برادر می وسمانه جای خواهرمه

توهنوزم میگی برادر با اینکه همه چیو فهمیدی؟

__همیشه هستی

__عجب قلب مهربونی داری هرکی کارایی که من باهات کردم باهام میکرد یه تفم تو صورتش
مینداختم چه برسه بازم بهش بگم تو برادرمی وبراش کاری انجام بدم

__مگه چی کار کردی من که یادم نمیاد....منو به سمانه گفتی؟

__نه هنوز امشب میگم بهش

__کاش بودم عکس العملشو میدیدم...کارا روبه راهه کمکی چیزی نمیخواید برای مراسم؟

__نه مرسی...عسل یه سوالی بپرسم

__بفرما

__برای چی تو خواستگاری به پدر سمانه به دروغ گفتی تو شرکت سهم دارم منو تو دردسر
انداختی

__فکر کردی زحماتون رو فراموش میکنم اگه شماها نبودین اون شرکت نبود معلومه سهم داری
هرچهار تاتون سهم دارید

__جدی داری میگی؟

__من باتو شوخی دارم...ولی هرچهار تاتون باید ازدواج کنید تا سهمتون رو بدم نمیخواستم الان
بگم مجبور شدم میخواستم ازدواج کردین بگم به دخترا نگو نمیخوام به خاطر پول خودشونو
بدبخت کنن مخصوصا مونا میدونی پول دوسته

__باشه نمیگم مهیار میدونه؟

__از ماشین پیاده شدم وداشتم چمدونامو میبردتم گفتم:نه نمیدونه به اونم نگو یهو به دخترا میگه
قول بده

__باشه قول میدم

__من دارم میرم فرودگاه کاری نداری؟

__رسیدی اس بده بهم

__باشه خداافظ

__خداافظ

قطع کردم و یکم بعد سوار هواپیما شدم. رسیدم اصفهان به مهیار و مسیح اس دادم: رسیدم اصفهان. رسیدم خونه کسی نبود خدیجه اینا خانوادگی رفته بودن رشت دوهفته اونجا میمونن آقا مهدی رشتی هست ولی نه چهرش معلوم میکنه نه لجه داره بااین که اونجا بزرگ شده خدیجه هم مازندارنی هست. دلم هوس املت کرد یخچالو نگاه کردم شیش تا گوجه برداشتم رنده کردم و ریختم تو ماهی تابه و آبش که بخارشد روغن ریختم دوتا تخم مرغ زدم و پنج دقیقه دیگه آماده شد و خوردم خیلی بهم چسبید خیلی وقت بود نخورده بودم رفتم تو هال و تلویزیون نگاه کردم ساعت حدود ده رفتم اتاقم بخوابم.

خواب بودم ساعت دوازده شب بیدار شدم با زنگ گوشیم سمانه بود برداشتم با صدای خواب آلود و کلفتی گفتم: بله

__عسل مسیح راست میگه خواهرش نیستی واقعا؟؟؟

__زنگ زدی اینو میپرسیدی خوب فردا زنگ میزدی از خواب بلندم کرده چرت و پرت میپرسه... آره خواهرش نیستم چیزی میخوای بررسی فردا زنگ بزن میخوام بخوابم

قطع کردم گوشیم خاموش کردم انداختم رو عسل بغل تختم زود خوابم برد.

ساعت هفت صبح بیدار شدم اول گوشیم روشن کردم وسیل اس ام اس اومد هشت بار سمانه زنگ زده بعد اس ام اس داده و کلیم فحش داده چرا خاموش کردم گوشیم... انگار بیکارم نصفه شب جوابه این حراف رو بدم. از جام بلند شدم رفتم دستشویی صورتمو شستم و رفتم آشپزخونه و صبحانمو خوردم آماده شدم که راه بیفتم شرکت سمانه زنگ زد همین دکه سبزو زدم شروع

کرد به فحش دادن فحشاش تموم شد گفتم: گوشم رفت نصفه شب زنگ زدی بیدارم کردی شکیم هستی... عسل نیستم شباً بیدارت نکنم ببینی چقدر بده...

_ دختره مضخرف کل شبو نخوابیدم سرم پراز سواله

کیف وسوئیچمو برداشتم گفتم: خوب پپرس

رفتم پارکینگ سوار ماشین شدم گفت: مسیح گفت مامانش بچه زنه پدر بزرگته اره؟

گوشیو به ماشین وصل کردم گفتم: اره بابای بابام

_ من هنوزم هنگم..... گفت شرکت وهمه دم ودستگاهش واسه بابای تو بوده وخانواده خودش وضعشون اصلاً خوب نبوده قبل از اومدنه تو باباشم تو انداختی زندان واسه بالا کشیدن اموالت

_ خوب اون که همه چیو گفته دیگه سوال کردنت چیه؟

_ چرا به بابام گفتی تو شرکت سهم داره؟

_ نمیگفتم بابات دوباره تیکه مینداخت میدونی مسیح دیوونس یهو یقه باباتو میچسبید بیا درستش کن نگرانه اونم نباش بخواد شرکت بزنه خودم کمکش میکنم

تو ترافیک سنگین گیر کردم اهی گفتم گفت: چرا اه؟

_ هیچی بابا ترافیکه عجله دارم

_ اهان..... عسل بابام درجریان بابای مسیح نیست فک میکنه ولش کرده البته مسیح اینجوری گفته

_ اینجوری بهتره تا آبرو ریزی شه توهم مسئله منو به هیچکسی نگو دنبال دردسر نیستم حوصله ندارم ازم هی پپرسن

_ باشه.... ولی عجب ماجرای داشتی توهم... همونه رفتارت مثله این خواهر برادرا نیست

_ اره دیگه منشاءش ژنتیکیه

_خوب سوالام رفع شد کاری نداری من برم سراغ کارم

_نه برو خدافظ

_خدافظ

قطع کردم وآهنگ پلی کردم از اون ترافیکایی هست که چند ساعت طول میکشه همین امروز که استخدامی دارم بایو همچین ترافیکی بشه زنگ زدم تابی گفتم دیر میام ترافیکم کارارو آماده کنه اومدم شروع کنم کارارو.نمیدونم چرا استرس استخدامی های جدیدو دارم ندید یکیو گفتم استخدامم فقط امضام مونده که رسمی شه سابقه درخشانی داشت وهمچین چیزی رو برای کارم نیاز دارم امیدوارم استرسم الکی باشه.

بعداز یک ساعت ونیم ترافیک وکلی تو کوچه وراه های دیگه انداختن رسیدم شرکت چندتا از کارمندا نیومده بودن مهندس تابی از اتاقم اومد بیرون منو دیداومد جلو:سلام مهندس

_سلام...کارایی که گفتم انجام دادی؟

_بله...فقط مهندس امروز کارمندا نیومدن تو ترافیکن زنگ زدن گفتن دیرتر میان

_اشکال نداره امروز هرکارمندی که قبلا استخدام شده دیر بیاد مشکلی نداره

_امری ندارید؟

_استخدامیا نیومدن؟

_یکیشون اومده اتاقه منه بفرستمش؟

_اره با پرونده کاریش

چشمی وگفت ورفت.رفتم اتاقم نشستم پشت میز لب تابمو روشن کردم کارای روزانه دیروز شرکتته تهران رو چک کنم در زده شدمنشی اومد تو گفت:خانوم صالحی استخدامی اومده

_بگو بیادتو به مش حسین بگو دوتا چای بیاره

چشمی گفت ورفت ودوباره رفتم تو لب تاب آخرین ستون هم خوندم که در زده شد گفتم بیا تو
ویه پسره جوون قد بلند چشم ابرو مشکی باتیپ یه سره مشکی اومد تو گفتم بیا بشین جایی که
اشاره کردم نشست یکم بعد چای آوردن. پروندشو گرفتم داشتم به پرونده نگاه میکردم
گفتم: خوب درباره خودت بگو آقای مطهری

سرمو بلند کردم گفتم: فکر کن این پرونده جلوم نیست همه چیوبگو

نفس عمیقی کشید وگفت: رضا مطهری دکتری حسابداری دارم از دانشگاه*** بیست ونه سالمه
مجرد قبلما تو یه شرکت کار میکردم شرکت صادراتی بود ولی استفا دادم و سه ماه بیکار بودم

_چرا استفا دادی؟

_حقوقم کم بود وزیر میزایی که میدان اگه قبول نمیکردم توییخ میشدم منم وضع روو تحمل
کنم اومدم بیرون

_حقوقت چقدر بود؟ سابقه کارت چقدر بود؟

_یه تومن حقوقم بود و پنج سال سابقه کار داشتم

_واقعا حقوقت کم بود... شرایطه کاریه اینجا رو مهندس تابی گفته؟

_بله

_درحالت کلی سه ماه همه ی کارکنا به طور آزمایشی کار میکنن با حقوقی که ثابت نیست واز
مقدار حقوق ثابت خیلی کمتره مشکلی که ندارید؟

_نه

_چرا اینجا رو انتخاب کردین؟

_اسم شرکتتون تو تهرانو شنیده بودم و شنیدم پروژه های بزرگی تو همین شرکت انجام میشه
ودیدم آینده کاریه اینجا خوبه

باشه بیرون باشید من یه نگاهی به پرونده بندازم میگم بهتون

بی هیچ حرفی رفت یک ربع بعد رفتم اتاق تابی پرونده رو دادم گفتم استخدام به طور آزمایشی. سوئیچمو برداشتم رفتم پایین کارت عابر بانکمو بردارم اومدم تو شرکت همه کارکنا اومده بودن جز همونی که تازه قراره استخدام رسمی شه. گوشیم اس ام اس اومد سرم تو گوشیم بود که به یه نفر برخورد کردم و گوشیم از دستم افتاد خم شدم برش داشتم گفتم: آقا حواست کجاس....

با دیدنش حرف تک دهنم موند اونم مثله من تعجب کرده سختی گفتم: تو اینجا چی کار میکنی؟

اونم باحالت تعجب گفت: این سواله منم هست

تابی اومد گفت: مهندس کجا رفتید دنبالتون میگشتم

گفتم: رفتم تو ماشین وسیلم مونده بود چی کار داشتین؟

درباره ایشونه استخدامی جدید

با تعجب گفتم: این؟؟؟

بله مهندس مشکلش چیه؟

یه نگاهی بهش انداختم گفتم: پروندشو بیار بخونم فعلا هم کاری انجام ندن تا چیزی نگفتم

آخه مهندس شما که...

کاری که گفتمو بکن

پرونده رو گرفتم رفتم اتاق پرتش کردم رو میز و کلافه تو اتاق راه میرفتم این اینجا چی کار میکنه... اصلا این همه سابقه خوب واسه همچین آدمیه... غیر ممکنه. نشستم رو صندلی دستامو بردم تو موهام از طرفی نمیخوام ببینمش از طرفی به تواناییش نیاز دارم نمیدونم نگهش دارم یا نه. ساعت حدود شیش بود تابی اومد گفت: ببخشید مهندس جوابه استخدامی جدیدیو ندادید؟

__ باید فکر کنم تا شنبه خبر شو میدم

__ مهندس فضولی نباشه شما که تا دیروز موافق بودین با اومدنش

__ برید سره کارتون

رفت بیرون وسایلمو برداشتم رفتم سواره ماشین شدم رفتم خونه. خودمو انداختم رو کاناپه و وسایلمو پرت کردم رومیز دراز کشیدم دستمو گذاشتم رو پیشونیم. آخه این لعنتی بعد از این چند سال چرا سروکله پیدا شد... چرا اینجا چرا شرکت من... اه کلافه شدم رفتم دوش گرفتم و خواستم بخوابم ولی خوابم نمیبرد و کل شب بیدار بودم شبه بدی بود.

گوشیم ساعت شیش زنگ خورد زنگشو خاموش کردم بیدار رفتم دستشویی خودمو تو آینه نگاه کردم چشمم قرمز نشده بود به خاطر بی خوابی تومشت آب سرد زدم صورتم و رفتم طبقه پایین حال و حوصله ورزش کردن نداشتم هوس نون تازه کردم نونوایی نزدیک بود لباسمو عوض کردم و رفتم سمت نونوایی یه دونه نون بربری گرفتم و اومدم خونه چای رو تو چای ساز گذاشتم درست شه پنیر و گردو رو آوردم بیرون کلی گشتم شکر پیدا کردم چای ریختم و مشغول خوردن شدم بعد از خوردن رفتم اتاق و یه مانتو کرم قهوه ای و شلوار قهوه ای و شال مشکی و کفشی که یکم پاشنه داشت به رنگ مشکی برداشتم پوشیدم ماشین بیوه رو برداشتم رفتم پمپ بنزین پرش کردن برام و بعدش رفتم کارواش و تمیزش کردن. حدود ساعت نه رسیدم شرکت رفتم اتاقم. داشتم کارای روزانه شرکت تهران رو نگاه میکردم که مهندس تابي اومد سلام کرد نشست گفتم: امروز چه کاری داریم؟

__ قراره آقای نیمایی بیان برای ساختن خنوشون

__ کی میان؟

__ ساعت یازده گفتین بیان... اهان خانوم صفایی گفتن امروز میان برای تصفیه حساب

__ برای چی؟ مشکلی پیش اومده؟

__ نمیدونم خودتون امروز میان میگن

__باشه....خب چیزه دیگه ای هست؟

__ببخشید مهندس درباره آقای بدیعی چرا نظرتون برگشت سابقه کارشون دقیقا چیزیه که در نظرتون بوده

__تصمیمو میگم بهتون کاری ندارید میتونید برید

اجازه گرفت ورفت.به صندلی تکیه دادم واقعا موندم مهدی بدیعی رو استخدام کنم یا نه برای اولین بار احساسم داره تصمیم میگیره باید با مهیار حرف بزنم ولی مطمئنم میگه هرچی خودت بگی...دلو زدم دریا زنگ زدم مهیار همه ی سابقه کارایه مهدی رو توضیح دادم وگفتم کیه وبهاش چه ماجرای داشته مهیار گفت: اگه مرضی ریخت بیرونش کن بهش نیاز داری تو کار فعلا هم موقت استخدامش کن رسمیش نکن ببین اگه مرضی داره قبول نکن

بعداز اتمام مکالمه خیلی به حرفای مهیار فکر کردم تصمیم گرفتم چیزی که گفتم انجام بدم به منشی گفتم بگه تابی بیاد.تابی اومد اتاق وگفتم:آقای بدیعی مثل بقیه کارمندا سه ماه آزمایشی کار میکنن صلاح دیدم رسمی میشن

چشمی گفت ورفت ویکم بعد آقای نیمایی اومد درباره ساخت خونس حرف بزنیم یه خونه ویلایی قدیمی پونصدمتر زمینش بود وراحت میشد یه مجتمع پنج طبقه ساخت.

یکم نیمایی درباره هزینه وواگذاری واحدا اذیت کنه ولی بالاخره راضی شد کار انجام بشه به مهندسام گفتم طرحاشونو پیشنهاد بدن.

امروز مهدی بدیعی میاد شروع به کار کنه جز سخت ترین کارای زندگیم بود استخدام آدمی که بزرگترین صدمه رو بهم زد با کاری که کرد دنیام نابود شد وباعث شد دوسال افسردگی بگیرم آدم دروغگویی که زندگیمو عوض کردوسرنوشتتم تغییر کرد آدمی که باعث شد حس تنفر هم تجربه کنم.دیروز تابی که بهش زنگ زد طرح ساختمونم گفت تحویل بده امروزوفردا همه مهندسا وقت دارن طرحاشونو بدن دونفر طرح دادن ولی هردو رد شدن.

داشتم چک های مهندسارو مینوشتم که در زده شدگفتم:بیاتو

سرم پایین بود از عطرش فهمیدم مهدی هست اومد تو گفت: سلام برای ارائه طرح اومدم

چکو کندم گفتم: بشین کارم تموم شه بعد طرحو بده

سه تا دیگه چک نوشتم منشی رو گفتم بیاد گفتم: اینارو بده حسابداری بدن به مهندسا خودشون میدونن به کیا بدن

چشمی گفت ورفت گفتم: خوب آقای بدیعی طرحتون رو ببینم

بلندشد ورقی که دستش بود گرفتم نگاه کردم یه نقشه بی کم و کاست فکرنمیکردم اینقدر ماهر باشه گفتم: خوب توضیح بدین

درباره کارش توضیح داد گفتم: طرحتون باشه تا فردا بقیه هم طرحاشونو بدن شما میتونید برید

__ به سوال

__ بفرمایید

__ اینکه نظرت برگشت ورسما استخدامم نکردی به خاطر گذشته بود یا چیزه دیگه؟ اخه تابی بهم گفت توتاایدم کردی فقط مونده بیای اصفهان امضا کنی

__اولا تو نه شما دوما علتش به خودم مربوطه میتونید برید

بلند شد دم در گفتم: یه چیزه دیگه هیچ وقت بحث گذشته رو پیش نکشید اون ماجرا برام تموم شده

بی هیچ حرفی رفت نفسمو محکم دادم بیرون خدا میدونه چقدر تحملش تو شرکتم سخته ولی بهش نیاز دارم تو کارم... خنده داره به کسی که خودم کمکش کردم درسشو پاس کنه ومدرک بگیره الان کارمندمه وبه تواناییش نیاز دارم کار دنیارو ببین. واقعا مرسی خدا قشنگ داری حالمو میگیری بازم شکر حرکت دیگه ای تا الان نکردی به خاک سیاه بشینم اونم اگه سره لجت نگیره باهام.

بین تمام طرح هایی که مهندسا دادن طرح مهدی بهتر بود وبه ناچار استخدام رسمی شد و پروژه رو به اون سپردم. پروژه مشهد هم شروع شد ومهندسارو فرستادم مشهد یکم به خاطره سنگینی کاروزیادبودن تعداد کارا دچار کمبود بودجه شدم ویکی از ماشینامو فروختم ولی یکی از پروژه ها رو به اتمامه وپیش فروش کردم خونه ی پدریم که ساختمش یه مجتمع مسکونی تجاری ده طبقه با دویست وهفتاد تا واحد پیش فروشش باعث میشه سرماییه به حساب شرکت تزریق بشه ویکم خیالم راحت شه. تو اتاقم بیکار نشسته بودم مهیار زنگ زد جواب دادم:بله

_سلام عسل خانوم خوبی؟

_مرسی تو چطوری؟

_منم خوبم...زنگ زدم بگم اون خونه ویلا ییه تموم شد کارای سندشو باید بیای درست کنی...زودتر از عروسی میای یا بعد از اون؟

_نمیدونم شاید زودتر بیام

_اون بدیعی چه خبر؟

_هیچی یه پروژه رو طرح خوب داد مجبوری استخدام رسمیش کردم فعلا که کاری نکرده وسره پروژس...اونجا که مشکلی تو کار پیش نیومده؟

_نه همه چی روبه راهه...عسل من برم کارم دارن فعلا

_فعلا

گوشیو انداختم رو میز وتکیه دادم به صندلی. هفته دیگه پنج شنبه مراسم عروسی هست واین هفته پنج شنبه میرم هم کارامو بکنم هم اگه مشکلی هست کمکی بکنم. یکی از حسابدارا اومد و حسابای شرکتو داد گفت:خانوم مهندس سی صد میلیون برای حقوق این ماهه کارگرا وپونصد میلیون حقوق مهندسا ودویست میلیون حقوق کارمنداس که صد میلیون کمه دستمو کلافه کشیدم رو صورتم چکمو از کشو برداشتم دویست میلیون نوشتم دادم گفتم:تا دوهفته دیگه یه میلیارد میریزم مشکله دیگه ای که نیست؟

__نه...فقط یه سوالی چرا این ماه گردش مالی کم بوده؟

__از بس این مهندس تابیی پروژه میده به شرکت کلیم هزینه دارن هرکدوم الان یه پروژه بزرگ تو مشهد داریم وپونزده تا پروژه تا اصفهان ویازده تا پروژه تو تهران همشونم تا پایان ساختشون کم کم نه ماه تا هشت سال مونده...موندنم تو این چندماه چطوری حقوقا رو جور کنم فکرکنم باید زمینی خونه ای باید بفروشم تا جورشه

__ایشالله مشکلا حل میشه نگران نباشید

__امیدوارم...کاری ندارید میتونید برید

چکوگرفت ورفت.این مشکلاته مالی که تابیی تو این دوسال برای شرکت به وجود آورده بدجور اذیت میکنه حجم کاریه زیاد پوله زیادی هم میخواد مهندسا کمتر از پنج تومن نمیگیرن کارمندای معمولی یه تومن حسابدارا کمتر از ده تومن نیست کارگرا از دوتومن حقوقشونه تا چهارتومن مصالح هم که به کنار واقعا نمیدونم چرا فکره بودجه رو نمیکنه دوماه حقوق نگیره اخطارمو جدی میگیره سه ماهه میگم اینقدر کار نگیر باز کاره خودشو میکنه.

زنگ زدم حسابداری وگفتم این ماه به تابیی حقوق ندن بلند شدم رفتم بیرون دم در خروجی مهدی صدام کرد برگشتم گفت:ببخشید مهندس صالحی...درباره پروژه از این دستگاه ها ومصالح میخوام استفاده کنم

ورقی که دستش بود گرفتم گفتم:فردا بهتون میگم الان کار دارم باید برم

پشتمو کردم رفتم حوصله حرف زدن باهاشو ندارم سواره ماشین شدم ونیم ساعت بعدرسیدم خونه.خدیجه اینا سه روز پیش اومدن تهران شایان پورشمو دوست داشت فهمید فروختم ناراحت شد ولی وقتی فهمید چرافروختم ازم قول گرفت یه دونه همون مدلی بخرم.

یک هفته بعد

کارای سند خونه رو انجام دادم گذاشتم برای فروش امروز عروسی سمانه و مسیح هست خوشحالی تو چشمای هردوشون معلومه از این بابت خوشحالم تونستم دونفرو بهم برسونم. نوبت به دادن کادو ها شد یه چک صدوپنجاه تومنی تو پاکت گذاشتم رفتم بهشون دادم بغلشون کردم و گفتم: به پای هم پیرشین و خانوادتون پر جمعیت سمانه گفت: زوده واسه بچه

با خنده گفتم: فکر کردی خیال کردی مسیح بچه دوست داره چند ماه دیگه شکمت اومد بالا میفهمی

زیر لب یه فحشی داد همیشه اینجا گفت خندیدم و رفتم سره جام.

سه روز بعد از مراسم خونه فروش رفت و بعد از به نام زدن برگشتم اصفهان خونه سه میلیارد فروش رفت هر شرکت یک میلیارد ریختم و یک میلیارد دیگه رو گذاشتم تو حساب تا وقتی ده میلیارد کامل شه بریزم حساب پروژه مشهد تا شیش ماه دیگه باید جور شه خدا خدا میکنم واحدا فروش بره زودتر یکم این استرسم کمتر شه با اینکه مهیار گفته کمکم میکنه ولی اونم حقوق بگیره خودمه همیشه رواونم حساب کنم. از شدت استرس کاری شبا درست نمیخوابم. خیلی تحت فشارم دوماه دیگه باید پولو بریزم هنوز دومیلیارد کمه بدبختیه اینم که کارا رو بدی دسته یکی دیگه که الان تو دردسر بیفته. تو دفترنشسته بودم تابی اومد نشست گفت: ببخشید مهندس میشه بدونم چرا یه درمیهون حقوق منو میدین؟

_به خاطر حجم زیاده کار با کمبود بودجه روبه رو شدیم و برای پروژه مشهد حدود دومیلیارد کمه و همه اینا به خاطر شماسه که به حرفم گوش نمیکنید فقط شما نیستید حقوقشو کامل نگرفته مشکلیه که پیش اومده و تا شیش ماه دیگه حساب شرکت به طور کامل مر نمیشه

_آخه بی توجهی شما به من چه ربطی داره

از جام بلندشدم دستامو ستون بدنم کردم و گفتم: اگه شما یه ذره به حرفام توجه میکردید این مشکل پیش نمیومد همینم که دوماه پیش حقوقتونو دادم به سختی جور شد

_من حقوقمو میخوام

با صدای بلند گفتم: پول ندارم دیگه شما باشین به حرفم گوش کنید.... به خاطر کمبود بودجه کلی خونه وزمین وحتى ماشینمو فروختم اگه مشکلی دارید میتونید برید....

نشستم روصندلی وچرخیدم وپشتمو کردم بهش تو این بی پولی این دیگه قوز بالا قوزه. از بسته شدن در فهمیدم رفته گوشیم اس ام اس اومد مهیار بودنوشته بود: سلام عسل یه خبر خوب تمامه واحدای مجتمع سامان فروش رفت به حساب شرکت نه میلیارد اومد حساب مشترک شرکتاس برو بردار تا برداشت نشده شنبه هم واسه به نام زدن بیا اینجا

با دیدن اس اماس ذوق کردم بلندشدم رفتم سمت بانک ساعت یازده بود وبانک باز پولارو جابه جا کردم به حساب هرکدوم از شرکتا سه میلیارد ریختم و سه میلیارد باقی رو حساب خودم که ده تومن بریزم حساب پروژه شرکت برگشتم شرکت رفتم اتاق تابی گفتم: شانستون گفت پول دستم رسید برید از حسابداری بگیرید حقوقتونو... درضمن دفعه بعدی کاری خواستید بگیرید به اسم من بگیرید نه خودتون دیگه نمیخوام همچین مشکلی پیش بیاد

باشه ای گفت اومدم بیرون سمت اتاقه خودم. خدارو شکر همه چی جور شد کم کم داشتم نا امید میشدم که یهو دویست واحد فروش رفت اونم یک باره این برام عجیب بود ولی شد واز این حجم استرس یکم کم شد ولی بازم برای شرکت اصفهان کمبود بودجه دارم امیدوارم اونم جور شه.

یک سال بعد

ازماشین پیاده شدم رفتم توشرکت امروز زودتر از همه اومدم چون بعداز ظهر جایی دعوتم زود باید برم لب تاب رو روشن کردم کارای روزانه رو چک کردم ورفتم سمت ساختمونی که مهدی کار میکرد ساعت ده رسیدم ماشینو پارک کردم رفتم سمت ساختمون نگهبان منو میشناخت بلندشدوبهم سلام کرد جوابشو دادم رفتم بالا از کارگرا پرسیدم کجاست وگفتن طبقه سوم هست رفتم اونجا داشت بایه کارگر حرف میزد جلوتر رفتم با اشاره یکی از کارگرا برگشت سمتم بادیدن خوشحال شدگفت: سلام مهندس خوش اومدین

روبه کارگرا کردگفت:کاری که گفتم انجام بدین برید

بعداز رفتنشون نشستیم رو دوتا صندلی که اونجا بود گفت:چایی میخورید؟

_نه ممنون اومدم به کار سر بزنم

_خوی چطور بود؟

_فکر نمی کردم یکساله به این حد برسه

_تابالا سره کارگرا وای نستی کار نمیکنن

_آره میبینم کمتر شرکت میومدین...چقدر دیگه مونده تقریباً؟

_کم کم سه ماه

_خیلی هم عالی...کارتون خوبه خوشم اومد

آهی کشید وگفت:عسل چرا اینقدر باهام رسمی حرف میزنی خسته شدم از رفتار سردت

_بادتون نره چی گفتم احترامات واجبه مراقب رفتارتون باشید

بلند شدم وسمته ماشین رفتم راه افتادم سمت خونه ساعت دوازده رسیدم خونه ساعت سه قرار داشتم تو یه شرکت تبلیغاتی.

کارام با موفقیت انجام شدوساعت شش برگشتم خونه.نشسته بودم روبه رو تلویزیون فیلم نگاه میکردم که شایان اومد گفت: عسل ببخشید باهات کار داشتم میشه بریم اتاق صحبت کنیم

باشه ای گفتم بلندشدم باهات رفتم اتاقش نشست رو تخت ومن نشستم رو صندلی کامپیوترش گفتم:خوب کارت؟؟

_عسل تو همیشه برام مثله خواهربودی وهمیشه هوامو داشتی میخوام کمکم کنی

__چه کمکی؟

__تو دانشگاه با یه دختره آشنا شدم خودش و خانوادش راضین ولی مامان خدیجه راضی نمیشه میتونی راضیش کنی؟

__دلیل مامانت برای رضایت ندادن چیه؟

__میگه نمیخوام عروس اصفهانی داشته باشم

__همین؟؟

__آره

خندیدم گفتم:چه دلیل مسخره ای...من راضیش میکنم ولی باید دختره رو بشناسم فردا بریم دانشگاهات ببینم کیه...درباره خانواده که دروغی نگفتی؟

__نه همه چیو گفتم اونم باباش کارمنده مخبراته و وضعیتش مثله ماست فقط اونا تو یه خونه مستاجرین

__نگران نباش دختره خوب باشه مامانتو راضی میکنم...من رفتم

بلندشدم رفتم اتاقم حدود ساعت ده خوابیدم.

بعداز صبحانه با شایان سواره بی اموه شدیم و رفتیم سمت دانشگاه ماشینو یه جا پارک کردم رفتیم تو دانشگاه گفت:واسا الان میگم بیاد ببینیش

رفت و یه ربع بعد بایه دختری اومد چشمای عسلی و موهای خرمایی قدمتوسط ولاغر ولی صورتش پر بود و یه تیپ ساده داشت و زیاد آرایش نکرده بود شایان گفت:اینم عسل که گفتم

دستمو دراز کردم گفتم:عسل صالحی هستم خوشبختم

دستمو گرفت و بالاحجه شیرین اصفهانی گفت:منم صدف تاتار هستم خوشبختم

__شایان گفت امروز کلاس ندارید اگه مشکلی نیست بریم یه جا صحبت کنیم

_نه مشکلی نیست

_پس ما رفتیم شایان

خدافظی کردیم رفتیم سواره ماشین شدیم یه کافی شاپ رفتیم سفارش دادیم گفتم: خوب صدف
یه چیزایی از شایان دربارت شنیدم ولی میخوام خودت کامل بگی

گوشیم زنگ خورد عذرخواهی کردم جواب دادم: بله

_سلام مهندس صالحی؟

_بله خودمم بفرمایید

_میخواستم خونمو بکوبید بسازید

_عذرمیخوام باید برید شرکت پیشه مهندس تابی با ایشون هماهنگ کردین بیاین پیشه من
کارای نهایی انجام شه

_ممنون ببخشید مزاحم شدم

_خواهش میکنم خدافظ

_خدانگهدار

قطع کردم ودوباره عذرخواهی کردم گفت: شایان چیارو گفته؟

_فکر کن هیچی نمیدونم

_خوب من بیست و یک سالمه یه سال دیگه درسم تموم میشه... چهارتا بچه ایم سه تادختریه
پسر... سومین بچه ودومین دخترم برادرم از همه بزرگتره سی سالشه خواهرم بیست وشیش
وخواهر کوچیکم هفده سالشه... پدرم کارمنده مخابراته ومادرم خانه دار دیگه نمیدونم چیا بگم

_چرا شایانو انتخاب کردی؟

__پسر خوب ومهربونيه واحساس کردم واقعا دوستم داره مثله بقيه پسرا دنبال هوشش نيست

__چندوقته ميشناسيش؟

__يك سال

__دوستش داري؟

__علاقه دارم

__از انتخابت مطمئني؟نميدونم شايدان بهت گفته يا نه كه تصميم نهايي با منه

__گفته بهم مادرش حرفتونو قبول داره

__من شناخت كاملي ازت ندارم ولي تا همينجا تايدت ميكنم آخره هفته ميرم مشهد برگشتم با
مادره شايدان صحبت ميكنم خانوادت كه راضيين؟

__اره راضيين

__خوب خدا روشكر...نوشيدنيتو خوردی بریم

بلندشد رفتيم رسوندمش خونشون زنگ زدم نريمان گفتم درباره صدف تحقيق كنه تا برميگردم
ببينم چطور آدميه.

سفره سه روزم به مشهد تموم شدوبرگشتم اصفهان تو دفتر نشسته بودم نريمان اومد تو نشست
گفتم:خوب چيا فهميدي؟

__خانواده مذهبين ولي صدف ومرواريد دوتا دختره آخر آزادن وخانوادشون مشكلي ندارن با آزاد
بودنشون...عموش به خاطر اتهام به قتل كه سو تفهام بود سه ماه پيش زندان بود ولي اثبات شد
بي گناهه آزادشد...برادرش يه مغازه كفش فروشي داره وخواهر بزرگش وكيله اتفاقا وكيل
عموشون بوده خواهر كوچيكه هم رشتش عكاسي هست...يه خونه صدمتري مستاجرن...پدرش
بعداز ظهرا تو آژانس كارميكنه...اهان خوده دختره يه بار تا دم عقد رفته ولي عقد بهم خورده
پسره معتاد بوده وقاچاقچي...اينارو فهميدم

_ممنون بیا اینم پولت

یه بسته پنجاه تومنی دادم و رفت زنگ زدم شایان جواب داد گفتم:زود سوالمو میپرسم...صدف
قبلا با کسی بوده؟

_آره با یکی میخواسنه عقدکنه ولی جورنشده معتادوقاچاقچی بوده چطور چیزی شده؟

_میخواستم ببینم خبرداری یانه....امشب با مامانت حرف میزنم

_مرسی

_من برم سره کارم فعلا

_فعلا

رفتم تو کامپیوتر وایلمو چک کردم.ساعت هشت کارام تموم شد با مهندس تابی آخرین نفر بودیم
اومدیم بیرون میخواستم سواره ماشین شم صدام کرد برگشتم گفتم:ببخشید مهندس کارتون
داشتم

_کاریه؟

_خیر

_پس باشه واسه بعد

یکم صورتش رفت توهم سواره ماشین شدم راه افتادم.

رسیدم خونه خدیجه تو آشپزخونه بودرفتم پیشش با صدای بلند گفتم:سلاممممممم

با تعجب نگام کرد گفتم:سلام...شادی امروز

_شاد نباشم روزه به این خوبی

_شرکت خبریه؟

_اون که آره امروز یکی کارای تهران تموم شد چیزه دیگس

_سمانه حاملس؟

_نه بابا میگه زوده مادرشم

_پس چیه بگو دیگه دختر

_درباره صدفه

_صدف کیه؟

_همونی که شایان ازش خوشش اومده

_حتما شایان اومده تو گوشت خونده راضیم کنی

_هفته پیش گفت منم تحقیق کردم دیدم دختره خوبه چرا نمیداری بهم برسن؟

_خوشم نمیداد عروسم اصفهانی باشه

_اتفاقا دخترای اصفهانی خوبن اینم جز اون خیلی خوباشه...نه نیار دیگه خدیجه کی دیدی

_اشتباه بگم...برید خواستگاری یهو شاید خوشش اومد

_عسل اخه...

_اخه نیار دیگه جون من برو

_باز این قسم داد..بذار با مهدی حرف بزنم ببینم چی میشه

_من که میدونم همه تصمیمارو تو میگیری

_خنده کنان رفتم تو اتاقم دوش گرفتم لباسامو پوشیدم نشستم با گوشی ور میرفتم که شایان

_اومد نشسته گفت:به مامانم گفتی؟

_علیک سلام اره گفتم

_سلام....خوب چی شد

_گفت باید به بابات بگه

نفس عمیق کشید گفت:خدا رو شکر پس حله من رفتم مرسی...راستی تو میای؟

_من چی کارتونم پیام نه نمیام برو به بیرون کار دارم

خوشحال شد از خبری که دادم رفت بیرون دراز کشیدم رو تخت آهی سر دادم با خودم

گفتم:خدایا شکرت بابت هرچی دادی وندادی بازم شکر زندم و سرپا

گوشیم زنگ خورد علی بود جواب دادم:سلام داداشی چطوری

_سلام خوبم تو چطوری

_تو خوب باشی منم خوبم...چی شده بعداز مدتها زنگ زدی

_خواستم بگم آخره ماه میایم

_ماهی که تازه میاد؟

_اره بیست وهفتم یه هفته ای هم مزاحمیم

_مزاحم چیه خونه خودتونه همگی میاین دیگه؟؟

_آره بچه ها اصرار دارن بیان پیشت

_خیلی هم خوب من از خدومه بچه هاتو ببینم

_میبینی کاری نداری؟

_نه خدافظ

_خدافظ

چقدر امروز عالی بود همش خبرای خوب میشنیدم الانم که علی و خانوادش میان ایران. بعد از مدت‌ها با آرامش خوابیدم بعد از صبحانه رفتم سراغ نقشه کشیدن شایان نمیدونم چرا اینقدر عجله داشت امروز ساعت سه میرن خواستگاری انگار میخواد پرواز کنه اینقدر خوشحاله. ساعت دو راه افتادن رفتن خونه تنها موندم با گوشی ور میرفتم چشم خورد به عکس مهدی تو تلگرام غضم گرفت. آهی کشیدم گفتم: عجب عشق احمقانه ای داشتم که یهو یکی گفت: کدوم عشق؟؟

ترسیدم سمتہ صدا پریدم دیدم سمانس نفس راحت کشیدم گفتم: کی اومدی؟ چطوری اومدی؟

_کلیدو از خدیجه گرفتم سوپرایزت کنم

_مسیح کو؟

_کارداشت نیومد... اونو ولکن کدوم عشق احمقانه بوده؟

آهی کشیدم نشستم گوشیم سمانه برداشت گفت: چه مردی جذابی کی هست؟

_یکی از کارکنام

_چقدر خوشگله..... بینم منظورت این بوده؟

_آره

_الکی نگو توکه با کسی جز اون محمد دوست نشده بودی؟؟

_اون موقع باهات دوست نبودم

_تعریف کن ببینم

گوشیم زنگ خورد جواب دادم: بله

_سلام خانوم عسل صالحی؟

_بله خودم هستم

_میشه بیاین کلانتری

_برای چی؟

_یکی از کارکناتون با ماشین شرکت به کسی زده واون شخص تو الان تو کماست....لطفا سریع تر بیاین

قطع کرد هنگ کرده بودم سمانه گفت:چته چی شد؟؟؟

_هیچی...من باید جایی برم

بلندشدم رفتم اتاق لباس پوشیدم گفتم:سمانه معلوم نیست کی بیام خودت از خودت پذیرایی کن....به خدیجه بگو نگرانم نشه جای بدی نمیرم خدافظ

منتظر جواب نشدم سواره پورشه زرم شدم رفتم....ماشین دسته مهدی بوده امیدوارم کار اون نباشه...شانس ندارم که یه دیروز بهم خوش گذشت امروز زهر مارم شد...خدایا کمک کن اون آدمه نمیره وگرنه بدجور هم من هم کسی که زده با ماشین گرفتار میشه.یک ساعت بعد رسیدم کلانتری کلی پرس وجو کردم تا مسئول پرونده رو پیدا کردم رفتم سراغش ببینم چی شده.

چقدر راه طولانی به نظر میرسید بیست دقیقه توراه بودم انگار بیست سال گذشت رفتم کلانتری وسایلمو که تحویل دادم رفتم اتاق سروانی که باهام تماس گرفته بود با اومدنم بلندشد گفت:خوش اومدین خانوم صالحی بفرمایید بشینید

رو صندلی نشستم گفتم:چطوری اتفاق افتاده تصادف؟

_آقای که ماشین رو میرونده به گفته خودش ندیده یه نفر داره رد میشه وچون سرعت رانندگیشون بالا بوده به اون شخص زدن وکنترل ماشین هم از دست دادن وماشینو زدن به درخت...اون شخص در حال حاضر کما هستن ماشینتونم پارکینگه وکاملا کاپوت جمع شده.

_ماشین مهم نیست...دکتر کسی که تصادف کرده دربارش چیزی گفتن؟

_ با خانوادشون صحبت کردیم دکتر گفتن فردا صبح حتما باید عمل شه وگرنه درصد زنده
موندنش پایینه

_ خانوادش کجان؟

_ برادرش تو سالن بود

_ اونی که ماشینو رونده کی بوده؟

_ مهدی بدیعی

اینو گفت حالم یه جوری شد سروان گفت: چیزی شده خانوم صالحی؟ حالتون خوبه؟

_ آره آره....میشه برادره اون آقا رو ببینم

_ حتما

بلندشد ویکم بعد با یه آقایی اومد گفت: خانوم صالحی آقای خاکپور....بفرمایید آقای خاکپور

اون آقا اومد نشست و سروان رفت گفتم: بابت اتفاقی که افتاده متاسفم جناب سروان گفتن
برادرتون باید عمل کنه

_ بله ولی پولشو نداریم

_ من پرداخت میکنم

_ لازم نیست شما بدین اون بیشرفی که زده باید بده

_ ایشون کارمنده منه از حقوقش کم میکنم خوبه؟

سری تکون داد گفتم: آقای خاکپور من تمام هزینه های بیمارستان رو میدم شما رضایت بدین
آقای بدیعی بیان بیرون

__ نه تا تکلیف داداشم معلوم نشه رضایت نمیدم اگه میخوای شرط وشروط بذاری لازم نیست پولی
بدی کلیه هامو میفروشم میدم پوله عملش

__ چرا عصبانی میشید باشه رضایت ندین...چقدر پوله عمله؟

__ دوازده میلیون

دسته چکمو درآوردم از کیفم مبلغو نوشتم چکو کندم دادم گفتم:تاریخ فرداست هزینه ی دیگه
ای هم هست بگین

چکو نگاه کرد گفت:این که بیشتره

__ هزینه بستری هم هست

بلند شد گفت:داداشم خوب شه اون بیشرف میتونه بره بیرون بابت پول هم ممنون

رفت بیرون نشستم رو صندلی نفسمو کلافه دادم بیرون سروان اومد تو گفت:رضایت دادن؟

__ نه فعلا هزینه بیمارستانو قبول کردن...ببخشید امکانش هست آقای بدیعی رو ببینم؟

__ بله...چه نسبتی دارید باهم؟

__ کارمنده شرکت هستن

__ تاحالا ندیده بودم صاحب کاری به کارمندش اینجوری اهمیت بده وبراش نگران شه

پوزخندی زدورفت بیرون یه ربع بعد مهدی با سروان اومدن تو گفتم:ببخشید میشه تنهایی
صحبت کنیم

__ پنج دقیقه فقط

رفت بیرون مهدی نشست روبه روم گفت:ببخشید تو دردسر انداختمت ماشینتم داغون کردم

__ فدای سرت خودت که چیزیت نشد

__ نه اون مرده چطوره؟

__ باید عمل کنه شانس بیاری زنده بمونه خانوادش رضایت بده نیستن....چطوری شد تصادف کردی؟

__ داشتم تلفن حرف میزدم که یهو وسط خیابون دوید زدم بهش

__ گفتن با سرعت بالا رانندگی کردی چرا؟

__ میخواستم زودتر برسم خونه...اون آدم خوب شه پیام بیرون پوله ماشینو بهت میدم

__ گفتم ماشین فدای سرت یه دونه دیگه میگیرم دیگه تکرار نکن

رفتم بیرون سروان منو دید به سرباز گفت ببرتش اومد بیرون گفت:خواهش میکنم کمکم کن

__ خیالت راحت باشه تلاشمو میکنم

__ کسی از ساختمون وشرکت نفهمه خواهش میکنم

__ باشه

کسی از پشتم داد زد:مهدی پسرم

برگشتم دیدم مادرشه داشت میومد سمتش که با دیدنم وایستاد و تعجب نگام کرد مهدی آروم

گفت:نمیدونه تو شرکت تو کار میکنم

برگشتم سمتش گفتم:جدی میگی؟

__اره چیزی نگیا

__توهم با این کارات چندسال پیشم همین کارارو کردی که...

حرفمو خوردم با سروان خدافظی کردم ورفتم به ته راهرو نرسیده بودم که صدای مادر مهدی رو

شنیدم که گفت:این دختره خیابونی اینجا چی کار میکرد؟توهنوز با این آشغال در ارتباطی

سروان صداش ضعیف تر بود گفت: خانوم اینجا کلانتریه آروم باشید

مادرش گفت: چیو آروم باشم... حتما تقصیره اونه اینجا یی دیگه... اون که سودی نداره فقط در دسره...

دیگه نتونستم تحمل کنم اونجارو زود ترک کردم تلفنمو گرفتم زنگ زدم و کیلم گفتم: سلام
نسترن خوبی

_مرسی تو خوبی؟ چیزی شده زنگ زدی؟

_آره یکی از کارکنام با ماشین شرکت زده به یکی رفته تو کما میتونی بیای کلانتری

_فردا صبح میام الان جاییم نمیتونم

_باشه... نسترن قبول میکنی دیگه؟

_اره کی دیدی تو یه چیزو بگی قبول نکنم کی هست اینقدر نگرانشی؟

_یکی از مهندسا

_باشه... فردا میبینمت فعلا

_فعلا

قطع کردم رفتم سمت ماشین که یکی صدام کرد برگشتم دیدن برادره مهدی محسن هست
وایستادم اومد روبه روم وایستاد گفت: حرفای مامانمو شنیدی؟

_همشو نه ولی همون برام کافی بود

_حرفاشو به دل نگیر...

_نگران داشت نباش کمکش میکنم وکیل فردا میاد پروندشو رسیدگی میکنه به مامان بابات نگو
من فرستادم قبول نمیکنن وکیل خوب وبا تجربه ایه.... کاری نداری برم

_ماشینت...

_به مهدی هم گفتم به اون فکر نکنه یهدونه دیگه میگیرم

سوار ماشین شدم وراه افتادم ساعت نه رسیدم خونه سمانه بادیدنم بلند شد گفت:مردم از نگرانی
گوشیت چرا خاموش بود؟

_کلانتری بودم

_اونجا چرا؟

کیفمو انداختم رو مبل نشستم گفتم:مهندس بدیعی با ماشین شرکت تصادف کرده زده به یکی
الانم کماس اونی که بهش ماشین زده قراره فردا عمل کنه حالااگه بهوش بیاد

_ای وای حالا چی کار میکنی؟

_نمیدونم پول عملو دادم زوتر عملش کنن درصد زنده موندش بره بالا...من میرم بخوابم شب بخیر
رفتم اتاق واز خستگی زود خوابم برد.

با زنگ گوشی بیدار شدم نسترن بود جواب دادم گفت:تو هنوز خوابی تنبل شدی قبلا هفت صبح
بیدار بودی

_خسته بودم...رفتی کلانتری

_آره داداش بدیعی به سختی مامانشو راضی کرد اون وکیلی که آورده رد کنه بره من برسم به
پرونده

_خب؟

_خب به جمالت الان پرونده بامنه اون مرده هم عمل کرد

_چی شد سالمه؟

_دارم میرم ببینم چه خبره...فقط اینو فهمیدم چقدر این بدبخت بدشانسه کسی که زده داداش
خلاف کاره خواهرشم از اینا بوده که کارش اخاضی کردن بوده...تا پولی نگیرن ولکنش نیستن

_دیشب از حرف و رفتارای داداشه فهمیدم....بازم سعیتو بکن ممنون

_باشه عزیزم کاری نداری؟

_نه خبرم کن فعلا

_فعلا

از جام بلند شدم رفتم دست وصورتمو شستم یکم کیک وقهوه خوردم رفتم سمتة ساختمون
زنگ زدم یکی از مهندسای گروه کار ساختمونی که مهدی کار میکرد رسیدم منتظرش نشستم
یکم بعد اومد نشست گفت:بخشید دور بودم تا پیام طول کشید گفتید کاره مهمی دارید؟

_بله...مهندس یه مدت نمایان سره ساختمون مدیریت همه کارا با شماس...امیدوارم مدیریتتون
خوب باشه...اینم در نظر بگیرید اگه این کارتون رو خوب انجام بدین احتمال اینکه مدیریت یه
کارو بهتون بدم زیاده

_ممنون حتما به بهترین نحو انجامش میدم

بلند شدم خداحافظی کردم ورفتم سواره ماشین شدم وسمته شرکت رفتم.تو دفتر نشسته بودم
که مهندس تابی اومدبا اشارم نشست گفت:دیر اومدین مهندس لنگه امضاتون بودم

_بده ببینم چیه

کاغذو گرفتم خوندمو امضاش کردم دادم بهش گفتم:چیزه دیگه ای هم هست؟

_بله اینم هست مربوط به حقوق کارگراس

کاغذو امضا کردم گفتم:دیگه؟

_همینا بود...بخشید دیشب میخواستم یه چیزی بگم نشد

_آره کار داشتیم عذر میخوام....کارت چی بود؟

یکم تشویش داشت دهنشو باز کرد که بگه که سمانه اومد حرفشو خورد گفتم: ببخشید یه زمان دیگه بگید

با سری پایین انداخته رفت. سمانه نشست گفت: عجب دفتره خوشگلی زدی خوشم اومد

_قابل نداره

_نه همون شرکتو کلی کار انداختی رو منو مهیار و مسیح بسه

خندیدم گفتم: شما سه نفره مدیریت میکنید من تک و تنها چی بگم

_اینم حرفیه

_حالا واسه چی اومدی

_آهان بعد از ظهر میرم تهران اومدم این پرونده رو بدم

_چرا اینقدر زود؟

_اومده بودم اینو بدم برم یه وقت دیگه تلپ میشم خونت

خندیدم گفتم: ایشالله دفعه دیگه با بچت بیای

_خیلی دوست داری بزاما

_مگه چیه خوبه که

_خودت ازدواج کن بد تعیین تکلیف کن...من برم

_حالا یکم بمون

_نه پروازم دیر میشه

روبوسی کردیم وخدافظی کردیم رفت برگشتم اتاقم گوشیم زنگ خورد نسترن بود جواب
دادم:سلام نسترن چی شد؟

_سلام...عجله داریا...عملش با موفقیت تموم شد دکتر گفت حداقل دو روز دیگه بهوش میاد که
متاسفانه تا هوشیاری کامل بدیعی باید زندان باشه تا خودش رضایت بده که بعید میدونم حتما
دیه میگرد اینو مطمئنم امروزم دربارش حرف میزدن

_امیدوارم طرف زنده بمونه

_آره وگرنه کارمون سخته..من رفتم خدافظ

_خدافظ

خبره خوبی بود عملش با موفقیت بود.

دو هفته بعد

خاکپور هوشیاری پیدا کرد ولی رضایت نداد ودرخواست دیه کرد امروز بعد ازظهر میرم ملاقات
مهدی.تو دفتر نشسته بودم که تابی اومد نشست رو صندلی گفت:ببخشید مهندس چندوقته
میخوام یه چیز یو بگم جور نیمیشه

_بگو میشنومم

_قول میدین اخراجم نکنید

خندیدم گفتم:برای چی اخراج کنم...نه این کارو نمیکنم

آب دهنشو قورت داد گفت: من مجردم چندساله مادرم اصرار داره ازدواج کنم ولی کسی که ازش خوشم بیاد پیدا نکردم تا پارسال که تو این شرکت مشغول کار شدم

_اون دختر کیه؟

با مکث گفت: شما بید

خیلی تعجب کردم یه لحظه هنگ کردم گفت: چیزی شد؟

_حرفتونو جدی برداشتم نمیکنم برید بیرون

مهن...

_بفرمایید آقای تابی

سرشو انداخت پایین بی هیچ حرفی رفت... باورم نمیشه همچین چیزی رو ازش شنیدم عصبانی شدم واز شرکت زدم بیرون.

رفتم ملاقات مهدی. عصبانیتم فروکش شده بود سعی کردم بهش فکر نکنم مهدی اومد با اون لبخند همیشگیش گوشی رو برداشتیم گفت: با اومدنت خوشحالم کردی

_کار داشتم باهات.... درباره دادگاه

لبخندش محو شد و گفت: مگه غیر از این بهم سر میزنی

_دیه رو پرداخت میکنم... میدونم خانوادت الان نمیتون بدن به حساباتم دسترسی ندارن... اومدی

بیرون پس میدی

_باشه... ممنون

_خواهش میکنم.... خدافظ

_خدافظ

ناراحتی رو از صورتش خوندم برای اینکه احساساتی نشم زود حرفمو زدم بلندشدم رفتم. تو ماشین نشستیم به فرمون سرمو تکیه دادم کلافه ام حرفایی که تابی امروز زد برام غیر منتظره بود شوکم کرد الانم که مهدی هنوز امیدداره باهاش خوب شم. بدم میاد دل کسی رو بشکونم ولی مجبورم دل هردوشون رو بشکونم یکیشون که عاشقش بودم ودلمو شکوند ویکیشون همکارمه وهیچ علاقه ای بهش ندارم فقط برام یه همکاره همین. خدایا ببخشی ولی مجبورم میدونی نمیخوام کسی ازم ناراحت شه ولی مجبورم.

با تلاشای نسترن دیه به مقدار نصفش پرداخت میکنیم کارای اداریشم نسترن انجام داد از زندان اومد بیرون از ماشین پیاده شدم اومد پیشم گفتم: چی شد؟

_الاناس که بیاد بیرون

_دستت درد نکنه زحمت کشیدی

_کارم همینه... ولی برام سوال بود چرا اینقدر این پسره برات مهمه تازه باید ازش خسارت بگیری ولی دیه ای که اون باید بده تو پرداخت کردی... واقعا دلیلش چیه؟

_ولش مهم نیست

_جدی عسل چرا اینقدر برات مهمه؟

_قبلا باهم دوست بودیم

_خوب این که نشد دلیل

_خودمم نمیدونم درست حسابی چرا این کارو کردم

_از دسته تو... با خودتم درگیری

یه لحظه پشت سرشونگاه کرد گفت: اومد چه زود انجام شد... نمیری پیشش

_نه همین که مطمئن شدم اومده بیرون کافیه

__باشه...من میرم ببینم چیزی گفتن بهش یا نه

رفت سمت مهدي مادر و پدر و برادرش هم رفتن سمتش ولی از شون دور بودم برای همین منو ندیدن از خوشحالی خوشحال شدم نمیدونم چمه نمیدونم برای چی کمکش کردم اصلا لزومی نداشت ولی باز کمکش کردم با اون همه بدی که از خودش و خانوادش دیدم نسترن اومد سمتم با ماشین من اومده بودیم ماشینش تعمیرگاه بود مادرش با نگاهش نسترن رو دنبال کرد منو دید اخم غلیظشو دیدم ولی به روی خودم نیاوردم در ماشین رو باز کردم سوار شدم که صدای مادرشو شنیدم که گفت: وایستا ببینم

درو پیچ کردم برگشتم سمتش گفت: تو این وکیل رو فرستادی

__بله

__خیلی بیجا کردی دختره آشغال مگه نگفته بودم دور و بره پسر نپلک واقعا خیلی رو داری...ازش دور باش...

محسن اومد بازو مامانشو گرفت گفت: مامان بیا بریم...

بازو شو از دستش درآورد گفت: ولم کن حتما خبر داشتین از طرف این اومده اون وکیل

انگشتشو بالا پابین کرد گفت: از مون دور شو تو ضرری نرسون سودی ازت نمیخوایم

نسترن گفت: خانوم بدیعی خوب نیست زود قضاوت میکنین

با لحن بدی گفت: به تو ربطی نداره

مهدي که تا الان ساکت بود گفت: مامان عسل نبود اون آدم ممکن بود بمیره منم اعدام کن...عسل نبود الان باید زندان میبودم به لطف بدهی که رو دوشم گذاشتین پول ندارم عسل همه هزینه هارو داده بعد میان بهش اینجوری توهین میکنین

مامانش هاج و واج نگاهش میکرد به نسترن گفتم: سوار شو بریم کار دارم شرکت

بی توجه به شون سوار ماشین شدم و رفتم نسترن گفت: عسل مامانش با تو چه مشکلی داره

__ببخشید نمیتونم بگم گذشته ای هست که دفنش کردم

__باشه

تا برسیم دفترش ساکت بودیم.رسوندمشو سمتش شرکت رفتم.

ساعت هشت رسیدم خونه شایان هم همزمان باهام اومد از ماشین پیاده شدم اومد سمتم
گفت:سلام خسته نباشی

__سلام....ممنون...بازار بودی؟

__آره بالاخره میخوام زن بگیرم باید براش خرج کنم

خندیدم گفتم:یادم رفت اصلا بپرسم کارتو چی کارکردن؟

__فعلا نشون کردیم تا برم سره کار یکم پول جمع کنم در حد اجاره خونه باشه

__اینجوری که خیلی طول میکشه

__دیگه شرطیه که گذاشتن

__کار پیدا کردی؟

__نه هنوز

__تو کار پیدا کن خونه بامن

__نه تو رو خدا خونه رو دیگه نمیدونم قبول کنم

__فقط اجاره بده

__اهان اینجوری خوبه

__به خانومت بگو

__باشه

باهم رفتیم تو خونه.بعداز شام تو اتاقم داشتم با لب تاب کار میکردم که علی زنگ زد جواب دادم:سلام داداشی

__سلام چطوری

__زنگ زدی شارژ شدم

__خداروشکر...سه روز دیگه پرواز داریم یه هفته اونجاییم

__بعداز این همه ماجراهام این یه خبره فوق العاده بود

__چیا شده؟

__ولکن تازه ازشون خلاص شدم...همگی میانین دیگه؟

__اره...حتی دایه نوم هم میاد

__خدمتم بیار

خندید گفتم:جدی میگم یه ایلید خدمتکارم دست تنهاس باید چندنفرو بیارم

__آره وگرنه مریض میشه بنده خدا

__عکس خانوادگی یادت نره بیاری

__تو کیف پولمه همیشه همراه...کاری نداری؟

__نه خدافظ

__خدافظ

خبره خوبی بود اومدن علی.ساعت دوازده کم کم چشمام سنگین شد و خوابم برد.

باصدای خدیجه بیدار شدم حین کار خوابم برده بود گردنم درد میکرد رفتم دوش گرفتم یکم گردنمو ماساژ دادم یکم دردش کمتر شد لباسامو پوشیدم رفتم سره میز صبحانه شایا بعد از من اومد لقمه رو درست کردم خواستم بخورم شایان گفت: راستی عسل پیشنهاد تو به صدف گفتم قبول کرد به خانواده ها هم گفتیم راضین

__چه خوب... حالا چه خونه ای باشه؟

__بزرگ نباشه باباش بتونه جهیزیه خوب بده

__صدمتر خوبه؟

__بذار به صدف بگم شب بهت میگم

__باشه.... راستی خدیجه علی پس فردا میاد ایران هر چیزی کم بود بگو بخرم نمیخوام چیزی کم باشه براشون.... چندتا خدمه هم میارن تنها نباشی تعدادشون زیاده

آقا مهدی گفت: مگه چندتان؟

__علی زنش چهارتا بچه هاش شوهر دخترش ودوتا بچه های دخترش زن پسرش وسه تا بچش

شایان: یا خدا زیادنا

__آره... خانواده پر جمعیت خوبه دیگه

خدیجه: آره واقعا

__با اجازه من برم... راستی شایان زنگ بزن برای یک الی دوهفته دوتا راننده بیاد کار کنه شرکت هم زنگ بزن هشت تا خدمه خانوم تمام وقت بیان

__باشه

__نمایشگاه ماشین هم برو دوتا ماشین بزرگ فرقی نداره چه مارکی خوب باشه فقط پیدا کن بخرم

__باشه... چقدر خرج میکنی

_نمیخوام چیزی کم باشه

_خدیجه اتا قارو چک کن همه چیش کامل باشه چیزی کم بود بنویس رو کاغذ بخرم

_میدم مهدی میگیره ت به کارات برس

_هر جور میلته...من برم دیرم شد

تند تند آماده شدم رفتم سمت شرکت. تو دفتر نشستم به منشی گفتم مدیر بخش مالی رو بگه
بیاد. اومد نشست گفتم: من یکی دوهفته کار دارم ممکنه کمتر پیام شرکت مسئله مالی پولی
هست بگید انجام بدم

_نزدیک یه میلیارد حقوق کارگراو کارمنداس

دسته چکو برداشتم نوشتم دادم بهش گفتم: با خوردش کار ندارم اضافه موند بریز حساب پروژه
مشهد

_باشه... امر دیگه

_نه برو... به منشی بگو بگه مهندس تابی بیاد

چشمی گفت رفت یکم بعد تابی اومد نشست گفتم: یکی دوهفته کار دارم کمتر میام شرکت کارای
شرکت باشماست کم و کسری نمیخوام باشه اتفاقی افتاد میگید کارای روزانه رو تایپ کنید برام
ایمیل کنید

_باشه.. فقط اون موضوع حرفتون....

_گفتم جدی نمیگیرم میتونید برید

بی هیچ حرفی رفت شروع کردم به تایپ یه متن که منشی گفت: ببخشید مهندس بدیعی اومدن

_بگید بیان

مهدی اومد نگاهش کردم کت سورمه ای وتی شرت آبی وشلوار جین وکفش سورمه ای نشست
روبه روم گفتم: کارت چیه؟

_اون دیه...

_نمیخوامش

_گفتی آزاد...

_گفتم نمیخوام

_آخه نمیشه...

_آقای بدیعی نمیخوام فکر کنید یه غریبه داده این پولو درضمن این مسئله دفن میشه همین جا

_بابت رفتار مادرم معذرت میخوام

_اشکال نداره بالاخره با کاری که جنابالی قبلا کردی معلومه منو مقصر میدونه

_عسل....

_خانوم صالحی....اینجا محله کاره

_ببخشید خانوم صالحی چرامنو نمیبخشین یه اشتباهی مرتکب شدم الانم پشیمونم

_میتونید برید بیرون

_آخه...

_برید به کارتون برسید کار عقب مونده زیاد دارید

هیچی نگفت ورفت لب تاب رو بستم وبه صندلی تکیه دادم.

امروز علی وخانوادش میان ایران یک ساعت دیگه میرسن امروز شرکت نرفتم تا ازشون استقبال

کنم شایان زنگ زد جواب دادم:بله

_سلام...اومدن داریم میارمیشون

_باشه منتظرم

خدیجه اومد گفت:دارن میان؟

_آره

_تا حالا اینقدر خوشحال ندیدمت

_داداشم و خانوادش دارن میان خوشحال نباشم

گوشیم زنگ خورد از مهندسای ساختمون مهدی بود خدیجه رفت جواب دادم:بله

_سلام مهندس عذر میخوام ازتون امروز گفتین باهاتون تماس نگیریم ولی مشکلی تو ساختمون درست شده

_چی شده؟

_به قسمت از ساختمون ریخته

_چی؟؟؟...الان میام اونجا

رفتم اتاق آماده شدم سوئیچو برداشتم رفتم پایین خدیجه منو دید:کجا میری؟داداشت اینا دارن میان

_به علی بگو ساختمون مشکل پیش اومده مجبورم برم نمیدونم کی میام خونه ازشون معذرت خواهی کن

دیویدم سمت پارکینگ سوار ماشین شدم وبا سرعت رفتم سمت ساختمون وقتی رسیدم با دیدن اورژانس دلهره گرفتم پیاده شدم وبا سرعت رفتم سمت مهندسای دیدنم سلام کردن گفتم:
مسئول پروژه کجاست؟

همون مهندسی که بهم زنگ زده بود گفت: آقای بدیعی مقصر نیستن اون قسمت از ساختمون زمانی که سپرده بودین به مهندس توکلی ساخته شده... متاسفانه نوع مصالح و کار رو تغییر دادن باعث شدن این اتفاق بیفته

_خوب کجان؟

_تو ساختمون الان میان

مهدی صدش اومد: سلام خانوم صالحی

برگشتم گفتم: علیک سلام

_بابت اتفاق...

_گفتن اون قسمت تو نبوده تو بوده پس تو مسئول نیستی

توکلی اومد دوید سمتم گفت: سلام مهندس ببخشید من..

_آقای توکلی من ساختمون رو یک ماه بهتون سپردم باعث ریزشش شدی این چه وضعیه مگه قرار نبود تغییری تو ساختار ایجاد نکنید

_مهندس...

_هیچی نمیخوام بشنوم... تمام خسارتارو پرداخت میکنید از این به بعد هم تو شرکت من کار نمیکنید قرداد هم لغوه

_خانوم صالحی لطفا یه فرصت دیگه بدین

_بهتون یه فرصت دادم خرابش کردین شانس بیارین کسی نمیره وگرنه بدجور گرفتارتون میکنم... میتونید تشریف ببرید... در ضمن خسارت هارو به بخش مالی پرداخت کنید

زیر لب غرلندی کرد و رفت مهدی گفت: یکم تند برخورد نکردین

_هرکس دیگه ای بود همین برخورد رو میکردم... آقای ایمانی وضعیت کارگرا چگونه؟

_سه نفر اونجا بودن که یکیشون فقط خراش برداشته ویکیشون احتمالا پاهاش شکسته ولی یکیش وضعیتش اصلا خوب نیست

_کدوم بیمارستانه؟

اسم و آدرس بیمارستان رو گرفتم خواستم برم سمت ماشین گفتم: راستی به خانواده هاشون خبر بدین... آقای بدیعی شماهم برید بیمارستان

به آرومی گفت: ماشین ندارم

_سوار شید باهم میریم

یادم افتاد که گواهینامشو گرفتن تا یک سال اجازه رانندگی نداره سواره ماشین شدیم راه افتادم مهدی گفت: کارگرا چیزیشون شه مقصر کیه؟

_من مقصر اصلیم واحتمال کم پای توهم به میون بیاد...ولی خدای نکرده چیزیشون بشه نمیذارم به شکایت برسه

_چطوری؟

_به نظرت با چی میتونم دهنشونو ببندم فقط با پول میشه

_این تصادفم برات همش دردسر داشت

_تمام جاهایی که توکلی ساخته کنترل کن نمیخوام دوباره همچین مشکلی پیش بیاد

_باشه...عسل هنوزم نمیخواهی منو ببخشی

_وقت این حرفا نیست

پارک کردم ماشینو وپیاده شدیم رفتیم داخل یکی از کاگرا اتاق عمل بود ویکیشون پای راستش شکسته بود پولو پرداخت کردم آژانس گرفتم براش رفت خونه اونیم که اتاق عمل بود خانوادش بوشهر زندگی میکردن.عملش تموم شد وخدامروشکر با موفقیت بودودکتر گفت که خطر رفع شده

وهرچه زودتر بهوش بیاد زودتر هم ترخیص میشه. این خبرو به مهدی دادم خیلی خوشحال شد
گوشیم زنگ خورد از خونه بود جواب دادم: بله

علی بود گفت: کجا پیچوندی مارو اومدیم میگن صاحب خونه نیست کجایی؟

_ببخشید داداش مشکلی تو ساختمون اتفاق افتاد الان بیمارستانم یوی دوساعت دیگه احتمالا
بیام خونه

_بیای حالتو میگیرم

_حق باشماس هرکاری میخوای باهام بکن

خندیدم گفتم: کم وکسری که ندارید

_نه اینقدر اینجا بهمون میرسن فکر کنم اعتیاد پیدا کنم به این همه رسیدگی موندگارشم

_من که از خداه

_مزاحم کارت نشم فعلا

_فعلا

گوشیو قطع کردم مهدی گفت: غسل یه چیزی بپرسم

سرمو به معنی چیه تکون دادم گفت: چرا بهم کمک کردی؟... اینکه به داد این کارگر رسیدی
چیزیشم میشد دامن تورو نمیگرفتن منو مینداختن زندان ازت پرسیدم ببینم چی جوابمو میدی
که دیدم جاش باشه گردن خودت میگیری.... چرا کمکم میکنی؟

_وجدانم راحت باشه... من مثله تو بی وجدان نیستم... پیشه این کارگره باش من باید برم... بی
خبرم نذار

رفتم سمت ماشین سوارشدم سرمو گذاشتم رو فرمون نمیدونم چمه چرا اون حس تنفر رو به
مهدی ندارم چرا کمکش میکنم این سواله بی جواب خودمم هست. با کف دست کوبیدم به فرمون

و آهی گفتم ماشینو روشن کردم رفتم سمتش شرکت رفتم دفتره تابى گفتم:سلام
مهندس....خبردارشدین ساختمان چی شده؟

__بله

__میخوام چندتا کارشناس بفرستی برای بررسی علت و بازرسی ول ساختمان اگه مشکلی مشابه
یا متفاوت با این بود گزارش کنن رفع شه....یه چیزه دیگه بگو کارشناسا خسارت وارد شده رو
برآورد کنن از آقای توکلی بگیرید امروز هم اخراج شدن یه نفرو با همانگی مهندس بدیعی اگه
صلاح دیدن جاگزین کنید

__باشه...اگه میشه امضا کنید که من کارشناسارو بفرستم

برگه ای که همون لحظه نوشته بود خوندم و امضا کردم کاغذو گرفت گفت:دنبالش میرم...مهندس
یه سوالی

__بفرمایید

__هنوزم درباره پیشنهادم جوابتون همونه

__آقای تابى گفتم تکرار نکنید اگه یک باره دیگه بگید مثل آقای توکلی خونه نشین میشید

بلندشدم و رفتم و با سرعت سمتش خونه حرکت کردم.

رسیدم خونه رفتم تو هال بادیدن علی خوشحال شدم جیغ زدم: داداشیییییی

از جاش پرید خندیدنم گفت:سکتم دادی دختر

__هیجان زده شدم

بلندشدم و دستاشو باز کرد پریدم بغلش وقتی از بغلش دراومدم گفت:دلتم برات تنگ شده بود

__منم همین طور....بقیه کوشن؟

_اتاقاشون...الان صداشون میکنم

_نمیخواه شاید خواب باشن موقع شام صداشون کن

_باشه

گوشیم زنگ خورد همون جور که به سمت اتاقم میرفتم صفحه گوشیه نگاه کردم مهدی بود جواب دادم:خبری شد؟

_سلام...آره به هوش اومده

_خداروشکر....وضعیتش چطوره؟

_دکتر گفت فعلا اثر بیهوشی روش مونده تا فردا اثرش میره فردا پلیس میاد ببینه میخواد شکایت کنه یا نه

_فردا میام باهاش صحبت میکنم...ممنون خبر دادی خدافظ

_خدافظ

خیالم راحت شد سلامته.دوش گرفتم ویه شونیز سفید وشلوار مشکی و صندل مشکی پوشیدم وموهامو دم اسبی بستم رفتم بیرون خدیجه گفت:شام آمادس به اینا چطوری بگم؟

خندیدم گفتم:نمیخواه تو بگی به دایه شون میگم بگه بیان برای شام شما به کارات برس

رفتم پایین دایه شون رو دیدم به ایتالیایی گفتم:آنا بچه ها رو برای شام صدا کن خدمه ام ایتالیایی بلد نیستن

بلندشد ورفت طبقه بالا علی به همراه همسرش اومد گفته بود همسرش فارسی بلده ولی نمیتونه خوب صحبت کنه علی اومد پیشم گفت:سالی همسرم عسل خواهرم

دستمو دراز کردم ودستمو به گرمی فشرد گفت:خوشبختم

_همچنین....بفرمایید برای صرف شام

سه تایی رفتیم سمت میز بچه هاش اومدن و تک تک باهاشون آشنا شدم بیست دقیقه ای معرفی کردن طول کشید هم من هم اونا از دیدن هم خوشحال بودیم بعد از شام هرکسی رفت تو اتاقش رو مبل نشسته بودم که علی اومد خواستم به پاش بلند شم که گفت: بشین بشین

اومد بغلم نشست گفت: خدمتکارت گفت یهویی کار برات پیش اومد چی شده بود؟

یکی از مهندسای زیر گروه یه مهندس دیگه فعالیت میکرد مهندس اصلیه یه مدت نبود کارارو سپردم بهش ولی یه تغییراتی داد که باعث شد یه قسمت از ساختمون که اون دستور ساختشو داده بود امروز بریزه یک ساعت قبل از اومدنتون زنگ زدن بهم مجبور شدم برم

کسی چیزیش شد؟

یه نفر پاش شکست یکی هم کارش به عمل کشید که خدارو شکر حالش خوبه فقط باید فردا برم بگم شکایت نکنه چون دکتر گفت احتمال داره نتونه راه بره

بیچاره... ولش نکنی به امون خدا

نه یه پولی ماهانه بهش میدم بنده خدا تازه بچه دار شده... اینارو ولکن عکس خانوادگی رو آوردی؟

آره

از جیبش کیف پولشو درآورد یه عکس از تو برداشت گرفت جلوم گفت: بفرما ایناهاش

گرفتم گفتم: معرفی کن

همون جور که اشاره میکرد میگفت: این مامانه... اینم باباس... اینم منم... اینم علیرضاس... این یکی عکس که مامان نیست تو هستی تازه بدنیا اومده بودی

علیرضا کیه؟

داداشمون

_مگه دادش دیگم دارم؟

_آره اسمش علیرضاس ولی میثم صداش میکنن پیشه دوست بابام زندگی میکرد هفت سالی هست ازش خبر ندارم فقط میدونم که تو شرکت ساختمون سازی کار میکرد الان باید سی سالش باشه

_الان ببینیش میشناسین همو؟

_آره مگه چندوقته همو ندیدیم...وقتی مینا اون دروغو گفت که مردی خیلی گریه کرد بیشتر از من هواتو داشت نزدیکترم بود بیشتر سر میزد بهت

_کاشکی میدیدمش

_ایشالله پیداش میکنیم

_اون ارثی برد؟

_نه بابا محروم ارثش کرده بود

_چرا؟

_نمیدونم علتش چی بود هرچی بود مربوط بود به پول

_اهان

خمیازه ای کشیدم گفت:برو بگیر بخواب ازچشمات معلومه خسته ای فردام کار داری برو

_باشه...راستی فردا بعداز ظهر تونستم خودمو برسونم بریم بیرون

_باشه

شب بخیر گفتم ورفتم تو اتاقم.

ساعت هشت از خونه زدم بیرون همه خانواده علی خواب بودن رفتم بیمارستان به سختی تونستم اجازه ملاقات بگیرم رفتم داخل تازه بیدار شده بودسلام کردم گفت:سلام مهندس

_حالتون چطوره؟

_چطور باشم دیگه نمیتونم وایسم رو پام

_این حرفارو نرنین ایشالله با فیزیوتراپی توان راه رفتنت برمیگیرده

_نمیدونم والا من از این چیزا سر درنمیارم...زن وبچم میدونن؟

_بله همون دیروز بهشون خبر دادیم...نگران اونا نباشین تا زمانی که بتونین رو پاهاتون بایستید به طور کامل ساپورت مالی میشین

_نه مهندس لازم نیست

_مقصر من بودم که آدم خوبی رو انتخاب نکردم باعث همچین اتفاقی شد...بعد از مرخص شدنتون به شهرتون میفرستمون پولای درمان وهزینه خونه هم براتون میفرستم

_ممنون..واقعا آدم با وجدانی هستید میتونستید بگید مقصر اون توکلیه بی شرفه وخودتون رو خلاص کنید اینقدر هم خرجم نکنید

_نظر لطفونه

پرستار اومد گفت:وقتتون تموم شد

خداحافظی کردم اومدم بیرون مهدی رو صندلی خوابش برده بود مثله بچه ها خوابش برده بود گوشیم زنگ خورد از خواب بیدار شد ناشناس بود زود جواب دادم:بله

_سلام خانوم عسل صالحی

_بله بفرمایید

_برای مشارکت تو ساخت تماس گرفتم از طرف شرکت***

_ شما زنگ بزنید به خوده شرکت با منشی هماهنگ کنید حضوری صحبت کنیم

_ باشه... میبینمتون

_ خدانگهدار

قطع کردم مهدی چشماشون میمالوند رفتم نشستم به سمتم برگشت گفت: کی اومدی؟

_ همین الان اومدم بیرون

_ چی شد؟

_ بهش گفتم ساپورت مالیش میکنم حالا بستگی به خودش داره بخواد شکایت کنه یا نه.... دکترش

گفت از کمر به پایین فلج شده

_ عمل کارساز نبود؟

_ اگه عمل نمیکرد که قطع نخاع بود... با فیزیوتراپی میتونه راه بره تو مدت زمان طولانی تحت

درمان قرار بگیره

_ اهان... پلیسا اومدن؟

_ آره رفتن اتاقش... امروز میاد بخش

پلیسا اومدن مهدی خودش رفت صحبت کرد از لبخندش حدس زدم که شکایت نکرده اومد

سمتم گفت: شکایت نکرده

_ خداروشکر... میتونی بری به کارات بررسی یکو میفرستم پیشش باشه... راستی گواهی نامتو

میتونی بگیری

_ چطوری؟

_ باپارتی تونستم خواهشا این دفعه درست رانندگی کن.... من رفتم خدافظ

__خدافظ

ساعت پنج همراه خانواده علی رفتیم گردش ساعت یازده برگشتیم چون بدنشون عادت به ساعت اینجا نداشت همش خمیازه میکشیدن خندم میگرفت ازشون.

پنج روزی میگذره که علی اومده سره صبحانه نشسته بودیم که علی گفت:امروز باهات میام شرکت....دوست دارم شرکتتو ببینم

__چه خوب خیلیم عالی

بعداز صبحانه رفتم اتاق آماده شدم واوادم طبقه پایین علی بعداز من اومد کت شلوار مشکی با تی شرت قهوه ای پوشیده بود الحق که داداش خوشتیپی دارم رفتیم تو پارکینگ سوار ماشین شدیم و خوردیم به ترافیک علی گفت:چقدر ایران ترافیک داره

__تهرانو ندیدی بدتر از اینجا

__بدتر از اینجا؟

__آره شده من ساعت ها تو ترافیک میمونم خیلی بده

__خسته میشه آدم اینجا

__کمردرد میگیرم

__عسل میخواستم یه چیزی ازت بپرسم

__بفرما

__چرا تا الان ازدواج نکردی آریانا ازت پرسیدگفتی نمیخوای ازدواج کنی علت خاصی داره...کسی

رو دوست داری

__دوست داشتم

__یعنی چی؟

__یه نفرو دوست داشتم ولی یه اتفاقاتی افتاد ازش متنفر شدم دیگه علاقه ای ندارم با کسی

ازدواج کنم دلم یه بار لرزید دیگه تکرار نمیشه

__ولی عسل نمیشه تا آخر عمرت مجرد بمونی که

__نمیتونم با کسی زندگی کنم که دوستش ندارم

تلفنم زنگ خورد مهدی بود جواب دادم:بله

__سلام چطوری

__سلام ممنون خوبم...خبری شد؟

__دارن مریضو میبرن تو بخش چندروز دیگه مرخص میشه

__باشه...شماره تلفنمو بده اطلاعات خواستن مرخص کنن پیام تصفیه حساب کنم...شمام برو سره

کارت خدافظ

__خدافظ

یه ربعی تو ترافیک بودیم رسیدیم شرکت منشی به پام بلند شد گفت:سلام مهندس

__سلام...برنامه امروز چیه؟

__از طرف شرکت***میان برای صحبت کردن وبستن قرارداد مشارکت تو یه پروژه

__دیگه؟

__همین هست

__باشه...مهندس تابی اومدن؟

__خیر رفتن ساختمونی که مهندس بدیعی کار میکنه

__باهاشون تماس بگیر بگو زود خودشو برسونه برای جلسه

چشم

ایشون برادرم هستن ازش پذیرایی کنید من میرم بخش مالی... ساعت چنداز طرف شرکت میان؟

نیم ساعت دیگه

مهندس تابی نمیرسه... آقای مولایی هستن؟

بله

به ایشون بگید برای جلسه آماده شن

روبه علی کردم گفتم: ببخشید یکم کار دارم اینجا باید باشی تا جلسه تموم

اشکال نداره

کاری داشتی به خانوم محمدی بگو

رفتم بخش مالی وسه تا چک دادم برای خرج پروژه ها وبرگشتم تو اتاقم ویکم بعدمهندس مولایی وکسایی که قراربود باهاشون قرارداد ببندیم اومدن. به توافق رسیدیم وکارمون رو از هفته دیگه شروع میکنیم جلسه حدود دوساعتو نیم طول کشید بعداز تموم شدنش رفتم بیرون ودیدم تابی داره باعلی حرف میزنه گفتم: مهندس تابی چندلحظه تشریف میارین به علی لبخندی زد واومد گفت: امری دارین؟

قراردادی که بستیم با نظارت مستقیمه خودمه این لیسته مهندسایی هست که باید تو گروه کارکنن

کاغذو گرفت وگفت: من نیستم

خیر... شما به کارای دیگه میرسید

فقط به خاطر یه حرف...

_اون فقط یه حرف معمولی نبود میتونید برید

علی اومد گفت:عسل داداشت تو شرکتت کار میکنه به من نمیگی؟

_داداشم؟ کی؟

_میثم دیگه جلوت وایستاده

به تابی نگاه کردم با تعجب گفتم:ایشون برادرمه؟؟؟؟

علی گفت:نمیدونستی؟

سرموبه معنی نه تکون دادم تابی گفت:علی مگه عسل نمرده بود؟

علی:همه ی اینا نقشه مینا برای بالا کشیدن پوله عسل بوده

گفتم:بریم اتاق

سه تایی رفتیم تو اتاق به علی گفتم:علی مطمنی؟

علی:مطمئن نبودم که نمیگفتم میثم داداشمونه

میثم گفت:ازاینکه فهمیدم خواهرم زندس خیلی خوشحالم کردی

علی:منم اول فهمیدم ذوق کردم خبر غیرقابل باوریه

میثم:آره...بخشید من برم کارایی که عسل گفت انجام بدم

رفت بیرون واقعا شوکه بودم که تابی همون میثم برادرمه علی گفت:چیه هنگ کردی؟

_خیلی خبر شوکه کننده ای بود

_درکت میکنم...عسل یه روز میثمو دعوت کن بیاد خونت

_باشه بهش میگم

ساعت شیش برگشتیم خونه واون روز میثم رو دیگه ندیدم.

تو حال نشسته بودم ورفته بودم تو فکر به این فکر میکردم که میثم بعداز این چی کارمیکنه وقتی کسی که دوستش داره ومیخواست باهاش ازدواج کنه یهو بفهمه خواهرشه،بیچاره چقدر اذیت میشه.تو فکر بودم که یه دستی جلوم تکون خورد به خودم اومدم دیدم علیه گفت:خواست کجاست این همه صدات میکنم

_بخشید حواسم نبود کاری داشتی؟

_به چی فکر میکردی؟

_کارای شرکت

_دروغگوی خوبی نیستی داشتی به میثم فکر میکردی؟

ای وای نکنه فهمیده بهم پیشنهاد داده؟ ادامه داد:فکر میکردی که کی دعوتش کنی شام بیاد اینجا

یه نفس راحت کشیدم گفتم:کی بگم بیاد؟

_فردا بگو بیاد...دوسه روز دیگه میریم

_چرا اینقدر زود؟

_دوهفتس اینجا ییما هم کارای من مونده هم آستین مرخصیش داره تموم میشه

_ای بابا

_دیگه نوبت توهست که بیای اونجا

_کارام رو روال بیفته باشه خودت که دیدی شرکت چه اوضاعی داره نباشم درست کار انجام نمیدن

_حالا برو زنگ بزن میثم بیاد

__وایستا شمارشو بدم خودت بگو

__باشه

شمارشو از گوشیم در آوردم دادم بهش. علی نزدیک دوساعت با میثم حرف زد و بعدش بهم گفت فردا هفت شب میاد.

ساعت نزدیکه هفته که میثم در خونه رو زد واومد تو.

داشتیم شام میخوردیم که زنگ خونه زده شد علی گفت:منتظر کسی بودی؟

لقمه ای که دهنم بود قورت دادم گفتم:نه

__پس کیه؟

__نمیدونم

بلندشدم رفتم دم در با دیدن سمانه هم خوشحال شدم هم تعجب کردم مسیح هم اومده بود

بعداز سلام واحوال پرسى گفتم:چرا خبر ندادین میانین؟

سمانه گفت:خواستم سوپرایزت کنم

مسیح:به من ربطی نداره ها خواستم زنگ بزنم نداشت

سمانه:نمیخوای بذاری بیایم تو

من:چرا چرا بیاین...فقط خانواده داشتم هستن مشکلی که ندارید

سمانه:جدی؟فارسی حالیشونه؟

__فقط علی وزنش

مسیح:مشکلی نیست انگلیسی حرف میزنیم

سمته اتاقا رفتن لباساشونو عوض کردن اومدن باهم سمتہ میز شام بریم بهشون گفتم:مهندس
تابی که یاد تونه؟

هردوشون گفتن:آره

_داداشمه هفته پیش فهمیدم

سمانه:واقعا؟؟تنی؟

_آره گفتم که جا نخورید اونم هست

بعداز معرفی وسلام واحوال پرسى شام رو خوردیم وبعداز شام میثم خیلی اصرار کرد بره
ماشینشو آوردن پارکینگ باهاش رفتم تو پارکینگ دم ماشین گفتم:میثم درباره قضایای قبل از
اومدن علی که چیزی بهش نگفتی؟

_نه برای چی بگم کله جفتمونو میکنه

_ازم که دلخور نیستی؟

_نه نیستم ولی همش آرزو میکنم کاشکی بابا مامان نمیرفتن که سرنوشتمون اینجوری شه

با ناراحتی سوار ماشینش شد ورفت از حرفش غصم گرفت راست میگفت اگه بابا مامان بودن هیچ
کدوم ازاین اتفاقا برامون نميافتاد آهی کشیدم رفتم تو تراس نشستم رو صندلی وبه باغ که تازه
شکوفه هاش دراومده بود نگاه کردم مهدی اس ام اس داد خوندم نوشته بود:سلام نمیدونستم
خوابی یا نه واسه همین اس دادم فردا مرخص پیشه اکبری برو مرخصش کن

جوابی ندادم یکم بعد اس ام اس داد:شبت بخیر خوب بخوابی

آهی سر دادموگوشیو قفل کردم یه دورانی همین حرفش چقدر برام آرامش داشت ولی الان غصه
میخورم چرا اون روزا زود تموم شد چقدر زود روزگار ورق برگردوند...نمیدونم چرا خدا اینقدر تو
زندگیم اذیت میشم ولی هرچیه بازم شکره.

دستی رو روشنم احساس کردم دیدن سمانس اومد صندلی روبه روم نشست گفت: تنها نشستی
به چی فکر میکردی؟

_هیچی

_آره جونه عمت هیچیو اونطوری آه میکشی بگو بینم چته

یکم مکث کردم گفتم: واسه گذشته هاس ولش

_همون پسره که گفתי دوست پسرت بوده تو شرکتت کار میکنه؟ تو دلم مونده نشد حرف بزنم
بینم قضیش چیه

پوز خندی زدم گفتم: یه زخم عمیقه فقط

_بگو دیگه مردم از فضولی

_باشه میگم....

از چشماش معلوم بود چقدر مشتاقه که بشنوه یه نفس عمیق کشیدم گفتم: مربوط میشه به هفده
سالگیم قبل از آشنایی با تو... اولین و آخرین نفری که باهاش دوست شدم مهدی بود

_چطوری آشنادین؟

_پسرعمو یکی از دوستانم بود اتفاقی دم مدرسه همو دیدیم اینم خوشش اومد به دوستم گفت
خیلی اصرار کرد تا قبول کردم واسه احتیاط مهیارو تو جریان گذاشتم و اونم استقبال کرد و همه
جوره هوامو داشت

_روابطتون چطوری بود؟

_مثله بقیه دختر پسرا

_خب بقیشو بگو

همه چی خوب بود تا بعداز کنکورم که گفت میخوام پیام خواستگاری منم قبول کردم و خانوادمو در جریان گذاشتم چون مهدی تاییدش کرده بود همه موافقت کردن چون مادرش اینا مومن بودن و مادرش عقیدش این بود ماه رمضان نباشه خواستگاری تصمیم گرفتیم که آذرماه بیاد...دوهفته مونده بود تا بیاد خواستگاری که دوستم که معرف ما بود دیدم دم خونه اومده بود چهرش پریشون بود بعداز سلام واحوال پرسى گفت اومدم باهات صحبت کنم رفتیم یه کافى شاپ چیزى سفارش نداد گفتم خوب بگو چی کارم داشتى گفت درباره مهدیه دیشب خانواده هامون عقدمون کردن مهدى نمیتونست بهت بگه گفت من پیام بگم گفتم چطور ممکنه قرار گذاشتن دوهفته دیگه بیان خواستگارى اونم گفت به خدا عسل من و مهدى خبرنداشتیم مجبورمون کردن گفتم به مهدى بگو جلوم سبز نشه ازش متنفرم بلندشدم رفتم یه هفته تموم فقط گریه کردم شام وناهارهم نمیخورددم میلی نداشتم گوشیمم خاموش کرده بودم تا اینکه بعداز یه هفته رفتم بیرون هوا بخورم که اتفاقی مهدى رو دیدم کلی فحشش دادم به خاطر کارى که کرده بود وخواستم برم که دستمو گرفت همون لحظه خواهرش مارو دیدومهدى دستمو ول کردم زوداز اونجا دورشدم فرداش مامانش اومد وکلى دادوبیداد کردجلو خونه وآبرومونو برد طورى کرد که مجبورشدیم از اون محل بریم

چرا اینجورى کرد؟

فکرکرد آویزونه پسرش بودم خواهرش که دیده بود اینجورى تعبیر کرده بود...اون آخرین بارى بود که دیدمشون ولى بیشتراز یک سال افسردگى داشتم بعداز دوره درمانم تصمیم گرفتم با کسى دوست نشم درباره مهدى هم باکسى حرف نزدم ولى با اومدنش زندگیم بهم ریخت چندوقت پیشم که مامانشو دیدم

چطورى دیدیش؟

مهندس بدیعى همون مهدیه رفته بودم کلانترى دیدمش بازم توپید حتى کمک کردم پسرش از زندان دریاد بازم توپید

بغض داشت خفم میکرد گفتم:هنوزم دوستش دارم مثله همون موقع دیوانه وار عاشقشم

اشکام سرازیر شد سمانه اومد پیشمو بغلم کرد و سرمو نوازش کرد هیچی نگفت تا آروم شم یه دل سیر که گریه کردم از بغلش دراومدم سمانه گفت: به نظرم نباید جلوی چشت میبود

_با مهیارمشورت کردم تصمیم گرفتم تو شرکت باشه

نفس عمیقی کشیدگفت: نمیدونم والا... ولی من میگم ازش فاصله بگیر مگه نگفتی زنش شده بود دوست

_مجرده

_چطوری؟

_نمیدونم هیچی ازش نمپرسم فقط درباره کار حرف میزنم

_میخوام ببینمش

_آخه...

_فردا میری ببینمش

_باشه فقط اول میرم بیمارستان کاردارم بعدش میام دنبالت بریم شرکت

_بیمارستان برای چی؟

_چندوقت پیش ساختمون ریخته بود یکی از کارگرا کارش به بیمارستان کشید بنده خدا از کمر

فلج شد خرج ومخارشو میدم که شکایت نکنه گرفتار شم

_آهان... دیر وقته بریم تو منم از راه اومدم خستم

_باشه

بلندشدم وباهم رفتیم توخونه وهرکدوم تواتاقای جدا رفتیم.

بیمارستان رفتم وبعداز تسویه حساب آقای اکبری رو با ماشین ویه راننده فرستادم شهرش واون راننده چندوقت یکبار میارتش اینجا برای انجام درمانش بعدازاون رفتم خونه دنبال سمانه باهم رفتیم سمت شرکت زنگ زدم مهدی جواب داد:بله

_آقای بدیعی امروز طرحتون رو باید تحویل میدادین آمادس؟

_بله الان شرکتیم

_باشه خدانگهدار

منتظر جواب نشدم قطع کردم سمانه گفت:کجاست؟

_شرکته

_پس میبینمش...راستی دادشت اینا کی میرن؟

_امشب ساعت دوازده

_اهان چه زود

_کاردارن اونجا

رسیدیم شرکت پیاده شدیم رفتیم تو شرکت از منشی پرسیدم: سلام خانوم محمدی کارای امروز چیه؟

_گرفتن طرح از مهندس...کاره دیگه ای نیست...اهان آقای تابي گفتن اومدن بگم برید پیششون

_باشه...سمانه تو برو تو اتاقم برم ببینم چی کار داره...بی زحمت کیفمم ببر

_باشه

رفتم دم اتاق میثم در زدم با شنیدم صداش که گفت بیا تو رفتم گفتم:سلام کاری داشتی باهام

_آره بیا بشین

بلندشد نشست روبه روم یه پاکت داد بهم گرفتم باز کردم گفتم:این که استفا نامه هست...برای چی؟

_ازت دورباشم بهتره شاید از سرم بیره دوست داشتنت

_آخه میثم تازه فهمیدم دادشمی

_هروقت خواستی در دسرستم ولی دورباشم بهتره

_هرجور میلته...کار چی؟

_اگه میتونی تو همون شرکت تهران یه کاری برام درست کن

_باشه سمانه اینجاست میگم بهش

بلندشدم داشتم میفرتم گفت:عسل...یه سوال

برگشتم گفت:هیچی...من میرم دیگه

_هرجور میلته فقط بیا نامه رو بگیر تسویه کن با بخش مالی

رفتم اتاقم سمانه نشسته بود با دیدنم گفت:چی کار داشت؟

_استفا داد

_چرا؟

_خانوادگیه...فقط بی زحمت یه کاری تو شرکت براش جورکن

_خداروشکر کاره خودمو میدم

خندیدم گفتم:از خداته ها

_آره بابا...مسیح میگه بچه بیاریم ولی این همه حجم کار چطوری به بچه برسم

_ اهان به سلامتی خاله وعمه میشم از نوع ناتنیش

_ در آینده

برگه رو امضا کردم دادم به محمدی بده به میشم.

سمانه گفت: خوب بگو این مهدی بیاد بینمش

_ باشه

به محمدی گفتم بگه بیاد یکم بعد مهدی اومد گفتم: بفرمایید داخل... طرحتون رو لطف میکنید

بدید

طرحو گرفتم زیر چشمی سمانه رو نگاه میکردم با نگاهش داشت میخوردش سمانه با شیطننت

گفت معرفی نمیکنی؟

گفتم: همدیگرو که میشناسین از شرکت قبلی نیاز به معرفی نیست

...آقای بدیعی طرحتون خوبه فردا بهتون نظر آخرو میگم

_ باشه

_ میتونید برید

بعداز رفتنش به سمانه نگاه کردم گفت: قیافش بدک نیست خوشتیپه... خوشم اومد سلیقت خوبه

خندیدم گفتم: حالا برای چی میخواستی ببینیش؟

_ میخوام ببینم چطوری به هم نگو میکنید

_ هان؟؟

_ هان وزهرمار

_ منظورت چیه خوب؟

_هیچی میخوام بگم خاک تو سر جفتتون همدیگرو ازرو عشق نگاه میکنید ولی از هم دورید

آهی کشیدم گفتم: دلت خوشه ها

بلندشدم رفتم بیرون سمانه هم دنبالم اومد ولی من رفتم اتاق یکی از کارمندا واون نمیشد بیاد.

وقتی کارم تموم شد اومدم بیرون دیدم سمانه ومهدی باهم حرف میزنن با دیدنم سمانه زیر لب یه چیزی گفت ومهدی رفت.

رفتم پیشه سمانه گفتم: چی میگفتید؟

_هیچی... کارات تموم شد؟

_باید برم سره ساختمون ولی فردا میرم بریم خونه؟

_کارات تموم شده بریم

_وایستا وسایلمو بردارم بیام

رفتم اتاق کیف وگوشی رو برداشتم باهم رفتیم سمت ماشین سوار شدیم راه افتادم سمانه

گفت: هنوزم میری ورزش تو پارک؟

_آره فقط امروز وقت نکردم

_فردا باهم بریم

_باشه اگه زود از فرودگاه اومدم چون فردا کار دارم

رسیدیم خونه از رفتارای عجیب سمانه تعجب کردم همیشه از اینکه صبح زود بیدار میشم برای

ورزش بدش میومد حالا چی شده میپرسه موندم چی شده.

علی و خانوادش که رفتن برگشتم خونه ساعت هشت بود وتایم ورزش نداشتم سره صبحانه سمانه

گفت: میری پارک؟

_نه وقت ندارم باشه برای فردا...من رفتم خدافظ همگی

سریع رفتم سمت ساختمون.یه کارشناس از شرکت خودم یه کارشناس ویه مهندس هم از شرکتی که تازه باهاش قرارداد بستم اومده بود برای بررسی کارای ساختمون.ساعت سه کارام تو ساختمون تموم شد سمت خونه راه افتادم.نشسته بودم تلویزیون میدیدم که مسیح وسمانه اومدن نشستن مسیح گفت:نمیبری مارو بگردونی؟

_کجا ببرم؟

سمانه گفت:همیشه دوست داشتم سی و سه پلو ببینم

_باشه حاضر شید بریم

بلندشدم رفتم اتاق یکم آرایش کردم ویه تونیک مشکی ومانتو سفید جلو بازوشلوار لگ مشکی وکتونی سفید وشال مشکی پوشیدم رفتم پایین منتظر مسیح وسمانه شدم. نیم ساعتی من و مسیح الاف سمانه شدیم تا آماده شه.رفتیم سی و سه پل برای همه بستنی خریدم داشتیم میخوردیم که یهو مهدی جلوم سبز شد تیپ اسپورت آبی مشکی زده بود سمانه گفت:من و مسیح میریم یکم این اطراف دور بزنیم

پس اینا هماهنگ کرده بودن من مهدی رو ببینم بهش چشم غره ای رفتم واونم نیشخندی زدوبا مسیح خواست بره گفتم:سمانه وایستا....این شماره شایانه خواستید برید بهش زنگ بزنید بیاد دنبالتون

شماره رو گرفت ورفت مهدی گفت:بریم یه جا حرف بزنیم

رو یه نیمکت نشستیم گفتم:دیروز با سمانه هماهنگ کردی آره؟

سرشوبه معنی تایید تکون داد گفتم:خوب چی کارم داری؟

_عسل چرا اینقدر باهام سردی؟

_اگه این چرت وپرتارو میخوای بگی وقتم با ارزش تر ازایناس

خواستم بلندشم دستمو گرفت گفت:عسل خواهش میکنم چرا ایجوری میکنی بذار حرفا زده شه
بعد هر جور میخوای رفتار کن

دستم از دستش کشیدم بیرون گفتم:به نظر خودت چرا سردم؟

هیچی نگفت گفتم:اگه خودت با زبون خودت میگفتی قراره با زهرا ازدواج کنی راحتتر قبول
میکردم تا اینکه قرار خواستگاری بذاری بعد زهرا بیاد بگه شب قبلش عقد کردی بعدشم مادرت
آبرومو همه جا ببره...توقع داری با این اتفاقات باهات سرد نباشم

_عسل تو خیلی چیزارو نمیدونی

_نیازی نیست بدونم درهمین حد کافیه که میدونم

بلندشدم وبا سرعت رفتم سمت ماشین سوارشدم که مهدی هم از اون طرف سوارشد گفتم:برو
پایین میخوان برم خونه

_پیاده نمیشم اصلا باهم میریم خونتون

_مهدی دیوونم نکن برو پایین

_نمیرم

جیغ زدم:بروپایی...

دستشو گذاشت رو دهنم گفت:جیغ زن تا حرفامو نزنم نمیرم

دستاش به حدی بزرگ بود که نمیتونستم حرفی بزنم زورش زیاد بود با یه دستشم بازومو گرفته
بود فشارو احساس میکردن رو بازوم گفت:حرفمو گوش میکنی یا نه؟

با بازوبسته کردن چشمم تایید کردم گفت:دستمو برمیدارم جیغ نزنیا...باشه؟

با چشم دوباره تایید کردم آروم دستاشو برداشت نفس عمیق کشیدم گفتم:وحشی خفه شدم

خندید گفت:تا زوربالاسرت نباشه حرف گوش نمیدی

_حالا حرفتو بزن...آخ دستت بشکنه بازوم درد میکنه

_مجبورم کردی ببخشید نمیخواستم اینجوری شه

_حرفت؟

_ارتباطتو با زهرا قطع کردی؟

_قطع نکردم خبریم ازش نشد چطور؟

_پس خبر نداری چی کار کرد باهام

_مگه چی شد؟

_زهرا یه پسر و دوست داشت و برای رسیدن بهش حاضر به انجام هرکاری بود باباشم شرط گذاشته بود اگه با من ازدواج کنه و ثروتمو بگیره اجازه میده با پسره ازدواج کنه من و خانوادم اینو نمیدونستیم...وقتی عموم به مامان بابام گفت بازهرا ازدواج کنم از خدا خواسته قبول کردن مامانم با آق کردند تهدید کرد وگفت اگه قبول نکنم آبروتو میبره حرف تو که شد میدونستم رو آبروت حساسی قبول کردم روی اینکه بهت بگم نداشتم برای همین به زهرا گفتم بیاد بهت بگه اون روزیم که تو پارک دیدمت کاملاً اتفاقی بود اگه میدونستم مامانم اون کارو میکنه هیچوقت سمت نمیومدم

آهی کشید گفت:با زهرا یکسال بود که ازدواج کرده بودم ولی صوری بود و توافق جدا میخواستیم عذاب وجدان داشتم به خاطر تو میدونستم احساسی برخورد میکنی وضعیفی نمیدونستم چی کار میکنی چی سرت اومده به زهرا هم میگفتم میگفت باهاش قطع رابطه کردی...چندوقت جعل سند کرد و خونه و ماشینمو از چنگم درآورد درخواست طلاق کرد و طلاق گرفتیم مهریه سنگینی داشت مجبورم کرد همه رو به جابدم منم نزول کردم نزدیک سی صد میلیون گرفتم ولی بعد از اون بیکار شدم و نتونستم پولو بدم کلی روش سود اومد به خاطر بی پولی اومدیم یکی از شهرهای اطراف اصفهان خونه اجاره کردیم که یه روز پسر صاحب خونمون که میدونست رستم چیه شرکته تورو معرفی کرد از اینکه اسمی گفت که شبیه اسم تو بود کنجکاوشدم پیام ببینم توی شرکت

نیومدم یه روز قبل از سفر بود از شرکت اومدی بیرون دیدمت تصمیم گرفتم پیام برای استخدام هم اینکه موقعیت شرکت خوبه هم اینکه میدونستم منطقی رفتار میکنی وبه خاطر یه اشتباه یه نفر که کارش خوبه رد نمیکنی....الان این سروصعمو نبین به خاطر کارم مجبورم اینجوری تیپ بزنم کلی بدهی دارم به لطف تصمیم احمقانه مادرم هنوزم ازش دلخورم زنگیمو سیاه کرد

آهی کشیدوسرشو به صندلی تکیه داد فقط نگاهش کردم دلم براش میسوخت دروغ چرا، نمیتونم ناراحتیشو تحمل کنم دلم آتیش میگیره صورتشو سمتم چرخوند گفت:حالا اگه میخوای میرم گم میشم میرم حتی تو شرکتتم کارنمیکنم...فقط اینو بدون هنوزم دوست دارم

گفتم:هنوزم خودخواهی وواسه خودت نظر میدی حرفتو میزنی وعین خیالت نیست طرفت چی میکشه تو اصلا میدونی تو این هفت سال چی کشیدم چه بلاهایی سرم اومد

اشکام سرازیر شدم ادامه دادم:میتونی بفهمی تو سخت ترین لحظات زندگی وقتی نیاز داری به یه نفر پشتت باشه ولی نیست په حسی داره...میدونی اینکه یاده یه مشت خاطره بیفتی وجز گریه کاری نکنی یعنی چی...میدونی اینکه دیوانه وار عاشق یکی باشی وبفهمی به دوست صمیمت ازدواج کرده یعنی چی... تو اصلا از عشق ودوست داشتن چیزی میدونی...مهدی تو هنوزم خودخواهی هنوزم پیرو حرفای مامانتی مطمئنم مامانت بفهمه من رئیستم میگه تو شرکت کارنکن توهم میگی باشه نمیرم

_عسل...

_تواینقدر ضعیف بودی نتونستی مخالفتی با مادرت کنی حتی نیومدی با خودم درمیون بذاری
برام پیغوم پسغوم فرستادی... برو پایین...کارتم میتونی تو شرکت ادامه بدی ولی دیگه حق نداری گذشته رو جلوروم بیاری

به روبه روم نگاه کردم اونم بی هیچ حرفی پیاده شد راه افتادم یکم که رانندگی کردم نگه داشتم وسرمو گذاشتم رو فرمون وگریه کردم...دلم دوباره لرزیدغورومو شکوندم برای کسی که لیاقتشو نداره.

یه دلم سیر که گریه کردم رفتم سمت خونه.

سمانه و مسیح نشسته بودم بادیدنم بلندشدن خواستن بیان سمتم دستمو بردم بالا گفتم:هیچی
نگید بذارید فردا حوصله ندارم

هیچی نگفتن رفتم بالا تو اتاقم وبا لباسای بیرون خوابیدم.

ساعت ده بیدار شدم رفتم پایین خدیجه گفت:سلام خوابالو چقدر خوابیدی

_خسته بودم...صبحانه آمادس؟

_بشین الان میارم برات

پشت میزنشستم سمانه اومد سلام کرد جوابشو دادم اومد بغلم نشست گفت:دلخوری ازم؟

_نه زیاد...ولی باید بهم میگفتی اونم هست

_توهم قبول میکردی

_آره اگه میگفتی ایجوری نقشه کشیدی منم تظاهر میکردم نمیدونم یه ذره آمادگی پیدا میکردم
برای شنیدن حرفاش

_خواستم بگم ولی هم مهدی هم مسیح گفتن که نگم بهت

_ولش کن گذشت

_خوب چی شد؟

_ازخودش بپرس حوصله ندارم تعریف کنم

خدیجه صبحانمو آورد تشکرکردم رفت سمانه گفت:پس دلخوری؟

_گفتم که نه زیاد ولی دلخور هستم

_باورکن به نفع هردوتون بود که باهم حرف بزنید

بعداز صبحانه ارش خداحافظی کردم ورفتم سمته شرکت.

ساعت یازده ونیم رسیدم رفتم پیشه منشی کارارو پرسیدم خدارو شکر جلسه ای چیزی نداشتم
خواستم برم اتاقم که مهدی رو دیدم گفتم:مهندس بدیعی شما نباید الان ساختمون باشید؟

_سلام خانوم صالحی...بله ولی یه سری کارگر استخدام کردم اسماشون تو سیستم وارد بشه
و قرارداداشونم تنظیم کنید

_چند تا هستن؟

_هجده نفر

_خیل خب اسماشونو وارد کردی بیا مفاد قراردادو بهت بدم

_چشم

رفتم اتاق و شروع کردم به تایپ کردن.ساعت دوازده وربع تموم شد از اتاق رفتم بیرون به خانم
محمدی گفتم:خانم محمدی این قراردادرو بده مهندس بدیعی بگین ازش کپی بگیره امضا داره
ورقارو گرفت خواست چیزی بگه که خانومی پشت من گفت: سلام ببخشید مهندس مهدی بدیعی
کجان؟

صداش شبیه صدای مادرمهدی بود خانم محمدی گفت:کار دارن چی کارش دارین؟

_مادرشم براش غذا آوردم

_خوش اومدین بفرمایید بشینید کارشون تموم شه میان....

روکرد به من گفت:ببخشید خانوم صالحی مهندس بدیعی گفتن که چکای حقوقشونم بنویسید

_مبلغش چقدره؟

_نمیدونم نگفتن

_کجان الان؟

پیشه آقای نجاتی هستن...اومدن

برگشتم به سمتی که اشاره کرد متوجه شدم مادرش منو دید ولی خودمو زدم به اون راه که ندیدمش گفتم:مهندس بدیعی

سرش تو برگه ها بود سرشو بلند کرد گفت:بله

بیاید اتاقم برای چک حقوق

رفتم اتاقم واونم دنبالم اومد البته با تاخیر مطمئنم مامانش مانع شده دسته چکمو از کشو درآوردم گفتم:مبلغش چقدره؟

حدودسی صد میلیون

سی صدوده میلیون نوشتم...بفرمایید

چکو گرفت و تشکر کرد از اتاق رفتم بیرون به خانم محمدی گفتم: قرارداد رو بدین

کاغذو داد مهدی دنبالم اومده بود برگشتم سمتش گفتم:اینم قرارداد کارگرا ازشون کپی بگیر بده امضا کنن...درضمن یادتون نره کار باید تا دوماه دیگه تموم شه وگرنه دیرکرد از حقوقتون کم میشه

مادرش اینارو شنید اومد جلو گفت:تو کی باشی که بخوای تعیین تکلیف کنی واسه پسر من دختر..

مهدی پرید وسط حرفش گفت:مامان ایشون رئیسه من هستن

حرف تو دهنش موند گفتم:آقای بدیعی یه چیزو فراموش کردین اینجا محل خاله زنک بازی نیست دفعه بعدی اگه خواستن براتون ناهار بیارن سره ساختمون باشین نه تو شرکت

ببخشید تکرار نمیشه

میتونید برید..خانم محمدی من دارم میرم کاری نیست دیگه؟

نه خانم صالحی

رفتم اتاق وسایلمو برداشتم ساعت رو نگاه کردم دو شده بود از شرکت اومدم بیرون رفتم سمت ماشین که یکی صدام کرد برگشتم دیدم مادر مهدی هست رومو برگردوندم و در ماشین رو باز کردم مادرش با دو اومدم سمتم گفت: عسل یه لحظه وایستا کارت دارم

گفتم: ببخشید کار دارم

_عسل بذار باهات حرف بزنم

_وقتم با ارزش تراز ایناس که با شما حرف بزنم

_پنج دقیقه

کلافه نفسمو دادم بیرون گفتم: زود بگید

_ازت یه خواهشی دارم نمیدونم مهدی موقعیتشو گفته یانه اگه از کار بیکارشه...

_نگران نباشید به خاطر کارای شما مهدی رو اذیت نمیکنم... من مثله شما نیستم دنبال فرصت باشم یکی رو اذیت کنم با آدمای مثله یه انسان رفتار میکنم نه یه برده نه یه چیزه اضافی که دورش بندازم... فقط دیگه جلوم حتی اتفاقی هم بود سبز نشید نمیخوام هیچوقت ببینمتون... فهمیدین هیچوقت

هیچوقت رو از ته حلق وبا تاکید گفتم سوار ماشین شدم و راه افتادم.

تو تراس نشسته بودم که مسیح اومد بغلم نشست گفت: آجی کوچیکه چرا تو فکری؟

_هیچی

_به مهدی فکر میکنی؟

_آره امروز مامانشو دیدم داشت بازم توهین میکرد که مهدی گفت رئیسشتم اونم جلو دهنشو گرفت از شرکت که اومدم بیرون دم ماشین ازم خواست مهدی رو اخراج نکنم نمیدونم این آدم چرا اینجوریه وقتی کارش میفته بددهنیشو میذاره کنار

_اون موقع نبودم ولی وقتی مامان گفت چی کار کرده دوست داشتم بزنمش دوست نداشتم کسی به خانوادم آسیبی بزنه توهم که مریض شدی کلی دنبالش گشتم ولی پیداش نکردم

_اصفهان زندگی میکردن والبته شهرای اطرافش

_با این اوصاف میخوای چی کار کنی؟

_یعنی چی؟

_مهدی رو میگم

_همینجوری میمونه دیگه

_با مکث گفت:مامانش فکر میکنه دوستش نداری؟

_کاش همین بود فکر میکنه دختر نیستم و قبلا با خیلیا بودم چون پولدارم

_با تعجب گفت:شوخی میکنی؟

_جدی میگم

_حالا مهدی رو دوستش داری؟

_نمیدونم

_دوستش داری که حتی دلت نمیداد انتقام بگیری دوستش داری که افتاد زندان خودتو به آب و آتیش زدی درش بیاری دوشش داری که ساختمون ریزش کرد یه قرون خسارت نگرفتی ازش دوستش داری که با اذیت شدنت با دیدنش اخراجش نمیکنی

بلند شد گفت: منم یه مردم گاهی اشتباه میکنم درک زنا سخته یه فرصت بهش بده خودشو نشون بده ضرر نمیکنی کاری کرد با من

لبخندی زد با لبخند جوابشو دادم سرمو بوسید و رفت.

صبح ساعت نه رفتم شرکت از وقتی میثم رفته یکم کارام بهم ریخته و همشو خودم انجام میدم نشسته بودم پشت میزم داشتم طرحارو نگاه میکردم که مهندس علوی اجازه ورود خواست اجازه دادم بیاد اومد نشست گفتم: کاری دارین؟

_ خانوم صالحی الان که مهندس تابي رفتن کسی رو جایگزینشون نمیکنید؟

_ کسی رو در نظر ندارم الانم یکم درگیره کار هستم بعدا انتخاب میکنم... حالا چی شده شما نگران جانشینن ایشون شدین؟

_ هیچی خواستم بدونم کیو انتخاب میکنید

_ اون شخص شما نیستید تجربتون کمه فقط تو شرکت خودم کار کردین اونم نه ماهه که استخدام شدین... کاری ندارین میتونین برید

از چهره تو هم رفتش معلومه عصبانی شده ولی باید زک و راست بهش میگفتم خیال پردازی نکنه میثم بین همه ی کارکنا حقوقش بیشتر بود ولی کارش از همه سخت تر بود اگه علوی بخواد بیاد جاش باید بتونه خوب برنامه ریزی کنه که نمیتونه کاراشو یه مدیر برنامه مدیریت میکنه. بعداز رفتن علوی دوباره طرحارو نگاه کردم مهیار زنگ زد جواب دادم: بله

_ سلام خوبی؟

_ مرسی تو خوبی؟

_ مرسی.... عسل تابي امروز اومد قراردادو بستم ولی امضا تو مونده

_ فعلا کاردارم یکیو باید جای تابي بیارم همیشه شرکتو به امون خدا ول کنم پیام تهران ولی شروع به کار کنه با حقوق

_باشه... کسی رو در نظر داری؟

_نه اصلا نمیتونم کیوانتخاب کنم

_میخواهی لیست مهندساتو با رزومه کاملشون بفرست برام بررسی کنم بهت بگم

_وای واقعا ممنون...امروز میگم محمدی بفرسته برات

_خواهش میکنم من برم کاری نداری؟

_نه خدافظ

_خدافظ

خیلی خوشحال شدم بابت اینکه مهیارگفت کمکم میکنه تو انتخاب کسی که جای میثم
بیارم.ساعت سه کارام تموم شد رفتم بیرون از اتاق به محمدی گفتم:خانم محمدی لیست تمام
مهندسای شرکت با رزومه کامل قبل وبعداز کار تو شرکت بفرست برای مهندس مهیار صالحی
مهندسایی که در حال حاضر هستن رو بفرستین

_باشه

_حداکثرتا فردا بفرست من رفتم خدافظ

_خدانگهدار تون

برگشتم برم با کله رفتم تو سینه مهدی پرونده ای که دستش بود ریخت گفتم:ببخشید مهندس
خم شدم ورقارو جمع کردم اونم خم شد برداره ورقارو با خنده گفت:فدای سرتون...عادت دارین
راه میدین منو نبین بهم بخورین وسایلم بریزه

بهش نگاه کردم وورقایی که جمع کرده بود دادم بهش گفتم:بازم ببخشید...راستی فردا میام
ساختمونونو ببینم

منتظر نمودم چیزی بگه رفتم پایین سوار ماشین شدم راه افتادم.

بعد از هفته که سمانه و مسیح اینجا بودن برگشتن تهران. نشسته بودم روبه رو تلویزیون که شایان اومد گفت: عسل وقت داری؟

_آره از بیکاری تلویزیون میبینم

_درباره ازدواجه

_بشین ببینم چی شده چهرت اینقدر غمگینه

_صدف نمیخواه باهام ازدواج کنه برادرش نمیداره

_برادر؟ اون که رضایت داده بود

_اون آره ولی یه پسر عموداره بهش میگه داداش اون تمام مال و اموالشونو مدیریت میکنه به خاطر همین حرف حرفه اونه صدف هم گفت تمومه وبهش زنگ نزدم... عسل خواهش میکنم کمک کن من صدفو میخوام دوستش دارم

_شماره ای چیزی از اون پسر داری؟

_آره

_شمارشو بده سعیمو میکنم درستش کنم

_واقعا مرسی با این کارات خیلی منو مدیون خودت میکنی

_همین که کارامو میکنی کافیه حالا برو لیست خریدی که رو میزه و مامانت داده بخر

_به روی چشم

بلند شد کاغذ و برداشت شماره رو تو گوشیم زد و بعد رفت. اسممه پسره ماهان هست باید یه آتویی بگیرم به ازدواج این دو تا رضایت بده.

سپر دم به یکی درباره پسر عمو صدف که اسمش ماهان بود تحقیق کنه. دو روز بعد بهم زنگ زد جواب دادم: بله

_سلام خانوم صالحی درباره اون آقا تحقیق کردم

_خوب چی فهمیدی؟

_صاحب شرکت *** و یه کارخونه مصالح ساختمون داره خیلی پولداره جوری که نصف اصفهان میشناسنش در حقیقت پسر عمو صدف خانم نیست فامیلیش بدیعی هست از خونه بیرونش کردن و پیشه عمو صدف خانم زندگی کرده و بایه ترند همه ی اموال خانوادگیشونو گرفته عموشون که مرد همه چی دستش افتاد مجرد هم هست

_درباره خانوادش چیزی میدونی؟ کی بیرونش کردن؟

_پونزده سالگی بیرونش کردن خانواده شیش نفره بودن سه تا برادر و یه خواهر چیزه زیادی از خانوادش نتونستم بفهمم

_چند سالشه؟

_سی سالشه

_باشه ممنون بابت زحمتت پولاتو بعد از ظهر میریزم

چقدر این آدم نزدیک بود مشخصاتش به برادر مهدی ولی نه ممکن نیست اون باشه طبق گفته مهدی برادرش معتاد بوده و اطراف تهران رفته بوده. تصمیم گرفتم برم شرکتش به عنوان پیشنهاد کار باهاش آشنا شم آدرسو در آوردم که فردا برم.

به محمدی سپردم زنگ زد شرکته ماهان و هماهنگ شد که امروز برم صحبت کنم. رسیدم شرکت سوئیچو دادم نگهبان و رفتم داخل شرکت بزرگی داشت راهنماییم کردن اتاقش نبود نشستم منتظرش موندم. یکم بعد اومد پشتم بهش بود گفت: ببخشید منتظر تون گذاشتم خانم صالحی بلندشدم و برگشتم به پشت با دیدنش تعجب کردم اونم متقابلا با دیدنم تعجب کرد و سر جاش میخکوب شد با صدای آرومی گفت: عسلم....

کپی مهدی بود انگار مهدی جلوم و ایستاده بود چند بار چشمش باز و بسته کرد گفت: بشی... بشین خودشم روبه روم نشست منم نشستم رو صندلی گفت: میشناختی منو یا واقعا برای قرارداد اومدی؟

_هم قرارداد هم ازدواج صدف

_فکر کردم میدونی کی هستم واسه اون اومدی بعد از این همه سال سروکلت پیدا شد تو شرکت

_خوب کی هستی مگه داداش مهدی هستی دیگه

_پس نمیدونی... ولش کن درباره چیه صدف اومدی؟

_مخالفت کردی با ازدواجش با شایان

_صدف پسر خالشو میخواد بهم گفت به باباش بگم مخالفم روش نمیشد بگه سام رو دوست

داره... تو از کجا شایانو میشناسی؟

_پدر و مادرش باهام زندگی میکنن مثله پدر مادر خود من شایان هم مثله برادر مه تویه خونه زندگی میکنیم

_اها... به شایان بگو صدفو فراموش کنه

_صدف که موافق بود

_فقط یکم خواسته دست به سرش کنه و سام رو تهدید کنه که کاری نکنه اینم ازدواج میکنه

_تا مطمئن نشم به شایان چیزی نمیگم

_باشه وایستا الان زنگ میزنم خودت بشنو

گوشیشو از کتتش درآورد زنگ زد گذاشت آیفون صدف جواب داد:سلام ماهان

_سلام چطوری

_مرسی کاری داری؟

_کجایی؟

_دارم میرم خونه دوستم

_اهان...درباره این پسره شایانه

_ای بابا ماهان گفتم که دیگه نمیخوامش

_صدف مطمئنی بابا پسره دوست داره

_مهم منم که سام رو دوست دارم چیه اومده سراغت؟

_نه دربارش تحقیق کردم

_ماهان پیگیرش نشو من نمیخوامش فکرکنم دوباره اون دختررو بندازه جلو بهش حقیقتو بگو

اون شایانو توجه کنه

_هر جور میلته مزاحمت نمیشم خداافظ

_خداافظ

قطع کردگوشیو گذاشت تو کتتش گفت:شنیدی دیگه

_کاشکی زودتر میفهمیدم نمیداشتم خیال بافی کنه بیچاره

_ حالا اتفاقیه که افتاده.....برای قرارداد اومدی

_ اهان فراموش کردم....شرکت ما داره یه پاساژ میسازه اگه از نظر مالی تا حدودی ساپورت شه خوبه

_ خوب من کارخونه مصالح هم دارم برای هر دو طرف به صرفه میشه ولی بذار یه روز با مدیر کارخونه پیام شرکت صحبت کنیم

_ باشه مشکلی نیست...آخر هفته خوبه؟

_ آره...یه سوالی دارم

_ بفرما

_ مهدی تو شرکت کار میکنه آره؟

_ آره چطور؟

_ هیچی فکر کنم دربارم چیزای خوبی بهت نگفته باشه

_ به آدم مکاری

_ خندید گفت:هنوزم رکی...اشکال نداره کم کم حقیقتو میفهمی

_ با تعجب پرسیدم:چیو؟

_ بماند

_ بلندشدم گفتم:پس میبنمتون

_ خوش اومدین

از شرکت اومدم بیرون حرفای ماهان برام مبهم بود سواره ماشین شدم به حرفای ماهان فکر کردم یه چیزی برای خودم عجیب بود که باهاش راحت حرف زدم چون من باتمامه مردا رسمی حرف

میزنم ولی با مهدی راحت حرف زدم حتی اسم کوچیکمو گفت عصبانی نشدم واون عسلم گفتنش عجیب برام آشنا بود یه جوری بود انگار میتونست کارامو پیش بینی کنه... کلی سوال تو ذهنمه باید اول برادرارو روبه روکنم ببینم چی بهم میگن اون موقع میفهمم شاید یه حقیقتی ازم مخفی میکنن.

برای بازدید از نمونه کار از قصد ماهان رو فرستادم ساختمونی که مهدی توش کار میکرد به مهدی گفتم از طرف فلان شرکت میان برای بازدید خودمم رفتم سمت ساختمون ولی نرفتم تو تا ماهان بیاد برادرارو همو ببینن حرفاشونو گوش کنم.

نیم ساعتی منتظر موندم تا ماهان اومد رفت داخل ساختمون منم یکم بعدش رفتم ولی به سرکارگر گفتم به کارگرا بگه اصلا نگن من اومدم رفتم طبقه سوم که ماهان مهدی رو ملاقات میکرد کنار دیواری وایستادم جوری که منو نبینن صداشونو شنیدم

مهدی: تو اینجا چی کار میکنی

_ فکر کردی کی قراره نمونه کار شرکته عسلو ببینه

_ غیرممکنه تو شرکت داری؟

_ بله به لطف آقای ندیمی که منو به عنوان پسرش میدونست همه چیو بهن تقدیم کرد

_ غیر ممکنه اون گفتار بهت بده اون همه پولواموالو

_ من صداقت دارم خودش تقدیمم کرد مثله تو نیستم به خاطر فقیر شدن خودمو به دوست دختر برادرم نزدیک کنم وقتی زن دارم

_ ببند دهنتو هر جفتمون میدونیم عسل برای من بود چون زندان بودم سه ماه نقش منو بازی کردی نمیدونم چه جادویی کردیش که اون دختر با اون حد غرور عاشقت شد

_ آدمم مثله تو دنبال پولش نبودم

__پول شیرینه ولی اون زهرا لعنتی همه چیو بهم ریخت یکم دیرتر میگفت حاملس عسلو
دراختیار داشتم

__جای تعجبه چرا عسل چشمشو رو توی آشغال بسته

__به لطف تو عاشقمه

__واقعا جای تاسفه تو داداشه منی...هرچی نسبته خودته به من چسبوندی به عسل گفتمی

__عسل...

__اسمشو رو دهن کثیف نیار

__اون یه بچه پولداره مضخرفه تو چرا هنوزم براش ارزش قائلی اون یه خیابونیه...

صدای سیلی زدن شنیدم بعد داد ماهان اومد:ببند دهن...اون پاکتراز صدتای تو وامثاله
توئه...مرتیکه لجن تو با احساسات پاک اون دختر بازی میکنی به خاطر پول?...هرچقدر میخوای
بگو من بدم ولی با احساسات عسل بازی نکن

مهدی با خنده گفت:تو هنوزم دوستش داری چه خوش خیالی آخه اون عاشق چیه تو بشه یه
نفرکه از خانواده ترد شده

__ببند دهن

اومد بیرون که منو دید گفت:عسل تو اینجایی؟

با سرتایید کردم گفت:حرفامونو شنیدی؟؟

اشک تو چشمم جمع شده بود با سرتایید کردم گفت:چیزه عسل من...

دستم گذاشتم رو دهنش گفتم:اون خالکوبی رو داری؟

سرشو انداخت پایین گفت:تنها یادگاری روزای خوبمو مگه میشه نداشته باشم

اول اسم هردومونو رو بازومون خالکوبی کردیم مهدی گفته بود پاکش کردم مامانم گیر داده منم باور کردم که راست گفته.

گفتم: نشونم بده

کتشو درآورد آستینشو داد بالا با دیدن خالکوبی حالم یه جوری شد گفتم: تو...تو...

اشکام داشت سرازیر شد نمیخواستم اشکمو ببینه دویدم پایین رفتم سمت ماشینم.

نزدیک ماشین رسیدم که یکی بازومو گرفت برگشتم دیدم ماهانه از روی لباسش فهمیدم مهدی نیست ماهان گفت: چت شد غسل

_هیچی میخوام برم

_با این حالت میخوای رانندگی کنی؟؟ یه بلایی سره خودت میاری نمیشه نمیذارم رانندگی کنی

_ولم کن ماهان میخوام برم

سوئیچو از دستم گرفت گفت: هر جا میخوای بری میرسوندمت سوار شو...سوار شو دیگه

مثل یه بچه کوچولو حرفشو گوش کردم سوار ماشین شدم اونم سوار شد زنگ زد به کسی که رانندش بود گفت: تو برو من خودم میام...نه لازم نیست تو برو فعلا

گوشیو قطع کرد گذاشت توکتش بی حرفی میرفتیم گفت: کجا میری شرکت یا خونه؟

_نمیدونم

کنارزد وگفت: غسل میشه حرفتو بگی...همش انگار یه چیزی میخوای بگی حرفتو بزن

برعکس مهدی رفتارمو میشناخت گفتم: آره آره حرف دارم...چرا چرا خودتو جای نهی زدی؟ چرا بعدش نیومدی حقیقتو بگی...چرا ولم کردی...چرا وقتی میدونستی دوست دارم منو دسته اون مرتیکه انداختی...بگو توضیح بده

_آروم باش میگم....مهدی به خاطر بدهی زندان بود تا پول جورشه سه ماه طول کشید بهم گفت نمیخواه بفهمی زندانه چون از دستت میده گفت یه مدت نقشه اونو بازی کنم کم کم ازت خوشم اومد ولی مهدی از زندان آزادشد نمیدونم چی شد وچرایه بار اومدم خونه که مامان وبابا جبهه گرفتن سرم دادوبیداد کردن ویه ساک که توش لباسام بود انداختن جلوم وازخونه پرتم کردن بیرون بعده ها فهمیدم مهدی برای اینکه نیام سمتت یه کاری کرده مامان وبابام اونجوری برخورد کنن...خواستم بیام پیشت ولی گفتم اگه بیام مهدی رو ول میکنی مهدی ناراحت میشه برای همین از تصمیمم منصرف شدم سومین روزی که ازخونه بیرونم کردن تو پارک رو نیکمت خوابیده بودم که کسی که عموی صدفه روبه طور اتفاقی ملاقات کردم وقتی دید بایه ساک تو پارکم پرسید چی شده منم همه چیو تعریف کردم اونم گفت بهم تو اصفهان کار میدی دوسال کارگری کردم وبعدهش منو فرستاد دانشگاه ادامه تحصیل بدم یکم بعدهم همه چیشو به اسمم کرد ولی یه جوری رفتار کردم انگار به زور گرفتم که آقای ندیمی اذیت نشه...همش همین بود

اشکام جاری شد ازچشمم گفتم:تواین سالها حای سراغمم نگرفتی

_دنبالت گشتم ولی پیدات نکردم نمیدونستم اومدی اصفهان

با صدای آرومی گفت:عسلم گریه نکن نمیتونم گریه تو تحمل کنم

با دستش اشکامو پاک کرد.الان میفهمم چرا هیچ وقت با مهدی حسی روکه تو اون سه ماه ماهان داشتم رو احساس نمیکردم... ماهان همون آدمیه که عاشقش شدم وغرورمو له کردم به خاطرش ماهان گفت:ببرمت خونتون

چیزی نگفتم ماهان گفت:آروم شدی بگو بیام

سوئیچو برداشت واز ماشین پیاده شد رفت رویه نیمکت که تو پیاده رو بود نشست وبه ماشین نگاه میکرد میدونست تنها باشم آروم میشم.سه ماه باهم بودیم ولی کاملاً همدیگرو میشناسیم نمیدونم حکمت چیه.نیم ساعت بعد دره ماشینو باز کردم گفتم:بیا بریم

از جاش بلندشدوسواره ماشین شد گفت:کجا؟

_ماهان اون حرفایی که مهدی زدی راست بود

_میدونستم اونجایی نمیگفتم

بغلش کردم گفتم: خیلی نامردی ولم کردی

اونم بغلم کرد گفتم: حالا که هستم

از بغلش دراومدم گفتم: حالا منو میبخشی

_کاری نکردی ببخشم

_همین که نبودمو میگم

_بودنت جبراناش میکنه

لبخندی زد گفتم: بمتم خونت؟

_نه امروزو باهم باشیم لطفا

_من که از خدامه

تا یک شب بیرون بودیم میشه گفت کل اصفهان رو گشتیم. منو رسوندخونه وشایان بردتش
خونش.

کار ساختمونی که مسولش مهدی بود تموم شد اومد شرکت لیستو داد گفتم: بفرمایید مهندس
تموم شد

ورقارو گرفتم نگاه کردم گفتم: ممنون...کاره شماهم تمومه

_یعنی چی؟

_یعنی اخراجید

_چرا؟

_عشقم میکشه اخراجت کنم زودتر از اینا میخواستم اخراجت کنم ولی لازمت داشتم

از عصبانیت لباس میلرزید ادامه دادم: راستی حقوقتون و پول کل پروژه به جای اون پول که باید برای داغون کردن اون ماشین میدادی برمیدارم همینطور پول دیه هم باید بهم پس بدی

_ولی تو که گفתי نمیخواهی

_حالا میخوام... تا آخره هفته دادین که هیچ وگرنه باید تشریف ببرید زندان

بلندشدم رفتم بیرون گفتم: خانم محمدی آقای بدیعی اخراجن به خاطر بدهی حقوق وپورسانت پروژه هم داده نمیشه اسمشونو از لیست کارکنان شرکت دربیاری

مهدی اومد گفت: با اومدن ماهان یهو تصمیم عوض شد... تو یه هوس بازی بالاخره اون از ما بهترونه

_خوب توهم میزنیدا... کسی با شما رابطه ای نداشت که بره پیشه از ما بهترونا... درضمن شما خرابکاری کردین تو شرکت باید اخراج شید مهندسی که خراب کاری کنه به دردم نمیخوره... میتونید تشریف ببرید آقای مهدی بدیعی

همه کارکنا مارو نگاه میکردن داد زدم: برید سره کارتون

همه رفتن حای خودشون منم رفتم اتاقم. خوشحال شدم از عصبانیتش از اینکه ناراحت شد خوشحال شدم.

تو خونه نشسته بودم تلویزیون میدیدم که گوشیم زنگ خورد ماهان بود جواب دادم: جانم

_جانت بی بلا خوبی عزیزم

_مرسی تو خوبی

_عشقم خوب باشه منم خوبم... عسل به شایان گفتی؟

_نه... حقیقتش نمیدونم چطوری بهش بگم

_میخواهی من بگم

_این کارو بکنی که عالی میشه

_خب یه روز بیارش شرکت باهاش صحبت کنم

_فردا که قراره برای کاربیای میگم منو برسونه توهم باش حرف بزن

_باشه...مزاحمت که نشدم

_نه داشتم تلویزیون میدیدم تو چی کار میکردی

_داشتم حساب کتاب میکردم یهو یاده شایان افتادم گفتم بپرسم ببینم چی کار کردی

_فقط به خاطر شایان زنگ زدی

_بهونه ای برای شنیدن صداته

_خندیدم گفتم:چرب زبون...همین کارارو کردی عاشقت شدم

خندید گفت:دیگه ما اینیم...راستی میتونی یه کاری کنی مهدی نباشه تایمی که میام،نمیخوام
ببینمش

_امروز اخراجش کردم

_چرا؟

_مشکل توکارم درست کرد سره اون ریزش ساختمون هم بهمم اخطار دادن که اخراجش کنم حق

کارای مهندسی رو نداره

_پس قاچاقی نگهش داشتی

_آره یه جورایی

_فردا میبمنت من برم شام فعلا

فعلا

صحبت با ماهان بهم انرژی میداد، لبخندی زدم خدیجه داشت میزو جمع میکرد بهم با تعجب نگاه کرد گفت: وا دختر خل شدی؟

باهمون لبخندنگاهش کردم گفتم: نه خل نشدم عشقمو بعد از چند سال پیدا کردم

لبخند زد گفت: ا به سلامتی کی هست

ماهان

همکارته؟

برادر دوقلو مهدی

مهدی؟؟...همونی که ننش آبرو ریزی کرد

آره

عسل این..

بلند شدم دستمو گذاشتم رو بازوهاش گفتم: خدیجه جان نگران نباش ماهان با اینا فرق داره به خاطر همین تفاوتاش از خونه انداختنش بیرون...کسی که عاشقش شدم دراصل ماهان بوده نه مهدی...مهدی برای پول باهام بود

هر جور خودت صلاح میدونی...حالا چطوری دیدیش؟

شایان که نیست؟

نه چطور؟

بشین بگم

دستمالشو گذاشت رو میز و هردومون رو کاناپه نشستیم گفتیم: صدف که شایانو رد کرد به بهونه اینکه فامیلشون نذاشته شایان بهم گفت با اون طرف حرف بزنم رضایت بده منم شمارشو گرفتم دادم به یه نفر همه چی دربارش برام بدست بیاره فهمیدم شرکت و کارخونه داره منم گفتم به بهونه بستن قرارداد برم دیدنش که وقتی دیدمش یه لحظه فکر کردم مهدی هست ولی اون نبود اولش نفهمیدم اونه ولی حسم یجوری بود باهاش که حرف زدم گفت صدف پسر خالشبوه اسم سام دوست داره و اینکه شایانو قبول کرده برای تهدید سام بوده که بیاد یه کاری بکنه باورم نشد زنگ زد به صدف گذاشت رو آیفون ولی نگفت منم هستم و علنا صدف گفت شایانو نمیخواه بعدش یکم درباره کار حرف زدیم و بعدش رفتم... تصمیم گرفتم داداشارو روبه رو کنم و اونجا بود که از حرفاشون فهمیدم قضیه چی بوده و چرا ماهان چندماهی جای مهدی اومده بود

آهی کشید گفت: پسرم باعث شد تو عشتو پیدا کنی

دستمو گذاشتم رو شونش گفتم: همچین آدمی به درد شایان نمیخورد امروز فردا شایان مدرکشو بگیره خودم کمکش میکنم خودشو بسازه اون موقع دست رو هردختری بذاره بهش میدن خودم زنش میدم تو نگران نباش... فقط خدیجه بهش نگو قرار شد فردا ماهان باهاش حرف بزنه

__چطوری؟

__فردا میگم شایان منو برسونه اونجا بمونه جلسه تموم شد با ماهان حرف بزنه

__هر جور میلته... من برم سره کارام از کار منو همیشه میندازی

خندیدم گفتم: دختری که مامانشو اذیت نکنه دختر نیست توهم که جای مامانمی.... آهان راستی فردا میان برای نظافت نمیخواه تمیزکاری کنی

__باشه چیزی نمیخوای؟

__نه دستت درد نکنه

بعد از شام رفتم اتاقم لباسمو عوض کردم نشستم رو تخت و گوشیمو چک کردم نیم ساعتی تو
تلگرام بودم گوشیمو گذاشتم رو عسلی خواستم بخوابم که مهسا زنگ زد با خودم گفتن: ساعت ده
شب خیر باشه چی شده

جواب دادم: بله

با صدایی که توش شادی بود گفت: سلام عسل خانم گل

تعجب کردم از انرژیش گفتم: سلام... چیزی شده؟

_ مگه چیزی باید بشه بهت زنگ بزنم

_ نه... آخه این موقع شب بعد از یک ماه اونم با این لحن خبریه؟

_ آره هفته دیگه برام خواستگار میاد

_ ا به سلامتی کی؟

_ افشین

_ شوخی میکنی اون که باباش نمیداشت

_ رضایت داده باباش

_ خیلی خوشحالم کردی خبره فوق العاده ای بود

_ به موقع گذاشتم وقت سرک کشیدن به شرکته

_ از مهیار پرسیدی؟

_ آره

_ اگه کاری پیش نیاد خودمو میرسونم

_ به خدا نیای عسل تیکه تیکت میکنم

_مهسا کار زندگی دارم از مهیار پیرس کارام بهم ریخته گفتم که بتونم حتما میام

_پس میبینمت

خنده ای کردم گفتم:خداافظ

_بابای

مهسا وافشین چندسال بود همدیگرو میخواستن ولی پدر افشین راضی نبود کم کم میناهم مخالفت کرد اینام به ظاهر از هم جدا شدن ولی تو این هشت سال باهم بودن.خیلی خبر خوبی بود که پدرش راضی شده.لبخندی زدم و سرمو گذاشتم رو بالشت چراغو خاموش کردم و خوابیدم.

ساعت ده با شایان اومدم شرکت نداشتم بره نشسته بود تو سالن منم رفتم اتاق جلسه ماهان ومشاو راش زودتر اومده بودن رفتم داخل گفتم:ببخشید منتظر موندین

ماهان گفت:خیلی وقت نیست اومدیم

همراهم دوتا از مهندسام ویکی از مشاورام اومدن ونشستیم صحبت کردیم حدود یک ساعت جلسه طول کشید بعداز بستن قرارداد همه مهندسا ومشاورا رفتن ومن وماهان موندیم بعداز رفتنشون گفتم:ماهان اون خالکوبی رو گردنت چیه؟قبلا نداشتی

دستشو گذاشت روش وگفت:سه ساله دارمش اسممه چون خیلی شبیه مهدیم اینو رو گردن خالکوبی کردم چون تو شرکتم دردرس داشت درست میکرد

_دستتم خالکوبی داره که

_خوب همیشه کت تنمه معلوم نمیشه مگه اینکه آستینم بالا باشه

_آخرین خالکوبیت باشه ها خوشم نیاد خالکوبی میکنی

_چشم

_من میرم بگم شایان بیاد

__باشه

رفتم بیرون از اتاق دیدم شایان رو صندلی نشسته با گوشیش بازی میکنه رفتم نزدیکش
گفتم: شایان برو تو اون اتاق یکی باهات کار داره

__بامن؟

باسر تایید کردم گفتم: کی هست؟

__برو میبینیش

بلند شد رفت اتاق منم رفتم بخش مالی برای چک کردن حساب شرکت ده دقیقه کارم طول
کشید برگشتم سالن از محمدی پرسیدم: خانم محمدی شایان که همراهم بود و آقای بدیعی اومدن از
اتاق بیرون؟

__نه نیومدن.... خانم صالحی یه سوالی

سرمو که تو قراردادها بود به معنی چیه تکنون دادم گفتم: فضولی نباشه این آقای بدیعی همون
مهندس بدیعی نیستن؟

__خیر برادر دوقلوشون هستن اسمشونم که دیدین

__آهان، چقدر شبیه همن

__بله

__ببخشید این سوالو میپرسم مهندس بدیعی درباره یه نفر به اسم ماهان حرف میزدن...

__بله ایشون بودن سوالاتون تموم شد؟

سرشو انداخت پایین گفتم: نه ببخشید

قراردادو گذاشتم رو میز رفتم تو اتاق جلسه هردوشون به سمتم برگشتن گفتم: در چه حالید؟

ماهان گفت:خوب

زیر لب گفتم:گفتی؟

باسر تایید کردگفتم:شایان حرفی نداری؟

شایان:نه چی میخوای بگم...میدونستم صدف سام رو دوست داره از اولم متوجهش شدم ماهانو خواست بندازه تو جونم...

گفتم:پس نقشه بوده که منو ماهان همو ببینیم؟

شایان:ماهان بی خبر بود من این کارو کردم

ماهان خنده ای کردگفت:ولی همچین نقشت خوب بودا

گفتم:ممنونتم شایان

شایان:قابل نداشت

ماهان:موافقید سه تایی شام بریم بیرون مهمون من؟

گفتم:من که مخالفتی ندارم

شایان:باشه

ماهان:باشه پس شب میبنمتون من برم شرکت خودم

گفتم:باشه عزیزم ساعتشو بهم خبر بده

اومد جلوم وایستاد صورتشو آورد جلو دستشو گذاشت رو لپش گفت:بوس میخوام

آروم گفتم:شایان اینجاست پرو برو به کارت برس

گفت:شایان خودیه تا بوس نکنی نمیریم

شایان: نمیخواهی قتل کنی که منو در نظر نگیر خانم با حیا

ماهان: بفرما ایشونم مشکلی نداره

باخته گفت: خیلی پرویی

لپشو بوس کردم اونم لپمو بوس کرد دم گوشم گفت: دوست دارم خانومی

لبخندی زدم صورتشو عقب کشید بهم لبخند زد نمیدونم چقدر بهم خیره بودیم ولی هرچی بود

جز بهترین لحظه هام بود نگاهمو ازش گرفتم گفت: خوب دیگه من میرم خدافظ

شایان: خدافظ داداش

من: خدافظ عزیزم

رفت بیرون با نگاهم دنبالش کردم شایان گفت: معلومه دوستش داری... تا حالا ندیده بودم یکیو

اینجوری نگاهش کنی

برگشتم سمتش شایان گفت: دروغ چرا آره دوستش دارم

شایان: پس یه کار مفید تو زندگیم کردم

_تو همیشه مفید بودی داداشی

لبخندی زد گفت: خوب حالا تا کی باید اینجا بمونم

_بعد از ناهار میریم کاری ندارم تو شرکت

_باشه

هر دو از اتاق خارج شدیم من رفتم اتاق خودم و شایان رفت پایین تو ماشین بمونه. کارام سه تموم

شد و سخته خونه راه افتادیم تو ماشین گفتم: شایان کی مدرکتو میگیری؟

_تموم شده درسم دنبالش هستم

_خوب پس اگه مشکلی نداری بیا شرکت من کار کن

_ازخدامه

_آخیش خیالم راحت شد فکر میکردم قبول نکنی مدرکتو گرفتی بیا برای استخدام که بهونه نداشتی باشن کارکنام

_باشه....عسل یه سوالی

_پرس

_چرا ماهانو دوست داری؟

_نمیدونم شاید اخلاقش باعث شده

_انتخاب خوبی کردی پسره خوبیه برعکس داداشش

_آره...همون چندسال پیشم بهم گفتم مهدی به درد نمیخوره

_چقدرم گوش کردی

_گذشته ها گذشته...هنوز تو فکراز دواج هستی؟

_نه میخوام مستقل شدم به طور کامل اون موقع به فکر زن گرفتن بیفتم

_اها

_رسیدیم خونه رفتیم تو خونه یکم با لب تاب کار کردم وبعدش خوابیدم.

_ساعت شیش با زنگ تلفن بیدار شدم ماهان بود جواب دادم:بله

_سلام خانم خوابالو...یه ساعت دیگه میام دنبالتون حاضر شو منتظرم نذاریا

_باشه فعلا

__فعلا

از جام بلندشدم رفتم حموم دوش گرفتم موهامو داشتم خشک میکردم به شایان زنگ زدم جواب داد:بله

__شایان حدود یه ساعت دیگه ماهان میاد حاضر باش

__باشه

قطع کردم گوشیه گذاشتم رو میزتوال و سشوارو برداشتم موهام که کامل خشک شد رفتم تو کمدمو گشتم یه مانتو مشکی طلایی و شلوار و روسری و کفش پاشنه بلند مشکی پوشیدم ولی زیاد بلند نبود چون از ماهان بلندارمیشدم و ماهان خوشش نمیاد ازش بلندتر باشم. ریمل و خط چشم ورژ و کرم پودر زدم لباسمو پوشیدم از کمدیه کیف مشکی برداشتم که زنجیر باریک طلایی رنگ داشت و سایلمو داشتم میذاشتم توش که صدای آیفون خونه اومد یکم بعد شایان داد زد: ماهان اومد عسل بیا

کیفمو برداشتم خودمو تو آینه نگاه کردم واز اتاق رفتم بیرون شایان دم در وایستاده بود موهاشو بسته بود از این مدلا که جلوی مور و بلند میکنن داشت یه کت تک سورمه ای و تی شرت مشکی و شلوار و کفش مشکی پوشیده بود رفتم پایین گفتم: چطورم؟

__خوب مثله همیشه...بریم

__بریم

رفتیم از خونه بیرون ماهان بیرون ماشین وایستاده بود و به کاپوت تکیه داده بود یه کت قهوه ای و شلوار و کالج مشکی و تی شرت قهوه ای پوشیده بود با دیدنمون تکیشو از ماشین برداشت رفتیم پیشش گفت: سلام آقا شایان...سلام خانومی خوشگل کردی

گفتم: چشمات خوشگل میبینی خوشتیپ

__بریم دیر نشه

ماشینش لن کوروز مشکیه سوارشدیم ونیم ساعت بعد رسیدیم رستوران جایی رو رزرو کرده بود
نشستیم سفارشارو دادیم ماهان گفت: چرا ماجرای خانواد تو بهم نگفتی؟

_میخواستم تو فرصت مناسب بگم

_دوست ندارم اتفاقاتی که تو این چندسال افتاده رو ازمهدی بشنوم خودت لطفا بهم بگو

_باشه...بامهدی مگه حرف زدی؟

_امروز اومده بود شرکت یه سری چرت و پرتارو گفت مثلا بجزونتم

_مثلا؟

_ولش مهم نیست شبمون خراب میشه...آقاشایان چه خبر درسات تموم شده؟

شایان:آره دنبال کارای مدرکم

ماهان:جایی رو برای کار در نظر داری؟

شایان:آره قرارشد مدرکمو گرفتم تو شرکت عسل مشغول به کارشم

ماهان:اگه خواستی شرکتی منم هست

گفتم:واسه خودمه بچه پرور

هرسه خندیدم ماهان گفت:قربونت برم باشه واسه خودتون من اصلا دست رو چیزی که مطعلق به

شماست دست نمیزنم

خندیدم شایان گفت:قضیه ای بوده؟

ماهان:بله هفت هشت سال پیش که باهم بودیم یه بار کیفشو برداشتم طرحشو نگاه کنم چنان زد

رو دستم که تا سه روز کبود بود

شایان خندیدگفت:پس توهم زده

ماهان: مگه تورو زده؟

شایان: آره یه ماشینشو برداشتم رفتم بیرون ماشینشو زدم تو دیوار منم بهش نگفتم ماشینو من برداشتم این کارو کردم باهاش خودش که فهمید یه سیلی محکم نثارم کرد جای دستش موند رو صورتش گوشه خیلی صوت میکشید از اون موقع هرچی یو میخوام بدارم بهش میگم

ماهان: ماشالله دست بزنت خوبه ها

خندیدم گفتم: همینی که هست

غذا هارو آوردن مشغول خوردن شدیم غذا که تموم شد رفتیم تو ماشین تو ترافیک مونده بودیم ماهان گفت: عسل یه چیزی میخوام بگم ناراحت نشی

__ بگو عزیزم مگه میشه تو ناراحت کنی

__ میخوام باهات بیام تهران از برادرت خواستگاری کنم از میثم

هنگ کردم از حرفش نگاهش کردم گفت: رو حرفم موندم حتی مخالفت کنی بازم میرم شرکت خواستگاری میکنم

گفتم: آخه ماهان ما یه ماهم نیست همو دیدیم

__ همدیگرو که میشناسیم... همون اول که ازدواج نمیکنیم یه مدت نامزدیم بعد هروقت خواستی عروسی میکنیم... خوب باهات بیام یا خودم بیام؟

سرمو انداختم پایین گفتم: نمیدونم... بعدا بهت میگم

__ بعدا یعنی کی؟ فردا؟

__ من هفته دیگه میرم تا اون موقع خیلی مونده

شایان گفت: آره داداش بذار فکراشوبکنه

ماهان به روبه روش نگاه کرد و دنده جابه جا کرد گفت: باشه

خونه رسیدیم من وشایان رو پیاده کرد و خودش رفت. داشتیم مسیر حیاط تا خونه رو میرفتیم که شایان گفت: اگه دوستش داری بگو بیاد

_ مشکلی با اومدنش ندارم مشکلم اینه که نمیخوام با میثم حرف بزنه

_ چرا؟

_ نپرس قول دادم نمیتونم بگم... باید بگم علی بیاد تهران وگرنه اون موقع میره با میثم حرف میزنه

_ هر جور صلاح میدونی ایشالله خیر باشه

رسیدیم داخل خونه رفتیم اتاق وسایلو انداختیم رو پاف و لباسامو عوض کردم و خودمو رو تخت ولو شدم. اگه ماهان با میثم حرف بزنه میثم ناراحت میشه مطمئنم هنوز از سرش نپریده اگه علی بگه شاید یکم بهتر بپذیره ولی باز همونه... آه... نمیتونم چی کار کنم تو این هفته باید یه فکری کنم.

به علی زنگ ایمل دادم بهش گفتم ماهان میخواد خواستگاری کنه بهم جواب داد: سلام خواهر زیبای من. از خبری که دادی خیلی خوشحال شدم ولی شرمندتم شدم اینجا کار دارم تایه ماه نمیتونم پیام به میثم بگو

ایمل و خوندم دنیا رو سرم آوار شد... حالا چی کار کنم. رفتم تو تراس نشستم رو صندلی دستامو کلافه به موهام کشیدم گوشیمو برداشتم یکم باهاس ور رفتم به یاد مهیار افتادم زنگ زدم بهش جواب داد: سلام

_ سلام خوبی؟

_ شکر تو خوبی؟

_ خوبم بد نیستم... مهیار هفته دیگه چهارشنبه شب میام

_ چرا شب؟

_ صبحش شرکت کار دارم اگر صبح پنج شنبه راه بیفتم که از چهارم خستگیم معلوم میشه ساعت مثلا هشت نه حرکت میکنم

_ اهان... خدیجه هم میگفتی میومد

_ بهش میگم اگه خواست بیاد بهت میگم

_ باشه

_ راستی یه مهمون ناخونده هم باهام میاد

_ کی؟

_ ماهان خواستگارمه میخواد منو از میثم خواستگاری کنه

_ با لحن خوشحالی گفت: جدی میگی؟؟

_ آره جدی میگم، روم نمیشه به میثم بگم میشه تو بهش بگی

_ آره حتما... حالا کی هست تو که حتی باکسی دوست هم نمیشدی معجزه شد؟

_ کل ماجرا رو براش تعریف کردم لحنش تغییر کرد گفت: از کجا میدونی اینم مثله مهدی نیست؟

_ حسم میگه... حسم درباره مهدی شک بود ولی الان نه

_ پرس و جو کردی کامل؟

_ آره ازش مطمئنم که گفتم بهت

_ باشه میگم به میثم... به علی گفتم؟

_ آره ولی گفت نمیتونه بیاد ایران

_ اهان

_ مزاحمت شدم کاری نداری؟

_ نه خدافظ

__خدافظ

گوشیو قطع کردم نفس عمیق کشیدم راحت شدم به مهیار گفتم به میثم بگه مونده بودم چطوری بهش بگم دیگه انداختم گردن میثم. رفتم تو خونه گوشی اتاقمو برداشتم زنگ زدم ماهان جواب نمیداد ساعتو نگاه کردم ساعت هشت شبه یعنی نیومده خونه پس چرا خدمه جواب نمیدن. قطع کردم زنگ زدم گوشیش خاموش بود دوباره زنگ زدم خونه کسی جواب نمیداد... شاید شارژ گوشیش تموم شده خدمه هم مسافرتن ولش یه ساعت دیگه زنگ میزنم. رفتم طبقه پایین خدیجه رو صدا کردم صداس از آشپزخونه اومد رفتم اونجا گفتم: کاری داری دخترم؟

__آره... مهسا براش داره خواستگار میادهمین هفته پنج شنبه. چهارشنبه شب میرم تهران مهیارگفت بهت بگم توهم بیا

با خوشحالی گفتم: خیلی هم خوب باشه میام

__باشه تو میگییا خودم بگم؟

__بذار کارام تموم شه بهش زنگ میزنم

__اُکی من رفتم اتاقم

رفتم اتاقم تلفن رو برداشتم دوباره زنگ زدم خونه ماهان ولی بازم کسی برنداشت گوشیش هم زنگ زدم خاموش بود کم کم داشتم نگران میشدم زنگ زدم شرکت منشیش دیر جواب داد گفتم: سلام ببخشید مزاحم شدم با آقای بدیعی کار داشتم

__ایشون یک ساعت پیش رفتن خونه الانم شرکت داره بسته میشه کاری دارید فردا میتونید از نه صبح زنگ بزنید

__ممنون

قطع کردم دوباره زنگ زدم خونس ولی بازم جواب نداد یهو به فکرم رسید زنگ بزنم مهدی اول منصرف شدم ولی تصمیم گرفتم زنگ بزنم جواب داد: چیه پولتم دادم کارت چیه؟

با خودت کار ندارم ازماهان خبرداری؟

اون***به من چه ربطی داره دوست پسر جنابالیه ازمن میپرسی

حرف دهننتو بفهم یه تارموش به صدتای تو میرزه

گوشیو قطع کردم پرتش کردم رو تخت خیلی نگرانم.رفتم ازکمد لباس برداشتم پوشیدگوشیو
کیفوسوئیچ ماشینمو برداشتم رفتم پایین خدیجه داشت میزشام میچید گفت:کجا میری وقته
شامه

میرم خونه ماهان جوابمو نمیده نگرانش شدم برم ببینم چیزی نشده میام شما شامتونو بخورید

باشه...خبر بده

خدافظ

شتابون خودمو رسوندم پارکینگ وبا سرعت سمت خونه ماهان حرکت کردم.

رسیدم دم خوش زنگ خونه رو زدم نگهبانش درو باز کردگفت: سلام عسل خانم شما اینجا چی
کار میکنید؟

سلام زنگ زدم خونه کسی جواب نداد ماهان هم گوشیش خاموشه شما چرا خونه رو جواب
ندادین؟

همش تو اتاق نگهبانی بودم

ازماهان خبری دارین؟

سرشو انداخت پایین گفت:نه

آقا حمید چیو بهم نمیگید؟

هیچی چیو آخه ازتون مخفی کنم

_ ماهان برایش اتفاقی افتاده؟...بگین دیگه جون به لب شدم

مِن مِن میگرد گفتم: آقا حمید تورو به جون بچه هاتون بگید چیزی شده؟؟

سرشو آورد بالا گفت: داشته میومده خونه تصادف میکنه میزنه به دیوار الان بیمارستانه نسترن خانم رفته بیمارستان

_ آدرسو بدین باید برم

رفت داخل اتاقش یه کاغذوقلم برداشت نوشت داد بهم گفت: بیا دخترم فقط مراقب باش آروم بریا

_ باشه

کاغذو گرفتم ورفتم یه ربعه خودمو رسوندم زیاد فاصله ای با خونش نداشت.رفتم داخل بیمارستان سمتی پذیرش رفتم وسراغ ماهان رو گرفتم رفتم طبقه ای که گفت نسترن رو دیدم گفتم: سلام نسترن خانم حالش چگونه؟

داشت تسبیح میچرخوند ویه چیزی زیر لب میگفت با دیدنم گفت: سلام دخترم...فعلا که تو آی سی یوست فردا صبح جراحیش میکنن فشارش پایینه نمیتونن عملش کنن

_ چگونه تصادف کرده؟

_ پلیس گفت ترمز ماشین دست کاری شده احتمالاً یکی قصد جانشین کرده بوده

نشستم رو صندلی گفتم: دکتر چی گفتن؟

_ گفتن خونریزی کرده سرش ولی باید فشارش بیاد بالا تا جراحیش کنن اگه با فشار کم جراحی شه خطرناکه نگران نباش دخترم خوب میشه

نشستم بغلم بغضم ترکید گفتم: قرار بود این هفته بیاد خواستگاریم به داداشم گفتم میاد...نسترن خانم ماهانم چیزیش بشه چی کار کنم بعداز این همه سال تازه پیداش کردم

بغلم کرد سِرمو به سینش فشرد گفت: امیدت به خدا باشه خدا عاشقاروبه هم میرسونه ناراحت نباش

گریم که تموم شد از بغلش دراومدم گفتم: زنگ بزن رانندت بیاد ببرت فردا هم کار داری
_آخه...

_آخه نداره یه نفر باشه کافیه خودتم رانندگی نکن بگو رانندت بیاد زود باش الان زنگ بزن
گوشیمو از کیفم درآوردم زنگ زدم شایان گفتم آژانس بگیره بیاد اینجا بریم خونه. نیم ساعت دیگه اومد سوار ماشین شدیم گفت: بریم خونه؟

_نه بریم یه جای خلوت

هروقت ناراحتم میرم یه جای خلوت با خودم تنها باشم. یکم بعد رفتیم یه پارک خلوت گفتم: تو تو ماشین باش من میرم یکم میخوام تنها باشم

سرشو تکیه داد از ماشین پیاده شدم رفتم تو پارک رویه سرسره نشستم. یه ربعی نشسته بودم که یه بچه کوچیک یه بسته فال گرفت جلوم گفت: یه فال بر میداری؟

بهش یه نگاه انداختم گفتم: فال من خوب از آب در نمیاد

_نفوس بد زن شاید خوب اومد

_میدونی الان از کجا میام؟

_کجا؟

_بیمارستان... کسی که عاشقشمو چندساله گمش کرده بودم پیداش کردم الان رو تخت بیمارستانه با وضعیتی وخیم

_وخیم یعنی چی؟

__ یعنی خیلی حالش بده

اشکام سرازیر شد اون پسر بچه نشست روبه روم گفت: منم مامانم پارسال تصادف کرد یکی از ماشین گنده ها بهش زد ولی بیمارستان نرفت عجله داشت رفت پیش خدا بابام با آقا خلیل حرف زد گفت پول نداشتم زنمو ببرم بیمارستان ولش کردم تا راحت شه آورد خونه مامانم رفت پیشه خدا

__ خلیل آقا کیه؟

__ بابت نگه داشتنم به بابام پول داده منم برای اینکه خرج مدرسه خواهرم جور شه کار میکنم

__ مگه چندسالته فسقلی؟

__ ده ساله کجام فسقلیه

__ خندیدم گفتم: خواهرت کجاست اونم پیشه آقا خلیله؟

__ نه خونه مامانم زندگی میکنه قبلا بابام اونجا بود ولی الان بابام نیست

__ کجاست؟

__ شونه هاشو به معنی نمیدونم انداخت بالا گفتم: مدرسه میری؟

__ نه اون موقع خواهرم نمیتونه بره مدرسه کار دارم

__ دوست داری با خیال راحت بری مدرسه آبجیتم بره؟

__ آره از خدایه ولی پول نداریم

__ بلندشدم گفتم: منو ببر پیشه آقا خلیل دیگه کار نکنی

__ خوشحال بلندشد دستمو گرفت از پارک برد بیرون گفتم: خیلی دوره؟

__ با تاکسی میریم

_نه ماشین من هست

نزدیک ماشین شدیم گفت:چه خوشگله ماشینت

_درس بخونی توهم میتونی از اینا بخری

نیشش تا بناگوش باز شد رفتیم سمت ماشین دره عقبو باز کردم شایان وایستاده بود نگاهم میکرد
گفتم:میریم پیشه صاحب کار این بچه،از باباش بچه رو خریده تا کار کنه براش

_اهان غیر از این بود میگفتم خل شدی

خندیدم سوار ماشین شدم شایان هم سوار شد اون پسرکه اسمش مرتضی بود آدرس دادورفتیم
خواستیم پیاده شیم به شایان گفتم: از کنسول اسلحه رو بردار

پیاده شدم وهمراه مرتضی وشایان رفتیم تو یه خونه بزرگ قدیمی

یه حوض بزرگ داشت که خالی بود وخیلی کثیف مرتضی داد زد: آقا خلیل مهمون داری

یه مرد ریش دار قدبلند که لباسای کهنه ای داشت همراه سه تا بچه اومد اون مرد با صدای خش
داروگوش خراشش داد زد:چته بچه اربده میزنی خیلی پول میاری آدمم میاری...

با دیدنم حرفشو خوردگفت:به به چه خانم محترمی بچه برودو تا چایی بیار چایی که میخورید

_نه چیزی نمیخورم باهاتون درباره مرتضی کار دارم

_کاری کردی کيفتونو زده؟؟

_نه این کارو نکرده اومدم باهاتون صحبت کنم آزادش کنین

خندید گفت:خیلی خوش خیالی خانوم خرج داره

_چقدر میخوای؟

_خودم سی خریدم تو سه برابرشو بده

روبه شایان کردم گفتم:دسته چکمو بده...یه ورقم درار تعهدبده

دسته چکمو داد تعهدنامه هم نوشت به انگلیسی آروم گفتم:بنویس بچه هاروبه زور نگه داشته
برای پول درآوردن

شایان به انگلسی گفت:پولی که میدی چی؟

_فردا اعلام مفقودی میکنم تاریخو میزنم واسه پس فردا

کاغذو بردم گفتم:اینو باید امضا اثرانشت بزنی که بگی مرتضی رو بهم فروختی

_باشه پول

چکونوشتم دادم بهش گفتم:برای پس فرداس حسابمو پس فردا پرمیکنم حساب اصلیم نیست

_باشه فقط بی محل نباشه ما راضیم

انگشتشو با خودکار رنگ کرد زد رو ورق ویه چیزی مثله خط خطی کشید گفت:چکو بده

خوشحال شدم که ورقو نخوند گفتم:مرتضی برو وسایلتو جمع کن میریم

خوشحال شد رفت تو خونه چکو دادم صفرارو شمرد گفت:درسته مبارکت باشه

_نیازی به خدمتکاربه سن مرتضی ندارم

مرتضی خوشحال اومد با همه خدافظی کرد دستشو گرفتم رفتیم سمت ماشین گفتم:آدرس بده
بریم دنبال خواهرت

مرتضی آدرس داد.رسیدیم به یه خونه دوطبقه قدیمی کوچیک که از ظاهرش معلوم بود خیلی
وقته کسی به اینجا نرسیده مرتضی در زد صدای دختری اومد گفت:کیه

مرتضی گفت:آبجی منم بازکن

دختر بچه ای ریز جسته دروباز کرد با دیدنم رفت عقب مرتضی گفت: آبجی نترس عسل خانم
کمکمون میکنه درس بخونیم بدهی باباهم به خلیل آقا داد الانم برای بردنمون اینجاست برو
وسایلتو جمع کن بریم

بی هیچ حرفی رفت تو خونه مرتضی گفت: نمیری تو

به شایان اشاره کردم باهام بیاد رفتیم داخل خونه یه دست مبل پاره وکهنه زرد رنگی بود ویه
گلیم پاره از دیدن همچین وضعی خیلی ناراحت شدم من تو اون خونه که مثله قصره زندگی
میکنم واین بچه ها یه خونه کوچیک که حداقل امکانات هم به زور داره زندگی میکنن آهی
کشیدم مرتضی گفت: چیزی نداریم پذیرایی کنیم بعدا از خجالتت درميام

_چیزی نمیخواوم فسقلی...مریم چندسالشه؟

_هشت سالشه

_دوم؟

_نه اوله بابام بود نمیداشت بره مدرسه...راستش بابام معتاد بود خونمون همه چی داشت ولی همه
رو فروخت فقط همینایی که میبینی مونده

_نمیدونی بابات کجاست؟

آروم اومد دم گوشم گفت:مریم نمیدونه مرده شیش ماه پیش جنازشو پیدا کردن

گفتم:پس کی سرپرستونه؟

_اسمی عموم ولی اونم نیست اصلا ندیدمش از اون موقع که بابامو گفت چی شده

_کارای سرپرستيو انجام میدم تو شناسنامه بشی داداش شایان

_چه خوب من داداش ندارم

شایان رو نگاه کردم که لبخندمیزد مطمئنم از خوشحالی مرتضی رضایت داره. مریم اومد و راه افتادیم سمت خونه رسیدیم خونه خدیجه با تعجب نگاهمون کرد گفتم: سلام خدیجه اینا دوستای جدیدمون مرتضی و مریم هستن یکی از اتاقارو براشون آماده کن همون جا برن حموم بعدم باهم شام بخوریم

به حالت متعجب گفت: باشه

دم گوشش گفتم: بعدا میگم همه چیو

بچه ها با خدیجه رفتن سمت یکی از اتاقا به شایان گفتم: برو از خلیل شناسنامه مرتضی رو بگیر از خونه بچه هاهم شناسنامه مریمو بیار میخوام از هویتشون مطمئن شم

_باشه دربارشون...

_از زیر زبون خلیل بکش بیرون خودت میدونی که چطوری؟

_باشه

از خونه زد بیرون رفتم اتاقم سوئیچ یکی از ماشینارو برداشتم رفتم سمت پاساژی که سمت خونمون بود چهار دست لباس بچگونه خریدم چون سایزو نمیدونستم دیمی خریدم رفتم خونه لباس هر کدومو گذاشتم تو اتاقشون رو تخت با یه نوشته که برای توهست اینو بیوش ببینم بهت میاد یانه. رفتم اتاقم لباسمو عوض کردم رفتم پایین زنگ زد دم نسترن جواب داد: جانم دخترم

_سلام ماهان چطوره؟

_هنوز هیچی ولی دکتر گفتن فشارش یکم داره میزون میشه

_خداروشکر... بی خبرم نذاری

_باشه خداافظ

_خداافظ

خدیجه اومد گفت: چه خبره امشب؟

_از ماهان خبر نداشتم رفتم ببینم چشه...نگهبانش گفت تصادف کرده رفتم اونجا نسترن خدمتکارشو دیدم گفت دکترا گفتن فشارش پایینه نمیشه عملش کرد الان زنگ زدم فشارش داره میزون میشه ایشالله فردا عملش میکنن

_خداروشکر ایشالله عملش میکنن زود خوب میشه

بغض داشت خفم میکرد پشتمو کردم بهش رفتم تو تراس رو پله ها نشستم تواین دوساعت که مرتضی رو دیدم فراموش کردم مشکلمو ولی دوباره یادم اومد که عشقم رو تخت بیمارستان داره جون میده سرمو کلافه کردم بین دستام نفسمو بیرون دادم صدای شایان منو به خودم آورد سرمو بالا آوردم نشست بغلم گفت: اینجا چی کار میکنی؟

_هیچی ناراحت بودم نخواستم خدیجه رو ناراحت کنم.... کاری کنه گفتم انجام دادی؟

_آره خلیل اسلحه که گذاشتم رو سرش گفت که پنج میلیون داده به بابای مرتضی تا مرتضی با خلیل زندگی کنه و برای این کار کنه بابای مرتضی شیش ماه پیش به خاطر مواد زیادی کشیدن مرده الانم حضانت بچه ها با عموشونه ولی عموشون کاری براشون نمیکنه عموشونم تورو میشناسه بابای ماهانه

با آخرین حرفش چشم تا آخرین حد گشاد شد گفتم: مطمئنی؟

_صالح بدیعی فرزند حسین، زاده شهریار همین مگه نیست

_یعنی اینا نقشس؟

_نمیدونم

_نقطه ضعفه مرتضی خواهرشه خودت ترتیبشو بده ببین نقشس یا نه فقط نفهمعه از طرف منه

_باشه

بلندشدیم رفتیم تو خونه خدیجه شام رو آماده کرده بود نشستم سر میز خدیجه گفت:قضیه بچه ها چیه؟

همه چیو تعریف کردم آخرش گفتم:اگه کلکی نباشه با آقا مهدی حرف میزنم اسمشون بره تو شناسنامش که بتونم اینارو ساپورت کنم...نگران نباش دردمسری باشه انجام نمیدم

بچه ها بدو بدو اومدن سمتم مریم گفت:خیلی خوشگله این

مرتضی:مرسی خیلی خفنه خدشم اومد

_خواهش میکنم...بیاین شام بخوریم که من یکی خیلی گشنمه

هر دو نشستن سر میز به قاشق چنگالا نگاه کردن خنده ای کردم وبهشون یاد دادم هر کدوم برای چی هست.

غذا رو که خوردیم بلندشدم رفتم تو پذیرایی بچه داشتن میرفتن بالا مرتضی رو صدا کردم اومد پیشم گفتم:بشین کارت دارم

نشست رویه مبل که کنارم بود گفتم:مرتضی چیزی هست که بهم نگفته باشی مثلا درباره عموت _نه چیزی ندارم بگم

_بین مرتضی یه چیز یو از الان بهت میگم آویزونه گوشت کن،من هر چقدر هم به یکی محبت کنم وقتی دروغ بگه بهم دیگه برام اون آدم اهمیتی نداره حتی ممکنه اذیتش کنم اگه خدای نکرده دروغی گفتمی خودت راستشو بهم بگی که هیچ ولی وقتی خودم بفهمم ورق برمیگرده واون رویه منو میبینی

چهرش رفت توهم بلندشد گفت:دروغی نگفتم اگه کاری نداری خواهرم باهام کار داشت برم پیشش

_نه برو

رفت سمت پله ها وبا سرعت رفت اتاق خواهرش منم رفتم اتاقم لب تابمو روشن کردم به دوربینی که تو اتاقاشون بود وصل شدم موقع شام به شایان گفتم بذاره اتاقشون مکالمشونو گوش کردم

مریم:مرتضی شنیدی که عمو چی گفت

مرتضی:عمو قدرتش دربرابر عسل هیچه

مریم:از کجا میدونی؟

مرتضی:یه نگاه به خونه ودم ودستگاش بندازی میفهمی بعدشم اونقدر مصمم بهم میگفت دروغ میگم داشتم خودمو خیس میکردم

مریم:هرچیم باشه باید کاری که عمو گفت انجام بدیم چیزی مهم تر از جون مرضیه نیست

مرتضی:من که میگم به عسل بگیم خودش حل میکنه

خودشو رو تخت ولوکردگفت:کاشکی مجید اینجا بود کمکم میکرد لعنت به تو بابا که گند زدی به زندگیمون

مریم:بابارو مقصر ندون اون مریض بود مجبور بود

مرتضی از رو تخت بلندشد رفت سمت پنجره گفت: طرفداری بابارو نگیر به خاطر اون آدم مجبورم همچین کارای کثیفی بکنم به خاطر اون مجبورم چهارسال سنمو کمتر بگم،مریم تو هنوز بچه ای نمیفهمی این چیزارو تو خیلی کوچیک بودی مامان رفت ولی من دیدم که چقدر زجرکشید به خاطر اون مرتیکه اون آدم حتی لیاقت اسم پدروهم نداره

مریم:مرتضی اینا چین میگی الان این کارو بکنی دیگه تمومه دیگه مشکلی نداریم

مرتضی:مریم برام تعیین تکلیف نکن کاری که بخوامو میکنم

مریم:خوب الان میخوای چی کار کنی

مرتضی:شاید به عسل همه چیو بگم

مریم: مرتضی...!

مرتضی: هیچی نگو هیچ کاریم نکن ببینم چی میشه

از اتاق رفت بیرون مریم هم رو تخت ولو شد لب تاب دیگه رو روشن کردم و مرتضی رو دیدم که کلافه راه میرفت. لب تاب رو ول کردم رو تخت دراز کشیدم به ساعت نگاه کردم ساعت یازده بود عجب شبه پردردسری داشتم چشمم کم کم سنگین شد و خوابم برد.

ساعت هشت با زنگ گوشیم بلندشدم نسترن بود از جام پریدم جواب دادم: سلام خبری شد؟

_سلام آره الان بردنش اتاق عمل

_وضعیتش چگونه؟

_دکتر گفتن خونریزی رو متوقف کنن احتمال زنده موندنش میره بالا فعلا که رفته اتاق عمل

_مرسی فعلا خداافظ

_خداافظ

نگران حالش بودم دلم انگار رخت میشستن. رفتم یه دوش کوتاه گرفتم رفتم پایین خدیجه داشت میز صبحانه رو آماده میکرد گفت: سحر خیز شدی؟

_نسترن زنگ زد گفت ماهان رو بردن اتاق عمل

_ایشالله که حالش خوب میشه

آهی کشیدم گفتم: ایشالله

دستشو به سرم کشیدم گفتم: دخترم آه نکش امید داشته باش

لبخند تلخی بهش زدم رفتم تو آشپزخونه یه لیوان برداشتم از یخچال پر کردم و خوردم شایان اومد سلام کرد برگشتم سمتش گفتم: سلام... کاری که گفتم کی میری دنبالش؟

_امروز میرم آدمارو جمع کنم اگه شد فردا

_اگه تونسستی قبل از رفتنم به تهران باشه خوبه

_سعیمو میکنم قول نمیدم

از آشپزخونه رفتم بیرون خدیجه رو فرستادم بچه هارو بیدار کنه نشستم سر میز گوشیم زنگ خورد از شرکت بود جواب دادم محمدی بود گفت:سلام خانم صالحی خواستم یادآوری کنم ساعت یازده جلسه دارین با بخش مالی

_ممنون از یادآوریتون حتما میام

قطع کردم گوشیمو گذاشتم رو میز شایان هم اومد نشست گفت: شرکت ببرمت؟

_نه خودم میرم تو به کارایی که گفتم رسیدگی کن

_باشه

بچه ها همون موقع اومدن سلان کردن و نشستن بغلم از چهره مرتضی استرس رو فهمیدم
گفتم:مرتضی دیشب نخوابیدی؟

_هان؟نه عادت ندارم به این چیزا خوابم نبرد

خندیدم گفتم:عادت میکنی اگه حقیقتو گفته باشی...شروع کنید

زیر چشمی نگاهشون میکردم که هر دو یه حالی بودن مخصوصا مرتضی که استرس داشت.صبحانه که تموم شد بلندشدم رفتم اتاقم آماده شدم داشتم از خونه میرفتم بیرون به خدیجه گفتم: بچه ها اجازه خروج ندارن تا نیومدم تلفن هم اصلا در دسرسشون نباشه

خدیجه چشمی گفت مرتضی رو دیدم گفتم:من دارم میرم شرکت شب میام تا اون موقع فکراتو بکن ببین چیزی هست که نگفتی یا نه من اشتباه فکر کردم خدافظ

_خد...خدافظ

رفتم پارکینگ سوار بی ام دبلیو سفیدم شدم وراه افتادم سمت شرکت.

غذارو که خوردیم بلندشدم رفتم تو پذیرایی بچه داشتن میرفتن بالا مرتضی رو صدا کردم اومد
پیشم گفتم: بشین کارت دارم

نشست رویه مبل که کنارم بود گفتم: مرتضی چیزی هست که بهم نگفته باشی مثلا درباره عموت
_ نه چیزی ندارم بگم

_ ببین مرتضی یه چیز یو از الان بهت میگم آویزونه گوشت کن، من هرچقدر هم به یکی محبت کنم
وقتی دروغ بگه بهم دیگه برام اون آدم اهمیتی نداره حتی ممکنه اذیتش کنم اگه خدای نکرده
دروغی گفتمی خودت راستشو بهم بگی که هیچ ولی وقتی خودم بفهمم ورق برمیگرده واون رویه
منو میبینی

چهرش رفت توهم بلندشد گفت: دروغی نگفتم اگه کاری نداری خواهرم باهام کار داشت برم
پیشش

_ نه برو

رفت سمت پله ها وبا سرعت رفت اتاق خواهرش منم رفتم اتاقم لب تابمو روشن کردم به دوربینی
که تو اتاقاشون بود وصل شدم موقع شام به شایان گفتم بذاره اتاقشون مکالمشونو گوش کردم

مریم: مرتضی شنیدی که عمو چی گفت

مرتضی: عمو قدرتش در برابر عسل هیچه

مریم: از کجا میدونی؟

مرتضی: یه نگاه به خونه ودم ودستگاش بندازی میفهمی بعدشم اونقدر مصمم بهم میگفت دروغ
میگم داشتم خودمو خیس میکردم

مریم: هرچیم باشه باید کاری که عمو گفت انجام بدیم چیزی مهم تر از جون مرضیه نیست

مرتضی: من که میگم به عسل بگیم خودش حل میکنه

خودشو رو تخت ولو کرد گفت: کاشکی مجید اینجا بود کمکم میکرد لعنت به تو بابا که گند زدی به زندگیمون

مریم: بابارو مقصر ندون اون مریض بود مجبور بود

مرتضی از رو تخت بلند شد رفت سمت پنجره گفت: طرفداری بابارو نگیر به خاطر اون آدم مجبورم همچین کارای کثیفی بکنم به خاطر اون مجبورم چهار سال سنمو کمتر بگم، مریم تو هنوز بچه ای نمیفهمی این چیزارو تو خیلی کوچیک بودی مامان رفت ولی من دیدم که چقدر زجر کشید به خاطر اون مرتیکه اون آدم حتی لیاقت اسم پدرو هم نداره

مریم: مرتضی اینا چین میگی الان این کارو بکنی دیگه تمومه دیگه مشکلی نداریم

مرتضی: مریم برام تعیین تکلیف نکن کاری که بخوامو میکنم

مریم: خوب الان میخوای چی کار کنی

مرتضی: شاید به عسل همه چیو بگم

مریم: مرتضی...

مرتضی: هیچی نگو هیچ کاریم نکن ببینم چی میشه

از اتاق رفت بیرون مریم هم رو تخت ولو شد لب تاب دیگه رو روشن کردم و مرتضی رو دیدم که کلافه راه میرفت. لب تابارو ول کردم رو تخت دراز کشیدم به ساعت نگاه کردم ساعت یازده بود عجب شبه پردردسری داشتم چشمم کم کم سنگین شد و خوابم برد.

ساعت هشت با زنگ گوشیم بلند شدم نسترن بود از جام پریدم جواب دادم: سلام خبری شد؟

_سلام آره الان بردنش اتاق عمل

_وضعیتش چطوره؟

_دکتر گفتن خونریزی رو متوقف کنن احتمال زنده موندنش میره بالا فعلا که رفته اتاق عمل

_مرسی فعلا خدافظ

_خدافظ

نگران حالش بودم دلم انگار رخت میشستن.رفتم یه دوش کوتاه گرفتم رفتم پایین خدیجه داشت میز صبحانه رو آماده میکرد گفت:سحرخیز شدی؟

_نسترن زنگ زد گفت ماهان رو بردن اتاق عمل

_ایشالله که حالش خوب میشه

آهی کشیدم گفتم:ایشالله

دستشو به سرم کشید گفتم:دخترم آه نکش امیدداشته باش

لبخند تلخی بهش زدم رفتم تو آشپزخونه یه لیوان برداشتم از یخچال پرکردم وخوردم شایان اومد سلام کرد برگشتم سمتش گفتم:سلام...کاری که گفتم کی میری دنبالش؟

_امروز میرم آدما رو جمع کنم اگه شد فردا

_اگه تونستی قبل از رفتنم به تهران باشه خوبه

_سعیمو میکنم قول نمیدم

از آشپزخونه رفتم بیرون خدیجه رو فرستادم بچه هارو بیدار کنه نشستم سر میز گوشیم زنگ خورد از شرکت بود جواب دادم محمدی بودگفت:سلام خانم صالحی خواستم یادآوری کنم ساعت یازده جلسه دارین با بخش مالی

_ممنون از یادآوریتون حتما میام

قطع کردم گوشیمو گذاشتم رو میز شایان هم اومد نشست گفتم: شرکت ببرمت؟

__نه خودم میرم تو به کارایی که گفتم رسیدگی کن

__باشه

بچه ها همون موقع اومدن سلان کردن و نشستن بغلم از چهره مرتضی استرس رو فهمیدم
گفتم:مرتضی دیشب نخوابیدی؟

__هان؟نه عادت ندارم به این چیزا خوابم نبرد

خندیدم گفتم:عادت میکنی اگه حقیقتو گفته باشی...شروع کنید

زیر چشمی نگاشون میکردم که هردو یه حالی بودن مخصوصا مرتضی که استرس داشت.صبحانه
که تموم شد بلندشدم رفتم اتاقم آماده شدم داشتم از خونه میرفتم بیرون به خدیجه گفتم: بچه
ها اجازه خروج ندارن تا نیومدم تلفن هم اصلا در دسرسشون نباشه

خدیجه چشمی گفت مرتضی رو دیدم گفتم:من دارم میرم شرکت شب میام تا اون موقع فکراتو
بکن ببین چیزی هست که نگفتی یا نه من اشتباه فکر کردم خدافظ

__خد...خدافظ

رفتم پارکینگ سوار بی ام دبلیو سفیدم شدم وراه افتادم سمت شرکت.

کارام که تو شرکت تموم شد رفتم بیمارستان با دکتر ماهان صحبت کردم گفت عملش موفقیت
آمیز بوده خونریزی متوقف شده ولی بهوش اومدنش ممکنه طول بکشه اونم اگه اتفاقی مثله
ایست تنفسی نداشته باشه چون ضربه بدی به سرش خورده.حرفاش برام مثله یه تیر بود تو
قلبم.رسیدم خونه انگار خدیجه از چشمام خوند گفت:بیمارستان بودی؟

با سر تایید کردم خودمو پرت کردم رو مبل خدیجه اومد بغلم نشست گفتم:بچه ها کجان؟

__اتاقشون...ماهان تو چه وضعیتی؟

__عملش خوب بوده ولی ممکنه بهوش نیاد اونم اگه مشکلی براش پیش نیاد مثل ایست تنفسی

_خوب مگه چی میشه؟

_میشه مرگ مغزی

شوکه شد گفت:نگو این حرفو ایشالله خوب میشه

گوشیم زنگ خورد پلیسی که مسول رسیدگی به پرونده بود جواب دادم گفت:سلام خانم صالحی

_سلام جناب سروان خبری شده؟

_بله...دوربینای محل کار آقای بدیعی رو چک کردیم یه آقای ماشینو دستکاری کرده پیداش

کردیم اسمش نریمان سمیعی هست میشناسینش؟

_بله پسر دایی ماهان چیز آقای بدیعی هستن

_حدس میزنین کار خودش باشه یا کسی گفته باشه

_برادر دوقلو داره باهاش سره لج داره ممکنه کار اون باشه

_ممنون حرفاتون تو روند پرونده کمک میکنه خدانگهدار

_خدافظ

گوشیو قطع کردم از نگاه خدیجه کلی سوال معلوم بود گفتم: دستکاری ماشین ماهان

کارپسرداییش بوده مطمئنم به مهدی ربط داره خودم باید پیگیر شم

_عسل بذار پلیس کاره خودشو میکنه

_تا پلیس بخواد اون نریمانو به حرف بیاره من جون به لب میشم خدیجه میفهمی با کسی که

عاشقشم چی کار کردن تازه این بچه هارو فرستادن خرابکاری کنن برای صدمه زدن به من فقط

چون مهدی رو از شرکت اخراج کردم وباهاش دوست نمودم

_بچه ها؟

_آره فقط نمیدونم میخوان چی کارکنن...دارم دیوونه میشم خدیجه خیلی سخته ندونی عشقت زنده میمونه یا نه...امروز تو شرکت اصلا نمیفهمیدم چی کار میکنم همشو سپردم به علوی فکرم بهم ریخته نمیدونم چی کارکنم

_دخترم امیدت به خدا باشه همه چی درست میشه

_امیدوارم خدا ماهانو ازم نگیره تحملشو ندارم

بلندشدم رفتم اتاقم لباسمو عوض کردم از کشو شناسنامه بچه ها رو برداشتم دیدم مرتضی ??
سالشه و مریم ? سالشه سنشونو بهم دروغ گفتن نمیدونم کی این مرتضی میخواد حرف بزنه باید
مریمو کاریش کنم تا به حرف بیاد...خواستم شناسنامه رو بذارم تو جاش دیدم اسم پدراشون باهم
فرق داره چقدر این بچه ها رمز آلودن. شناسنامه هارو گذاشتم تو کشو قفلش کردم خواستم از
اتاق برم بیرون شایان اومد تو اتاق گفت:بخشید بابت اون کاره

_بشین

نشست رو صندلی گفت:اینا اصلا خواهربرادر نیستن

_از شناسنامه هافهمیدم مریم بچه کیه؟

_همون صالح یعنی خواهر ماهانه البته بخشیدا بچه ای که از تجاوز به مادرش به دنیا اومده ولی
با بابای مرتضی زندگی کرده تا بوش درنیاد ولی بابای مرتضی راضی نشده اسم خودش تو
شناسنامه بچه بخوره...مرتضی یه خواهریه برادر بزرگتر داره البته خواهرش تو تصادف فلج شده
برادرشم سربازه دم مرزه

_نفهمیدی چرا اینجان؟

_نه

_من فردا شب میرم تهران کارارو انجام بده یکشنبه باید همه چیو بفهمم...یه جوریم جلوه کن
انگار کار صالحه

__باشه

باهم از اتاق رفتیم بیرون مرتضی و مریم هم همزمان از اتاقشون اومدن بیرون رفتیم اتاق غذاخوری برای شام. سره شام گفتم: خدیجه وسایلا رو جمع کن فردا زود از شرکت میام بریم

__باشه ساعت چند؟

__معلوم نیست بستگی به حجم کاریم داره

مریم گفت: کجا؟

__مسافرت

__تا کی؟

__معلوم نیست

نمیخواستم چیزی درباره مسافرتم بفهمه خواست چیزی بگه که مرتضی گفت: به سلامتی سوغاتی یادت نره

خندیدم گفتم: باشه... توهم فکراتو درباره حرفام بکن... ممنون خدیجه من میرم بخوابم

بلندشدم و رفتم اتاقم اس ام اس دادم نسترن فکر کردم شاید خواب باشه نوشتم: سلام نسترن خبری نشد

پنج دقیقه بعد جواب اومد: سلام نه همونجوریه

گوشیو گذاشتم رو عسلی رفتم دستشویی صورتمو شستم اومدم چراغو خاموش کردم و دراز کشیدم لعنتی بغض داشت خفم میکرد نمیدونم اگه ماهان رو از دست میدادم چی به سرم میومد اصلا میتونستم تحمل کنم؟ اجازه دادم اشکام سرازیر شن تا یکم سبک شم. کم کم خوابم برد.

به سختی از جام بلندشدم رفتم دستشویی دست و صورتمو شستم و از اتاق زدم بیرون
همونجور که گوشی دستم بود تماس گرفتم با نسترن با صدای خواب آلودی جواب داد: بله

_سلام..بخشید خواب بودی؟

_آره

_ببخشید پس یه وقت دیگه زنگ میزنم

_حالا که بیدار شدم بگو

_ماهان در چه حاله؟

_همونجوریه

_اهان خبری شد بهم بگو خدافظ

_خدافظ

ناراحت شدم بیدارش کردم حالا همیشه اس ام اس میزنما. دوباره گوشی رو بدست گرفتم ساعت
ده بود زنگ زدم به محمدی منشی شرکت جواب داد: سلام خانم صالحی

_سلام...امروز چی کار داریم؟

_قرادر با آقای دادمان که فردا بود گفتید بنده امروز ساعت دوازده هست و قرار بود از پروژه
مشترک با آقای بدیعی بازدید کنید دیگه همینه

اسم ماهان اومد بازم غم رو دلم اومد گفتم: باشه یک ساعت دیگه اونجام

قطع کردم رفتم تو آشپزخونه خدیجه داشت ظرف میشست گفتم: سلام...صبحونه خوردی؟

_سلام به روی ماهت...آره همه خوردیم...امروز دیربیدارشدی

_دیشب دیر خوابیدم صبحانه رو روی همین میز بذار بخورم برم امروز زودتر کارامو تموم کنم

__باشه...شایان ماشیناتو برد بنزین زد

__دستش درد نکنه دیشب تو اس ام اس گفتم انجام بده امروز از پروژه هام باید بازدید کنم

__عسل الان که منم باهات میام کارای خونه رو کی میکنه؟

__شایان در جریان فردا صبح خواهر نسترن میاد تا یکشنبه کارارو انجام میده تایبایم

__آهان

میز رو آماده کرد وسایلو گذاشت زود شروع کردم به خوردن. خوردنم که تموم شد رفتم اتاقم
زود آماده شدم ورفتم شرکت.

ساعت پنج کارام تموم شد برگشتنی رفتم بیمارستان دیدن ماهان به زور اجازه ورود گرفتم وپنج دقیقه رفتم داخل با ماهان دردودل کردم وبعدش رفتم خونه.ساعت هفت راه افتادیم وساعت دو رسیدیم تهران رفتم خونه خودم که مینا برام خریده بود هفته پیش مستاجر رفته بود.

ساعت هشت صبح بیدارشدم زنگ زدم مهیار جواب داد:جانم

__سلام اومدم تهران

__کجایی؟

__خونه خودم خدیجه رو میبرم خونتون خودم میام شرکت

__کی اومدی؟

__دورسیدیم مزاحم کارت نشم فعلا

__خدافظ

از سوپرمارکت تخم مرغ ونون خریدم خوردیم ورفتیم خونه مهسا ومونا وقتی رفتیم تو هردو از دیدن خدیجه خوشحال شدن وکلی بوسش کردن.مهسا مثل همیشه تحویل گرفت ولی مونا به یه

سلام اکتفا کرد ازم ناراحت بود که واسه تشیع جنازه باباش نیومدم که پنج ماه پیش بود. رفتیم داخل خونه مونا و خدیجه رفتن طبقه بالا من و مهسا هم تو هال نشستیم گفتیم: مونا هنوز ناراحته؟

دهنشو کج کرد گفت: بالاخره باباشو دوست داشت توقع داشت بیای تو مراسمش

_میخواستم به خاطر مسیح و مونا پیام ولی یکم کارام گره خورده بود حتی برای چکاب شرکت هم نیومدم

_از خدیجه شنیدم حالت خوب نیست

_دهن لق

_چته؟ اونم درست حسابی نمیدونه

_مهم نیست یه دردیه میسازم باهاش

_امیدوارم چیزه جدی نباشه

_نگران نباش... من برم شرکت کار دارم شب میام حرف میزنیم

بلندشدم و رفتم بیرون سوار ماشین شدم و بازم خوردم به ترافیک و یک ساعت طول کشید برسم شرکت.

رسیدم شرکت مسیح با دیدنم اومد سمتم بغلم کرد و خوش آمد گفت رفتیم اتاق مهیار و با استقبال گرم مهیار روبه رو شدم نشستیم رو یکی از صندلی ها گفت: چای یا قهوه؟

_قهوه

گفت دوتا قهوه بیارن گفت: گفتم رفتی خونت مگه خونه خریدی؟

_نه همون خونه قبلیمه تازه مستاجر شده

_اهان... راستی مهمونت کو؟

آهی کشیدم گفت: چی شده؟

با مکث گفتم: تصادف کرده تو کماس

_جدی؟؟ کی؟

_دوروزی هست

_ایشالله خوب میشه خودتو ناراحت نکن... به میثم نگفتم همینجا چالش کن به امید خدا خوب شد
بیاد خواستگاری

قهوه هارو آوردن آبدارچی گفت: مهندس تابی کارتون داره

مهیارسری تکون داد و آبدارچی رفت مهیار بلند شد دستشو گذاشت رو صورتمو و نوازش
کرد گفت: خودتو ناراحت نکن خواهر خوشگلم من میرم الان با میثم میام

بهش لبخند زدم رفت بیرون از اتاق. چطوری با میثم برخورد کنم همش احساس میکنم با دیدنم
نمک رو زخمش میپاشم.

یه ربع بعد مهیار و میثم باهم اومدن میثمو بغل کردم و با لبخند بهم گفت: خوش اومدی خبرنگارادی
بیام استقبال

به مهیار نگاه کردم گفتم: مگه نگفتی؟

میثم: چیو؟

گفتم: برای خواستگاری مهسا اومدم

میثم: نمیدونستم توهم میای

گفتم: ناراحتی برم؟

خندید گفتم: نه اتفاقا خوشحال شدم اومدی، خیلی وقته ندیدمت

نشستیم و در باره مهسا و کارای شرکت و مسائلی که تو این چند وقتی که تهران نیومده بودم صحبت کردیم. ساعت سه رفتیم خونه. رسیدیم خونه دوش گرفتم لباسمو پوشیدم اس ام اس دادم نسترن ببینم چه خبره که جواب داد وضعیتش همونه. برای عصرونه رفتم پایین مونا نیومد مسیح و سمانه و کوچولو شون هم اومده بودن میز رو که چیدن مسیح گفت: باز این دختره خودشو گرفت... من میرم صداس کنم

دستشو گرفتم گفتم: توبشین من صداس میکنم

سری تکون داد و نشست بلند شدم برم که گوشیم زنگ خورد از خونه بود جواب دادم: بله

مرتضی بود گفت: عسل خواهرم

_خواهرت چی شده؟

_عموم دزدیتش

_الان که کاری نمیتونم بکنم یکشنبه اومدم حرف میزنیم خدا حفظ

گوشیو قطع کردم میخواستم بهش بیشتر فشار بیاد تا همه چیو تعریف کنه. رفتم دم اتاق مونا و ایستادم در زدم گفت: بیا تو

رفتم تو اتاق سرش تو گوشیش بود و پشت به در به گوشیش نگاه کردم با یه پسر به اسم سهیل چت میکرد گفتم: سلاممو به سهیل برسون

از جاش پرید و حالت متعجبش جاشو به عصبانیت داد گفت: به تو چه با کی چت میکنم از اتاقم برو بیرون

_اومدم برای عصرونه صدات کنم میدونم الان گشته پاشو بیا لج نکن

سرشو تو گوشیش کرد و گفت: نمیخورم برو بیرون

نشستم بغلش گفتم: این همه سال میشناسمت میدونم این موقعه ها باید یه چیزی بخوری... هنوزم ازم ناراحتی

بهم زل زدگفت: حداقل به خاطر من و مسیح هم که شده نیومیدی ازت ناراحت نباشم؟!؟

خواستم جوابشو بدم که اس ام اس اومد برام باز کردم دیدم نسترن نوشته: حال ماهان بدتر شده

گفتم: ببخشید زنگ واجب دارم

سریع با نسترن تماس گرفتم جواب داد: بله

گفتم: ماهان چش شده؟؟؟

ساکت شد و سکوتش عصبیم میکرد با صدای بلند گفتم: نسترن حرف بزن ماهان چش شده؟؟؟

با صدای لرزون گفت: ماهان... ماهان ضریب هوشیش و فشارش اومده پایین دکترا... دکترا گفتن اگه همینجوری ادامه پیدا کنه ممکنه مرگ مغزی شه...

دیگه حرفاشو نشنیدم قلبم درد گرفت و گوشی از دستم افتاد نشستم رو تخت و قلبمو گرفتم مونا

با نگرانی گفت: عسل... عسل چت شد... عسل

به سختی گفتم: قرصام... قرصام تو چمدونه...

مونا سریع دوید سمت خروجی: نمیدونم چقدر طول کشید بیاد ولی برام به اندازه یه ماه طول کشید کم کم چشمام سیاهی رفت و صدای فریاد مونا کم کم ضعیف شد و دیگه نشنیدم.

چشامو باز کردم به خاطر نور به سختی میتونستم چشمامو باز کنم پرستاری که داشت با سرم ور میرفت متوجه شد بهوش اومدم یه سری سوالا کرد و جوابشو دادم رفت بیرون و یکم بعد یه آقایی که دکتر بود اومد و وضعیتمو بررسی کرد و رفت از پرستار پرسیدم: چند وقته اینجام؟

همونجور که با سرم ور میرفت گفت: با امروز میشه دو

با تعجب گفتم: یعنی دوازده بیهوشم؟

_بله...سکته رو رد کردی شانس آوردی بیهوش بودی چیزیت نشده زیاد وضعیت قلبت خوب

نیست سنیم نداری چی کار میکنی باخودت

یکم مکث کردم گفتم:از خانوادم کسی هست؟

_بله یه دخترویه خانم سن بالا

_میشه ببینمشون؟

_الان نه فردا میری بخش اون موقع میتونی ببینیشون

رفت بیرون.یادم اومد که چه اتفاقی افتادویاده ماهان افتادم اشکام سرازیرشد وکم کم به خواب رفتم.

صبح به بخش منتقل شدم واولین کسی که دیدم خدیجه بود دیدنش بهم آرامش میداد کنارم بود تا وقت ملاقات همه ی خانواده اومدن وهمه که رفتن مونا موندپیشم نشست بغلم گفت :به خاطر قلبت نیومدی پس؟

_آره وگرنه چی مهمترازشمادوتاس

پیشونیمو بوس کردگفت:بخشید بدقضاوت کردم

_فدای سرت...سهیل چطوره؟

_توجه گیری به سهیل دادی؟

_آخه تو با هیچ کسی بیشتراز سه ماه نیمموندی با سهیل سه ساله هستی رکورده...خبریه؟

سرشو انداخت پایین گفتم:حالم بهترشد حتما باید سهیل رو ببینم

_آخه..

_آخه بی آخه همین که گفتم...راستی خواستگاری مهساچی شد؟

_گفتم که تا وقتی حالت خدب شه عقب بیفته...عسل یه سوال

_جانم

_تلفن بهت چی گفتن ایجوری شدی؟

آهی کشیدم گفتم:یه نفر به اسم ماهان رو دوست دارم قرار بود باهم پیام تهران منو از میثم خواستگاری کنه ولی تصادف کردورفت تو کما پشت تلفن بهم خبردادن وضعیتش بده واگر ادامه میدا کنه مرگ مغزی هست تا چندروز پیش که تایید نشده بود مرگ مغزی شده

دستموگرفت گفت "ایشالله خوب میشه غصه نخور

بهش لبخندزدم گفتم:زنگ بزن نسترن حالشو پپرس بهم خبرشو بده نسترن خدمتکارشه

گوشیو گرفت جلوم انگشتمو گذاشتم بازشد وشماره نسترن رو درآورد وزنگ زد بهش ولی رفت بیرون صحبت کرد.پنج دقیقه بعد اومد لبخند به لب گفت:ماهان جونت حالش خوبه امروز بهوش اومده دکتراشتباهی فکرکرده نسترن همراهه یکی دیگس که دیروز تایید شده مرگ مغزی شده

خوشحال شدم گفتم:کی مرخص میشه

_نمیدونم

خیلی خبرخوبی بهم داد ماچش کردم.

سه روز بعدمرخص شدم ولی خانواده نداشتن برگردم اصفهان ومجبور شدم یه هفته دیگه بمونم،خواستگارمهسا اومدوقرارارو گذاشتیم وعقدکردن ولی به درخواست پسره که اسمش جمشید بود جشن نگرفتیم وقرارشد یه سال دیگه عروسی کنن،با سهیل هم صحبت کردم گفت که میخوادبیادخواستگاری ولی موقعیتش جور نیست وقرارشدهروقت دزست شد بهم بگن که به مهیار بگن.

صبح زود راه با خدیجه سمت اصفهان راه افتادیم همش خدیجه میگفت نگه دارم استراحت کنم خسته نشم همش نگرانم. ساعت حدودای هشت رسیدیم به خاطر اینکه همش نگه داشتم دوازده ساعت طول کشید تا برسیم اصفهان. یه دوش کوتاه گرفتم لباسامو پوشیدم موهامو که خشک وشونه کردم اومدم تو هال نشستم تلویزیون رو روشن کردم داشتم نگاه میکردم که مرتضی اومد نشست رویکی از مبلا و گفت: عسل درباره مریم فکری کردی

__چیزی گفتی بهم که کاری کنم؟

با اینکه میدونستم چه قصدی داشته از اومدنش ولی میخواستم از زبون خودشم بشنوم گفت: چیزی ندارم بگم

یه ابرو مو بالا انداختم گفتم: مطمئنی؟

سکوت کرد گفتم: پس منم کاری نمیکنم

__عسل تو رو خدا کمکم کن مریمو صالح ندزدیده کاره یکی دیگس بفهمه کلمو میکنه

__بگو تا کاری بکنم

کلافه نفسشو بیرون داد گفت: صالح من و مریمو برای خرابکاری فرستاده

__همین؟

__آره

__چیزه دیگه ای نیست که نگفته باشی؟

__نه

__پس بذار من بهت بگم چیا نگفتی... تو و مریم خواهر برادر نیستید بلکه مریم دختر عموته اسم خواهر برادرت مرضیه و مجید هست گه مجید سربازه واز کارای عموت خبر نداره و مرضیه چند سال پیش تصادف کرد و از کمر به پایین فلجه سنتم چهارده هست... اهان صالح هم مرضیه رو گرو گرفته تا بیای مدار کوازم بدزدین... همه چیو گفتم دیگه؟

دهنش بازمونده بود گفتم: گفتم با بدآدمی طرفی باهام روراست نباشی خوب رفتاری باهات نمیکنم
_خواهش میکنم عسل خواهرم...

_مریم پیشه منه اگه مرضیه رو سالم میخوای آدرس صالح وپسرش مهدی رو بهم بده
مکت کرد گفت: باشه

اشاره کردم به ورق وکاغذی که میز بود گفتم: بنویس

آدرسارو نوشت دادبهم زنگ زدم به ناصر یکی از آدمام جواب داد: بله قربان

_به سری آدرس برات میفرستم برو صالح و مهدی رو برام بیار مرضیه هم سالم بیارش اینجا اون
دو تام میدونی کجا بفرستی دیگه

_بله... این دختره مریموچی کار کنم؟

_بذار بمونه تا کارم تموم شه مهمونمونه

قطع کردم و آدرسارو فرستادم براش مرتضی گفت: داداشمو خبر دار نکن لطفا

_اتفاقا باید بدونه

بلندشدم خواستم از پله ها برم بالا که شایان رو صدا زدم اومد گفتم: مرتضی رو تو اتاق حبس
کن تا نگفتم نباید بیاد بیرون تلفن وگوشی ولب تاب وای فای اتاق رو بردار

چشمی وگفت ورفت سمت مرتضی رفتم اتاقم اس ام اس دادم نسترن حال ماهان چطوره؟ جواب
داد خوبه ولی ممنوع ملاقاته

همین که سالمه خوشحالم میکرد سرمو گذاشتم رو بالشت و آروم آروم خوابم برد.

صبح بلندشدم رفتم شرکت کارا زیاد بود تا هشت شب شرکت بودم وقتی اومدم خونه از
خستگی شام نخورده خوابیدم. دوباره صبح زود رفتم شرکت و کارای مونده رو انجام دادم و به دو تا

از ساختمونا سر زدم ساعت هفت کارم تموم شد تو مسیر خونه بودم ناصر زنگ زد جواب دادم:انجام شد؟

_بله قربان همشون پیشمن

_فردا صبح میام اونجا

قطع کردم رفتم خونه سرمیزشام بودم خدیجه گفت:عسل

_جانم

_بازداری به خودت فشارمیری...دخترم دوست ندارم دوباره راهی بیمارستان شی

_نگران نباش الان اوج خوشحالیمه فشاریم باشه این خوشحالی خنثی میکنه همه چی اونجوریه که میخوام

_خوب خدا روشکرولی بازم مراقب باش

_باشه...آقا مهدی بعدازشام بیا اتاقم حقوقاتونو بدم

_ممنون

شام که تموم شد رفتم اتاقم یکم بعدآقا مهدی اومد چکارو دادم بهش گفتم:ببخشید نشدکارت به کارت کنم این ماه یکم تاخیر داشت شرمنده

_دشمنت شرمنده همیشه سروقت حقوقمون رودادی اگه چیزیم ندی اشکال نداره

لبخندی زدم گفتم:بفرما اینم چکا

گرفت ورفت کارام که تموم شد خوابیدم.

شش صبح از خونه زدم بیرون ورفتم بیرون از اصفهان که یه کلبه خرابه بود آدمام اونجا ایستاده بودن با دیدنم اومدن جلو سلام کردن گفتم:ناصرکو؟

یکیشون گفت:داخله

رفتم تو ساختمون ناصر خوابیده بود با صدای در از خواب پرید با دیدنم بلندشد هل شده بود
گفت:قربان من...

_خواب حق آدمه البته نه بی موقع وزیاد...کجان؟

_بفرمایید

رفتیم سمت یکی از اتاقا مرضیه اونجا بود با دیدنم گفت:تو کی هستی؟

_به نفر که داداشتوبرای بیچاره کردنش فرستادن عسل صالحی...فکرکنم اسمو شنیدی از مهدی
وصالح

_آره میشناسمت

_میخواوی بری پیش مرتضی

_مگه جزاون کسی از خانوادم هست

_مجید هست ماه دیگه میاد اصفهان

_مگه زندس؟

_آره حتما صالح بهت گفته مرده؟

_آره

_دروغ گفته زندس...من یه سری کار دارم انجام بدم میبرمت پیش مرتضی...ناصر یکیو بگو بیاد
خانمو بذاره تو ماشین

چشمی گفت یکیوصدا کردوگفت ببرتش بعدرفتیم اتاقی که صالح اونجا بود خواب بود یه سطل
آب اونجا بود پاشیدم به صورتش با حالت وحشت زده بلندشدفحشی داد چشمشوکه بازکردمنو
دید گفت:منو واسه چی آوردی اینجا

_ ماهان بس نبوداون بلا رو آوردی سرش حالا بچه میفرستی مدرک بدزده از من؟

_ برو بابا توهم زدی

_ باشه فرض میکنم توهم زدم ولی ماهان به شماها مربوطه... حالا حالا مهمونی اینجا شاید تا زمان مرگت

از کشو یه شلاق کلفت دوسر برداشتم به ناصر اشاره کردم از رو صندلی بلندش کرد ولباسشو در آوردم به پشت رو خوابوند و دست وپاشو به تخت بست شلاقو خیس کردم دادم به ناصر وناصر با تمام توانش به شکم وسینس ضربه میزد دادمیزد دلم یه جوری میشد ولی این یکی حقش بود از اتاق رفتم بیرون با یکی دیگه رفتم اتاقی که مهدی بود اون بیدار بود وقتی من رو دید تعجب کرد گفت:تو اونجوری داد بابامو در آوردی؟

با پوزخند سرموبه نشون تایید تکون دادم به وحید اشاره کردم رفت سراغش ومن از اتاق رفتم بیرون صدای دادشو میشنیدم که فحش نثارم میکرد رفتم اتاقی که صالح بود،دیدم نیمه جون شده بود صالح گفتم:کافیه...لازمش داریم فعلا،نمیخوام بکشیش

چشمی وگفت باهام از انا خارج شد گفتم:یک ساعت دیگه بگو وحید کارشو تموم کنه بهشون تا فردا صبح غذاوآب ندین

_ چشم...چه کاری به وحیدگفتین انجام بده که خودتون نمیگین کی تموم بکنه کارشو؟

_ لختش کرده وتمام بدنشو میزنه با شلاق شوکردار

با تعجب نگام کرد گفتم:فکر نمی کردم دلتون بیاد این کارارو با یکی بکنید

_ اگه مثل قبل نبودم شخصا انجام میدم نه که واگذار کنم وبرم...من میرم بدون هماهنگی کاری نکنید طبق برنامه پیش برید

چشمی گفت ومن رفتم سمت ماشین.مرضیه رو تو ماشین نشونده بودن سوارشدم وداه افتادم مرضیه گفت:با صالح ومهدی چی کار میکنی؟

__یکم گوش مالیشون میدم دیگه ازاین کارا نکنن

__نمیکشیشون

گرچه از دروغ بدم میاد ولی به دروغ گفتم: نه هرکاریم بکنم کسی رو نمیکشم

رسیدیم خونه با کمک آقا مهدی مرضیه رو بردیم داخل خونه و مرتضی رو آوردم از اتاق بیرون.

مرتضی جلوتررفت و مرضیه رو بغل کرد ولی مرضیه حتی دستاشو بلند نکرد که بغلش کنه علت این

سردی رو نمیفهمیدم به بقیه اشاره کردم برن تا تنها باشن باهم منم رفتم اتاقی که دوربینا به

کامپیوتر وصل بودن از طریق شنودی که اونجا بود صداشونم میشنیدم مرتضی از بغلش

دراومد گفت: هنوزم باهام سردی چرا

مرضیه با همون سردی گفت: کم کاری بامن کردی عسل هم داشای بدبخت میکردی البته اون

مثله من احمق نیست فهمید هدفت چیه فقط به خاطر پول؟ خجالت نمیکشی؟

__مرضیه من به خاطر تو...

__ساکت... چرت نگو من پیش صالح نبودم که صالح باهام کاری کنه اون ماهان بدبخت که الان

بیمارستانه نجاتم داد وگرنه یه بلایی سرم میومد نگو که پول نداده بهت که خندم میگیره

مرتضی سرشو انداخت پایین مرضیه ادامه داد: فقط اومدم اینجا به عسل بگم جنابالی چی کاره ای

الانم مطمئنم از دوربینا مارو میبینه بی هدف نیاوره منو اینجا

مرتضی: آجی...

__من همچین برادری ندارم نمیخوام چیزی بشنوم

از اتاق رفتم بیرون با صدای درسمتم برگشتن مرضیه گفت: حدسم درست بود؟

با سرتایید کردم مرتضی گفت: حالا با من چی کار میکنی؟

__آقا مجید میدونه چی کارکنه یه ماهی پیشه خودمی تا بیاد تهران

_تورو خدا غسل مجید نفهمه

_باید به این چیزام فکر میکردی...شایان ببرش

شایان مرتضی روبرو اتاقش به یکی از راحتی ها تکیه دادم گفتم: ماهان چرا تورو نجات داد؟

_علت اینکه رو این لعنتی نشستم کارای مرتضی و مهدی هست... مرتضی کوچیکه ولی شیطان و درس میده... ماهان از وضعیتم آگاه شد فراریم داد تا زنده بمونم چون مهدی میخواست منو بکشه با اطلاعاتی که داشتم ازش وبه تومیگفتم کاراش انجام نمیشد که خودت فهمیدی

_ماهان رو میدونستی خواسته بکشه؟

_اینم جز کاراش بود ولی فکر نمی کردم این کارو بکنه

دستمومشت کردم گفتم: من میرم بیمارستان شب میام صحبت میکنیم

رفتم سمت ماشین و رفتم بیمارستان. نستر از دیدنم خوشحال شد و بغلم کرد رفتیم سمت اتاقی که ماهان اونجا بود دم اتاق نسترن گفتم: پسر کسی که شرکت داده به ماهان تواتاقه امروز ماهان مرخص میشه

_چه زود!!

_دکترش امروز صبح گفت

رفتیم تو اتاق اون پسر که اونجا بود گفتم: بعدا میام داداش

انگار میدونست کیم خنده شیطنت آمیزی کرد و رفت رفتیم سمت ماهان ایستاده بود خواستم بغلش کنم خودشو کشید عقب گفت: خانم این چه کاریه؟

با این حرفش قلبم یه لحظه ایستاد گفتم: ماهان من غسل

_ببخشید من شمارو یادم نیامد

به نسترن نگاه کردم سرشو انداخت پایین گفتم: ماهان چطور منو یادت نیست ما قرار بود ازدواج کنیم

با تعجب گفت: ازدواج؟!؟ امن که یادم نمیاد... لطفا مزاحم نشید

با بی تفاوتی رفت سمت کمدش منم رفتم بیرون از اتاق نسترن پشت سرم اومد گفتم: این چشه؟؟

_یه قسمتی از حافظشو موقت ازدست داده معلوم نیست کی برگرده دکترگفت چندماه یا چندسال طول میکشه

نشستم رو صندلی گفتم: چرا منو باید یادش بره آخه... اه

بلندشدم و رفتم نسترن بازو موگرفت دستمو کشیدم گفتم: تنهام بذار

رفتم سمت در خروجی و گوشیم زنگ خورد ناصر بود جواب دادم: بله

_قربان دستور جدیدی ندادید

_هیچ کاری نکنید باهاشون کاردارم

قطع کردم وسوار ماشین شدم رفتم سمت خونه. رسیدم خونه مرضیه تو پذیرایی بود با دیدنم با

نگرانی گفت: چی شده؟ ماهان خوبه؟

_آره ولی حافظش خوب کار نمیکنه منو یادش نمیاد.. اونو ولکن میخوای کجا زندگی کنی؟

خیلی عصبی و کلافه بودم با حالت ترس گفتم: خونه خودم

داد زدم: شایان... شایان

دوید گفتم: بله

_ایشونو ببر خونس... هیچیم نمپرسی صحبتیم نمیکنی برید

رفتم تو اتاقم ولو شدم رو تختم نفسمو کلافه دادم بیرون قلبم تیر میکشید بلندشدم پنجره هارو باز کردم و قرصمو از کشو برداشتم و خوردم. صدای در اومد گفتم: بیا تو

پشتم به در بود نشستم رو تخت و خم شده بودم از بویی که اومد فهمیدم خدیجه اومده نشست بغلم گفت: چی شده دخترم چند سالی بود اینجوری سرشایان داد نزدی

دستشو کشید رو سرم گفتم: کی دخترمو ناراحت کرده؟

گفتم: عاشق شدی؟

از سوالم جا خورد گفتم: آره عاشق مهدیم دیگه

_اگه یه روز آقا مهدی دور از جوشن اتفاقی بیفته براش و تورو یادش نیاد چی کار میکنی؟

_فکرشم سخته، حالا چرا اینو پرسیدی؟

_ماهان منو یادش نمیاد دکترا گفتن موقته ولی معلوم نیست تاکی ولی دلم روشن نیست که زود یادش بیاد

_به خدا امید داشته باش ایشالله زود خوب میشه

بغض کردم گفتم: من حقم نیست عاشق باشم همش زجره

اشکام سرازیر شد خدیجه سرمو به سینش فشرد گفتم: عشق اگه عشق باشه طرف

آلزامرشدیدهام داشته باشه یادش میاد من مطمئنم یادش میاد

سرمو بوس کرد سرمو از روسینش بلند کردم گفتم: یکم استراحت کن فردا برو سر کار خودتو به کارگرم کن امیدت به خدا باشه

دراز کشیدم رو تخت و پتومو انداخت رومو بغلم نشست کم کم خوابم برد.

بانوری که از پنجره میتابید وبه چشمم میخورد از خواب بلندشدم ورفتم سمت دستشویی دست
وصورتمو شستم واز اتاق رفتم بیرون ساعت گوشیمو نگاه کردم ساعت ده بود حوصله نداشتم برم
سر کار.رفتم آشپزخونه گفتم:سلام خدیجه...صبحونه داریم؟

_سلام به روی ماهت آره بشین برات بیارم

نشستم رو صندلی گوشیم زنگ خورد ماهان بود یه لحظه خوشحال شدم از اینکه زنگ زده
امیدوارشدم شاید منو یادش اومده جواب دادم:بله؟

با لحن سردی گفت:سلام خانم عسل صالحی؟

لبخند از رولبام محوشد گفتم:بله خودم هستم

_ببخشید مزاحم شدم ساسان بهم گفت که با شرکت شما کار مشترک داریم اگه امکانش هست
فردا بریم سراون ساختمان درباره کار بهم توضیح بدین چیزی دربارهش یادم نمیداد

_باشه چه ساعتی؟

_هرموقع صلاح میدونید...فقط من آدرسو ندارم برام بفرستید

_فردا ساعت یازده میام دنبالتون بریم سر ساختمان

_باشه....ببخشید مگه خونمو بلدید؟

_بله خونه کسی که قرار بود ازدواج کنم بلدنباشم؟

_عذر میخوام من اصلا یادم نمیاد همچین قراری داشته باشیم

_حتما قسمت بوده منو یادت بره فردا میبمنت خدافظ

_خدافظ

گوشیو با عصبانیت انداختم رو میز خدیجه بیچاره هیچی نمیگفت

ماهان:

موندم این دختره کیه هرچی فکر میکنم یادم نمیاد. تو فکر بودم که با تکنونای ساسان به خودم
اومدم گفت: کجایی داداش؟

_هیچی تو فکر این دخترم

_عسل؟

_آره... میشناسیش؟

_فقط میدونم عاشق هم بودین و میخواستی باهاش ازدواج کنی قبل از تصادف باهام زیاد حرف
نمیزدی بیشتر درباره مسائل کاری حرف میزدی از خودش پرس

_اگه قرار بوده ازدواج کنیم با اون برخورد دیروزم روم همیشه ازش سوال کنم

_پس ولش کن بالاخره یادت میاد کی بوده دیگه

_امیدوارم... خیلی ذهنمو درگیر کرده... راسای عامل تصادف کی بوده

_پسر خالت

_چی؟؟؟ چرا؟

_نمیدونم فکر کنم عسل بدونه که اونم یادت نمیداد

_چرا عسل؟

_از همه چیت خبرداشت دوست پسرش بودیا

_تو چرا نمیدونی؟

_کلا علاقه ای نداشتی از کارات باخبرشم

_اه کلافه شدم ساسان برو بیرون میخوام بخوابم

سری تکون دادورفت.از جام بلندشدم وتو اتاق قدم رو رفتم کلی سوال تو ذهنم هست که نمیتونم بهشون جواب بدم.لعنت به این تصادف زندگیمو گندزد توش،نشستم رو تخت وگوشیمو برداشتم ومخاطبارو چک کردم،شماره عسل رو خانمم سیو کردم پس خبری بوده ولی دقیقا چی بوده؟نمیدونم....

عسل:

صبح زود بیدار شدم ویکم رفتم تو پارک پیاده روی کردم ویه دوش کوتاه گرفتم صبحانه خوردم.ساعتو نگاه کردم نه بود زنگ زدم به سرکارگر ساختمون جواب داد:بله

_سلام آقای کاویانی

_سلام مهندس خوب هستید؟

_ممنون...امروز با آقای بدیعی میایم بازدید ساختمون میدونید که تصادف کردن درباره پروژه یادشون نیاید

_چشم...کی میاید؟

_بازده راه میفتیم تا اون موقع خدافظ

_خدافظ

رفتم اتاقم سره کاغذا چندتا قرارداد اخیر رو خوندم وامضا کردم ساعت ده ونیم راه افتادم سره ساعت یازده رسیدم جز عادت های ماهان بود سره همون ساعت دم خونش بایسته جلوش نگه داشتم شیشه رو کشیدم پایین گفتم:بفرما داخل

به داخل ماشین نگاه کردوسوارشد گفتم:فراموشی گرفتی ولی اخلاقت هنوزهمونه

با تعجب نگام کردوگفت:کدوم اخلاقم؟

_سره ساعتی که قرارداری همون جا وایستی

_خیلی روم شناخت دارین؟

_نداشته باشم جای تعجب

راه افتادیم تو راه ساکت بود رسیدیم ساختمون ونزدیک دوساعت داخل ساختمون گشتیم ودرباره پروژه توضیح دادم ساعت نزدیک دو بود سوارماشین شدیم گفتم:بریم چیزی بخوریم؟

سری تگون دادگفتم:گشسته همیشه این ساعت باید ناهارمیخوردی حسمم میگه دلت کباب خواسته

چشماس تا آخرین حد بزرگ شد گفتم:اینجوری نگاه نکن باهم بخوریم ناهارویا میری خونت؟

_فرقی نداره

رفتیم رستورانی که همیشه میرفتیم نشستیم سرمیزگفت:چقدر اینجا برام آشناس

_همیشه اینجا غذا میخوردیم

سرشو انداخت پایین نمیدونم چش شد ولی ازاینکه ناراحت باشه قلبم آتیش میگیره گارسون اومدگفت:سلام آقای بدیعی سلام خانم صالحی همون همیشگی؟

گفتم:بله

گارسون هم نوشت ورفت ماهان گفت:همیشگیام چی بوده؟

_خودت چی فکر میکنی؟

_برگ؟

_آره با دوغ محلی

بازن سرشو انداخت پایین من من میکرد یه چیزی بپرسه ولی نمیدونم چی بود گفتم: میرم دستمو بشورم

از جام بلندشدم به طرف دستشویی رفتم.

ماهان:

عسل کسیه که میتونه کمکم کنه حافظم برگرده ولی چطوری بهش نزدیک شم وقتی هیچی ازش نمیدونم وقتی باهاش خوب برخورد نکردم؛ یه دفعه صدای یه پیرمرد تو گوشم پیچید: کسی که عاشقه طرفش بدترین برخورد رو داشته باشه بازم دوستش داره و میخواد باهاش باشه به هر قیمتی

نمیدونم حرفای کی بود ولی حرف خوبی بود که یادم اومد یعنی واقعا دوستم داره که با اون رفتارم این همه سعی میکنه یادم بیاذ گذشته رو؟ پس من چرا حسی ندارم چرا یادم نمیاد؟؟ اه لعنتی کی هستی که فکرمو درگیر کردی تو کی هستی عسل!!....

عسل:

رفتم سمت میز از اخمی که رو صورت ماهان بود فهمیدم داره به یه چیزی فکر میکنه که نمیدونه
جوابش چیه نشستم گفتم: پیرس

با تعجب پرسید: چی؟

دستمو حرکت داد گفتم: اون چیزی که تو ذهنته رو میگم پیرس شاید جوابشو بدونم

__ به چیزی فکر نمی کردم

__ دروغگوی خوبی نیستی مخصوصا جلوی من اگه نمیخواهی پیرسی ایرادی نداره

غدارو آوردن بی هیچ حرفی شروع کردیم به خوردن وسط غذا گفت: چندسالته؟

__ بیست وشش... اون سوال اصلی رو پیرس

__ سوالی ندارم

از اینکه حرف نمیزد کلافه میشدم الانم داره کلافم میکنه پسره لج باز خوب پیرس هم خودتو
راحت کن هم منو. غدارو که خوردیم طبق عادتش که مطمئنم ناخواسته بود بی هیچ حرفی رفت
سمت صندوق واومد بهش نگاه کردم گفت: چیه؟

__ هیچی... موندم چرا مخت تکون خورده اخلاقت عوض نشده

بلندشدم و رفتم اونم مثل این جوجه ها که پشت مادرشون میرن پشت سرم راه افتاد سوار ماشین
شدیم وبی هیچ حرفی رفتیم سمت خونه ماهان وقتی رسیدیم گفت: ممنون بابت همه چی

__ خواهش میکنم.... یادم میمونه سوالتو ازم نپرسیدی

لبخند محوی زد و پیاده شد عاشق همین لبخنداشم رفت تو خونش با نگاهم دنبالش کردم وقتی
رفت به صندلی تکیه دادم و نفسمو بیرون دادم گفتم: خدا چی میشه منو زود یادش بیاد میبینی که
هرکاری میتونم میکنم یادش بیاد کی هستم

سرمو بلند کردم و راه افتادم سمت خونه. وقتی رسیدم کسی خونه نبود رفتم اتاقم و خوابیدم.

ماهان:

پرونده هارو میخوندم تا کارای شرکت یادم بیاد دکتر گفت چیزایی که مربوط به گذشتس به حافظم کمک میکنه. از خوندن خسته شدم رفتم تو پذیرایی نسترن رو صدا زدم وقهوه خواستم چند دقیقه بعد آورد گفتم: بشین سوال دارم ازت

نشست رو یکی از مبلا گفتم: من وعسل روابطمون چطور بود؟

_ شما با همه مخصوصا دخترا سرد بودین ومغرور ولی برای عسل غرور تونو میشکوندین خیلیم عاشقش بودین چنددفعه ای هم که باهام حرف زدین گفتین میتروم نتونم خوشبختش کنم لیاقتش بیشتر از منه واز این حرفا اونم متقابلا دوستون داره وحاضر بود براتون هرکاری کنه حتی تو پیدا کردن عامل تصادف به پلیس کمک کرد...دکتر زمانی که کما بودین با یکی اشتباه گرفت گفت مرگ مغزی شدین منم به عسل گفتم حالش بد شد چندهفته بیمارستان بود خواهرش که زنگ زد گفتم اصل قضیه چی بوده یه هفته بعد اومد اصفهان برای دیدنتون

_ مگه کجا بود؟

_ به شرکت تو تهران داره این شرکتی که تو اصفهان داره دومین شرکتشه

_ نسترن به نظرت یادم میاد گذشتمو یادم میاد عسلو دوست داشتم؟

_ معلومه یادتون میاد وقتی که باهاش مثله بقیه برخورد نمیکنید معلومه حسی هنوز دارین.

ولی نسترن نمیدونست که مثله بقیه باهاش سرد رفتار کردم. گفتم: میتونی بری ممنون

بلندشد ورفت قهوه مو خوردم سرمو بردم عقب ودستمو گذاشتم رو سرم کلافه دارم میشم که یادم نیاد عسل کی بوده از اون بدتر اینه که میتروم یه چیزی یادم بیاد که نباید یادم میومد....

عسل:

یک سال گذشته ولی هنوز ماهان حافظش برنگشته واین خیلی اذیتم میکنه وازاون بدتر که باهام سرد برخورد میکنه خیلی سخته عشقت مثله غریبه ها باهات برخورد کنه...مرتضی رو دادم به برادرش مجید ولی پیگیرنشدم ببینم چی سرش اومد.

رسیدم کلبه یه ماشین از قبل به یکی از آدمام سپرده بودم از خونم مثلا بدزده وبیاره اینجا به پلیس هم یک ساعت بعدش که اومدم خونه گفتم دزدیده واون روز بابقیه رفتیم پیک نیک که واقعی جلوه بده.رفتم داخل کلبه ناصر اومد جلو گفتم:انجام شد؟

_بله ماشینو برداشتن بچه ها تعقیب کردن تصادف کردن ودرجا هردو مردن چون سرعت بالا بوده به تریلی...

دستمو بردم بالا گفتم:کافیه...به آدمات میگی جلو دهنشونو بگیرن وگرنه حالشونو میگیرم

_شما نگران نباش دهنشون قرصه

پاکت پولارودادم گفتم:اینم پول کارتون از اینجا برید هیچیم نذارید بمونه

از کلبه رفتم بیرون سوارماشین شدم گوشیم زنگ خورد از کلانتری بود جواب دادم:بله

_سلام خانم صالحی ماشینتون پیدا شد

تظاهر به خوشحال شدن کردم گفتم:ا کجا؟

_تو جاده ولی متاسفانه دزدا با ماشین تصادف کردن هردوشون مردن وماشینتون سقفش کنده شده وکاپوت جمع شده

_وای!!مگه چطوری بوده تصادف؟

__بررسی که کردیم متوجه شدیم ترمز ماشین دچار مشکل شده بوده وزمانی که نزدیک تریلی
شدن ترمز نگرفتن ورفتن زیرش وبه طرز وحشتناکی مردن...اگه میتونید بیاید کلانتری
__من الان خارج از شهرم بعداز ظهر میام.

__باشه خدانگهدار

__خداافظ

گوشیو قطع کردم وگذاشتم تو جاش.یکم بابت مرگ بدشون ناراحت شدم حالا هرکاریم تو زندگیم
کردن حقشون نبود که اینجوری بمیرن.دیشب بعداز رفتاربیش از حدسرده ماهان دیوونه شدم وبا
ماهان دعوام شد وبهم جلو همه توهین کردممنم به ناصر زنگ زدم گفتم فردا که میشد امروز صبح
دوتا از آداماشو بفرسته خونم کویمو بدزدن وترمزشو دستکاری کنن وهمون دوتا برن فقط
خودش تو کلبه بمونه وخودشو بزنه به خواب وچندتا شیشه خالی مشروب وقرصم بذارا برای
تظاهر ودستشونو مثلا تو مستی باز کن ووقتی خوابی دربرن باهمون ماشین وبلایی سرشون بیاد.
کاره کثیفی کردم ولی دیگه کلافه شدم عاملین این اتفاقو باید جریمه میکردم ولی یکم زیاده
روی شد.

ماهان:

تواین یک سال تقریبا همه چی یادم اومد به جز عسل نمیدونم چرا احساس میکنم اینا یه دروغ
بزرگه که بهم گفتن تا بهم بقبولونن که من عسلو دوست داشتم.دیشب بدجورباهاش برخورد
کردم رفتارش اذیتم میکرد وجلوی همه هرچی از دهنم دراومد بهش گفتم نیلوفر که دوست
دخترمه هم اونجا بود وبیشتر عسل بهش تیکه مینداخت تا حرف بزنه منم قاطی کردم وبهش
توپیدم.

رفتم شرکت تو اتاقم نشسته بودم که ساسان اومد نشست روبه روم گفت: از عسل صالحی خبری نشد؟

_مثلا چه خبری؟

_بیشعوراون چه کاره زشتی بود دیشب باهاش کردی عفت کلام خوب چیزیه به خدا

_حقش بود دیگه داشت زیاده روی میکرد نیلوفرو ناراحت کرد

_پسره احمق شرکت دارا ورشکست میشه اگه همکاریشو قطع کنه دستت خالیه مجبوریم شرکتو ببندیم حالت نمیشه سرنوشت اینجا مخصوصا سرنوشت جنابالی بستگی داره به تصمیمات اون دختر

_قبلا هم همچین مشکلی برای شرکت پیش اومد حلش کردم الانم حلش میکنم برو بیرون حوصلتو ندارم

_ازوقتی حافظت برگشته دوباره همون ماهان نجسب بد اخلاق شدی کاشکی عسل هم یادت میومد اون فقط تو سگو رام میکرد

_بیروووووون

با دادی که زدم جا خورد با عصبانیت رفت بیرون. دستمو رومیز کوبیدم آهی گفتم واز صندلی بلندشدم ورفتم سمت پنجره به خیابون نگاه کردم. با تمام نفرتی که از ساسان دارم ولی این حرفشو باید قبول کنم که آینده این شرکت وزندگیم بستگی به تصمیمات عسل داره دیشب تندر فتم نمیدونم تاوان این اشتباه چیه ولی امیدوارم تصمیم بدی نگیره که گندبزنه به زندگیم. گوشیم زنگ خورد خواهرم زهرا بود بعداز اینکه حافظمو بدست آوردم تصمیم گرفتم باهاشون خوب شم جواب دادم: بله

زهرا با گریه گفت: بابا مهدی...

بانگرانی گفتم: زهرا چی شده؟؟

_مردن...

شوکه شدم گفتم: کجا بید؟

_پزشکی قانونی بودیم داریم میریم کلانتری

_الان میام اونجا شماره کلانتری چیه؟

شماره رو گفت کتمو برداشتم و سریع سمت کلانتری رفتم.

وقتی رسیدم مامان وزهرا ودایی رو دیدم دایی اومد پیشم گفت: سلام پسر

_سلام دایی..باباومهدی چی شدن؟

_اخبار ندیدی؟

_نه

_با ماشین دزدی تصادف کردن و رفتن زیر تریلی در جام سرشون ترکیده با کارت ووسایل که داشتن شناختیم اونان.

نشستم رو صندلی گفتم: حال مامان چقدر بده که شوهر و پسرش بعد از یه سال غیب شدن اینجوری پیدا شون شه...ماشین کی بوده؟

_عسل صالحی

_چی؟؟؟؟؟؟

_چته پسر

_دایی مطمئنی؟؟

_آره همین الان بهم گفتن میشناسیش؟

_آره شریکه دیشبم باهاش دعوا شد امیدوارم لج نکنه

یه لحظه یه حرفی به ذهنم اومد که صدای عسل بود گفت: مهدی خیلی اذیتم کرد باید تقاص
بده...

این حرفی که یادم اومد معنی اینو میده عسل مهدی رو میشناخته گفتم: دایی مهدی با عسل
رابطه ای داشت؟

_آره مامانت گفت قبلا دوست بودن چطور؟

_هیچی برو پیش بقیه آرومشون کن یکم حالت تهوع دارم میرم هوا بخورم
بلندشدم ورفتم تو محوطه ایستادم.

نشستم رو پله ها سرم درد میکرد و حالت تهوع داشتم مثله چندوقت پیش که یه چیزایی یادم
اومد و حالم بد شد اون حالتو داشتم گوشیم زنگ خورد نیلوفر بود جواب دادم: پله

_سلام عشقم چطوری؟

_بدنیستم یکم سرم دردمیکنه

_قرص خوردی؟

_نه باید برم بخرم

_یادت نره بخوریا

_باشه... کاری داشای زنگ زدی؟

_آره میخواستم بگم شب بیا خونمون واسه شام بابام گفت میخواد باهات آشناشه

_ببخشید نیلوفر حال خوب نیست بذار آخر هفته

بالحن ناراحتی گفت: باشه هر جور میلته کاری نداری؟

_خداافظ

__بای

گوشیو قطع کردم گفتم: تو این وضعیت مونده پیام خونه تو

چشمم خورد به عسل اونم منو دید ولی بی اعتنا رفت صداش کردم: خانم صالحی

ایستاد گفتم: شما مهدی رو از میشناسید؟

برگشت سمتم از قیافش تعجب مشخص بود گفت: چیه چیزه جدید یادت اومده باز باز پرسیت گرفته؟

__به سوال بود

__سوالا تونو از یکی پرسید که شعور داشته باشه

__دیشب از دهنم در رفت گفتم بیشعور، شما به بزرگواریتون ببخشید

__دیگه حرف دلتونو دیشب زدین منم تصمیم گرفتم بهتون کمکی نکنم درضمن شنبه کاره ساختمون تمومه همکاریمون تمومه

این حرفو زدورفت. از این حرف میترسیدم که بهم تحویل دادورسما بدبخت شدم شرکتم ورشکست شد و منم دستم از همه جا کوتاهه چهار روز مونده تا شنبه یه جوری باید دلشو بدست بیارم چی کار کنم آخه؟ آه میمردی جلو اون دهن تو میگرفتی... سرم تیرکشید تعادلمو از دست دادم و افتادم....

عسل:

مدرکم تو ماشین مونده بود برگشتم بردارم که دیدم ماهان سرشو گرفته و افتاد دویدم سمتش جیغ زدم: ماااااهاان.....یکی بیاد کمک

یکی از سربازا اومد کمک کرد بلندش کرد و تکیه داد به پله درهمون حین زنگ زدم اورژانس
اومد و بردتش بیمارستان کارای کلانتری رو ول کردم زنگ زدم و کیلم کارارو انجام بده. رسیدیم
بیمارستان کارای لازمو براش انجام دادن و بستریش کردن. تو اتاق رو صندلی نشسته بودم و خوابم
برده بود. با صدای تلفن بیدار شدم جواب دادم: بله

خدایه: کجایی دختر خبری ازت نیست

_ ماهان حالش بد شد دم کلانتری آوردمش بیمارستان الان پیششم

_ چش شده؟

_ نمیدونم یهو دیدم افتاده رو زمین

_ ایشالله خوب شه کی میای؟

_ امشب اینجام تا ناسترن از مسافرت بیاد

_ باشه خدافظ

_ خدافظ

گوشیو قطع کردم کش وقوصی به خودم دادم بدنم خشک شده بود سه ساعتی بود تو اون حالت
مونده بودم از جام بلند شدم رفتم کنار پنجره به شهر تو که تاریکی بود نگاه کردم آهی کشیدم
یاده هشت سال پیش افتادم که رفته بودیم بام تهران و اونجا ماهان از آرزوهایی که برام داشت
میگفت صدای ماهان منو به خودم آورد صدایی شبیه ناله یکم دقت کردم فهمیدم اسم منو میگه
رفتم پیشش چشماشو باز کرد و با دیدنم لبخند زد گفت: تو منو آوردی اینجا؟

_ کس دیگه ای اینجا میبینی؟

_ دوست دارم عسلم

هنگ کردم این اون ماهانه دیشبیه؟ گفتم: ضربه به سرت خورده داری هزیون میگی برم دکتر تو
خبر کنم

خواستم برم دستمو گرفت گفت:هزیون نیست یادم اومده تو کی هستی

چشماس صادق نبود گفتم:ماهان اینقدر میشناسمت که میدونم داری دروغ میگی اگه به خاطر

شرکته این کارو میکنی تصمیم برنمیگرده

دستمو کشیدم واز اتاقم رفتم بیرون.

ماهان:

نمیدونم از کجا فهمید نقش بازی کردم ولی واقعا عسلو دوش دارم نمیدونم چرا ناراحت میشه یه

جوری میشم عذاب وجدان میگیرم.یکم بعداومد تو گفت:عقلت اومد سره جاش؟

نشستم رو تخت گفتم:آره راست میگی اینکه گفتم تورو یادم اومده دروغه ولی اینکه گفتم دوست

دارم راست بود دیشب عصبی شده بودم واون حرفارو زدم مثله سگ پشیمونم دوست ندارم

ناراحت شی نیلوفر فقط برام دوسته همین اون خودش رویا پردازی میکنه عسل خواهش نکنم

پسم نزن...تنها کسی که تواین یه سال باهام صادق بوده تو بودی نصفه نیمه حافظم برگشته

میدونم قضیه مهدی وچطوری تورو دیدم میدونم توهم یه خالکوبی مثله خالکوبی که رو بازومو

داری شکل ام ولی نمیدونم رابطمون تا چه حدی بوده خواهش میکنم عسل پسم نزن.

عسل:

چشماس مثله بچه ها صادق بود اشک تو چشمش جمع شده بود دلم آتیش میگیره وقتی اشک

میریزه بهم زل زده بود اشکی از چشمش ریخت گفت:عسل یه فرصت بهم بده بهت اثبات کنم

دوست دارم خیلی تنهام وقتی تو پیشمی انگار کل دنیا باهامه

رفتم جلو واشکشو با دستم پاک کردم گفتم: فکر کردی من ولکنه توه دیوونه میشم؟ من اونقدر عاشقتم که تواین یه سال یه لحظه ام خسته نشدم از تلاشم بعد تو میگی ولم نکن

لبخندی زدگفت: اینو راست میگی؟

_آره... به یه شرط کمکت میکنم اون نیلوفر واز زندگیت بندازی بیرون نمیتونم تحملش کنم

_از رفتارات معلوم بود حسادت میکردی باشه تموم میکنم باهات

گوشیشو برداشت وزنگ زد منم از اتاق رفتم بیرون راحت حرفاشو بزنه.

چنددقیقه بعد برگشتم تو اتاق با دیدنم لبخند زد نرده های تختو داد پایین گفت: بیا بشین پیشم

رفتم کنارش نشستم ماهان گفت: ازت سوالایی دارم که میخوام جواب بدی بهشون

_پرس همه رو جواب میدم

_رابطمون درچه حدبود؟

_یعنی چی؟

_نزدیکی بوده؟

_خودت چی فکر میکنی؟

_خوب چون خوشم نمیاد قبل از ازدواج فکرکنم نه

_خودت جواب خودتو دادی سوالی بعدی

خندیدگفت: سر مهدی وبابام چی اومده؟

این حرفش خیلی شوکم کرد نمیخواستم تمام حقیقتو بگم یکم فکرکردم گفتم: ماشینمو افرادم

برداشته بودن ولی من فکرکردم دزدیدن بابات ومهدی تو این یه سال پیشه من بودن قبل از

اینکه حافظتو از دست بدی گفته بودی گیرشون بنداز باهاشون کار دارم منم این کارو کردم ولی

بعد از تصادف... ماشینم خراب شده بود اینام از دسته آدامام فرار کردن باهمون ماشین بقیشم خودت میدونی

_ پس آثار کبودی که گفتن رو بدنشونه کاره تو بوده؟

_ آره... ناراحت شدی؟

_ نه این چند وقت که نزدیک خانوادم شدم خواستم اینارو پیدا کنم گوش مالیشون بدم که تو این کارو کردی... عسل

_ هوم

_ گفتمی قرار بود ازدواج کنیم چرا نکرده بودیم؟

همه چیو از دوهفته قبل از تصادفش تعریفم کردم گفت: پس یه روز باهم بریم تهران از داداشت خواستگاریت کنم

_ جدی میگی؟

_ آره من مگه باتو شوخی دارم

_ باشه ایشالله چیزی نشه این دفعه

خندید بعد یهو جدی شد گفت: اگه برای همیشه حافظم برنگرده چی کار میکنی؟

_ مهم نیست مهم الانه نه گذشته

_ دوست دارم

پیشونیمو بوس کرد و بغلم کرد. خیلی وقت بود دستاش دور کمرم نبود خیلی وقت بود تو این آغوش امن نبودم چه لذتی داره تو بغل کسی که عاشقش باشی. از بغلش دراومدم گفت: رو همین تخت بخواب رو صندلی کمرت درد میگیره فردا مرخص میشم

_ از کجا میدونی؟

__قبلا هم ایجوری شدم خوابم میاد تو چی؟

__نه

__ولی حداقل درازبکش پیشم

سرشو گذاشت رو بالشت ونگام کردم منم سرمو گذاشتم رو بالشت.

دستامو گرفت گفت:هیچ وقت تنهام نذار

با زنگ گوشی ماهان هردو از خواب بلند شدیم گوشیشو بهش دادم رد تماس زد گفتم:چرا رد کردی؟

__مامانم بود دیگه برام اهمیت ندارن

__ولی تو این زمان تنهاشون نذار گناه دارن به خاطر کاراون دوتا تاوان بدن

عصبانی بود ولی سعی کرد با عصبانیت جواب نده گفت:عسلم مامانمم کم تقصیر نداشت از خونه بیرونم کردن

دستاشو گرفتم گفتم:عزیزم میدونم چی شده ولی تنهاشون نذار حداقل به فکر زهرا باش اون کوچیک هنوز مدرسه تموم نشده سخته با همچین غنی کنار بیاد

دسته دیگشو مشت کرد گفت:باشه ولی فقط برای یه مدت

__قربون دل مهربونت برم تو به خاطر خواهرت این کارو میکنی

پرستار اومد دستشو رها کردم وبه حرف پرستار بیرون رفتم.ده دقیقه بعد دکتر اومد گفت که کارای ترخیصو انجام بدم منم رفتم برای انجام کارای ترخیص.سوار ماشین شدیم گفتم:خونه مامانت اینا میری؟

__آره...راستی عسل شکایت میکنی؟

__نه برای چی وقتی تقصیری نداشتن چرا خانواد تو تو دردسربندازم

_اها...کارای شرکتوچی کار میکنی؟

_نمیدونم راستش هیات شرکت کار با شرکتتون که داره ورشکست میشه رو خطرناک میدونن
نگران اون نباش یه فکری میکنم براش

ماشینو روشن کردم وراه افتادم ماهان رو رسوندم خونه مادرش گفت برم زنگ میزنه رانندش
بیاد.رفتم شرکت جلسه فوری ترتیب دادم با هیات شرکت دادم.حدود سه ساعت بحث کردم
وپیشنهاد شد که سهام شرکت ماهان به ما فروخته شه وزیر نظر ما کارکنن

زنگ زدم شرکت ماهان پرسیدم اومده که گفتن آره راه افتادم سمت شرکت ماهان.رفتم اتاق
ماهان با دیدنم از جاش بلندشد گفت:پنج ساعت نیست ازهم جداشدیم چی شده؟

_برای کارای شرکت اومدم

_بشین...خب چی شد؟

نشستم گفتم:همه میگفتن همکاری رو قطع کنیم ولی یکی از کهنه کارای شرکت گفت سهام
شرکتتون رو بخریم وشما برای ما کارکنین دیدم حرفش منطقی به نظر میرسه گفتم با توهم
درمییون بذارم

دستشو زد زیرچونش گفت:تا شنبه بهم مهلت بده باید باهمه سهام دارا حرف بزنی

_باشه فقط شنبه حتما بگوتا کارای انتقال شرکت به ساختمون جدید رو سرعت بدم.من دیگه بدم
کلی کارریخته سرم

_باشه

ازهم خدافظی کردیم وسمته خونه رفتیم.

تو عمق پرونده ها رفته بودم که مهسا زنگ زد جواب دادم:بله

_سلام خانم بی معرفت یه وقت زنگ نزن

__بخشید آبجی کلی کار ریخته سرم

__کی میتونی بیای تهران؟

__معلوم نیست چطور؟

__برای عروسیم میخوام حتما باشی

__یه هفته قبلش بهت خبر میدم خوبه؟

__باشه مزاحم کارت نشم فعلا

__فعلا

گوشیو گذاشتم جاش ودوباره پرونده هارو مطالعه کردم.

ماهان:

امروز وقتی رفتم خونه مامانم فهمیدم عسل راست میگفت زهرا اصلا وضعیتش خوب نیست باید پیششون باشم همین که بغلش کردم مثل ابربهارگریه کرد خیلی دلش پر بود قرار شد فردا رانندم بره دنبالش بیاره خونه باهم صحبت کنیم. به حرفای عسل فکر کردم وگفتم قردا جلسس وهمه سهام دارا بیان رضایت دادن با عسل وارد بحث بشیم.

ساعت ده صبح بود وراننده زهرا رو آورده بود رفتیم اتاقم نشستیم ونسترن دوتا قهوه آوردورفت. بعداز رفتن نسترن گفتم: زهرا چی میخواستی بهم بگی

__درباره مهدی وبابا وعسل دوست دخترته

__میشنوم

_میدونی خانواده اصلی عسلو میشناسی یادت اومده چه وضعیتی داشتن یانه؟

_اینکه بچه مینا نیست وباباش اینا مردن؟

_آره...بابا ومهدی تاثیرداشتن توان قضیه ولی عسل نمیدونست یه جورایی توهم وارداین بازی کردن ولی خودتو کشیدی بیرون عسل اگه بفهمه زندت نمیداره مراقب باش اگه به خاطر آوردی اصلا نگی که بیچارت میکنه هم توروهم منومامانو

_شماهاچرا؟

_چون بابا یه کاری کرد که ماهم درگیرشیم که چیزی به عسل نگیم...نمیدونم چرا فکر میکنم مرگ بابا ومهدی زیرسر عسله

_یعنی میگی فهمیده؟

_اگرفهمیده بود توهم اینجا نبودی

صدای دررو شنیدم برگشتم دیدم عسل اومد چهرش قرمز بود که میشد فهمید عصبانیه گفت:اینارو چرا من نباید بدونم

بلندشدم گفتم:به خدا من نمیدونستم عسل

_قبلا چرا نگفتی؟ پس خیلی چیزارو ازم داری مخفی میکنی

_به خدا عسل...

_ساکت شو همه چیو شنیدم...برو خداتو شکر کن دوست دارم وگرنه توهم میفرستادم پیشه باباتو وداداشت

با عصبانیت زهرا رو نگاه کردواز اتاق رفت بیرون

عسل:

توماشین نشستم. اشکام سرازیر شد کسی که دوستش دارم با خانوادش دست به یکی کرد که خانوادمو ازم جداکنن ومن اینو باید الان فهمیدم. درماشین باز شد و ماهان سوار شد گفتم: برو پایین

_عسل گوش کن

_نمیخوام چیزی بشنوم

داد زد: عسسسل

از داد زدنش میترسیدم گفت: چرا نمیخوای گوش کنی بابا من تو این ماجرا کاره ای نبودم زهرا نمیگفت شاید اصلا یادم نمیومد... اصل قضیه اینه که برادر بزرگم تو کارخونه بابات که بسته شد کار میکرد اونجا مردو بابات نصف دیشو داد بابام دنبال انتقام بود که این وسطا علی داداشت و خودتو داد به کسایی که نمیشناخت بابام تا زنده بمونین ولی اصل همه چی رو مینا و حسین انجام دادن... منم فقط تو شرکت بابات به عنوان آبدارچی کار کردم که وقتی فهمیدم بابام میخواست چی کارکنه اومدم بیرون که چندسال بعدش از خونه بیرونم کرد چون گفت تورو گیر بیارم... حالا فهمیدی عزیزم اصل قضیه چی بود

_چرا نگفته بودی؟

سرشو انداخت پایین گفت: نمیخواستم از دست بدمت... ببخشید

روبه رومو نگاه کردم گفتم: برو پایین به فکر شرکت باش پیشنهادمو انجام میدی یا نه

بی هیچ حرفی از ماشین پیاده شد راه افتادم سمت خونه. رسیدم خونه خدیجه از قیافم فهمید ناراحتم گفت: دخترم چی شده؟

قلبم درد میکرد گفتم: هیچی فقط قرصمو بیار بخورم

خدیجه زود رفت قرصمو آورد خوردم گفتم: میرم بخوابم بیدارم نکن

رفتم اتاق مانتو و شالمو در آوردم و رو تخت دراز کشیدم. نمیدونم چرا اینقدر گذشتم پر رازه که یه چیزایی رو تازه فهمیدم دارم داغون میشم از وقتی ماهان تصادف کردیه روز هم خوشحالی نداشتم حتی وقتی که منو به خاطر آورد خوشحالیم یه روز هم پایدار نبود نمیدونم کی میتونم روز خوش تو زندگیم ببینم.

ماهان:

نمیدونم عسل چه تصمیمی میخواد بگیره امیدوارم ازم دست نکشه نمیخوام از دستش بدم. صبح از خونه زدم بیرون رفتم سمت شرکت وبا سرمایه دارا صحبت کردم و بعد از جلسه تصویب شد سهام هارو بفروشن که سر قیمت باید با عسل حرف میزدن زنگ زدم شرکتش گفتن امروز نیاید با یکی از مهندسا حرف زدم و قرار شد شنبه سرمایه دارا با عسل حرف بزنن. تو سه ماه اخیر تقریباً نصف کارکنام رو اخراج کردم کارخونه سنگ هم فروختم ولی باز مشکلات شرکت حل نشد تصادفم و فراموشیم شرکتو فلج کرد بیخود نبود خدایا مرز صاحب قبلی گفت شرکتو هیچ وقت به ساسان نسپر راست میگفت الان شرکت رسماً ورشکست شده اگه عسل نبود تو بدهی غرق میشدم با این وضعیت. گوشیم زنگ خورد دعا دعا می کردم عسل باشه ولی ساسان بود با بی حوصلگی جواب دادم: بله

_سلام چی شد؟

_قبول کردن دیگه بقیش به صالحی بستگی داره

_فکر نمیکنی اشتباه باشه زیر سایه اون بریم

_به خاطر بی عرضگی جنابالی کارخونه رو از دست دادیم شرکت هم که از دست رفتس اگه این کارو نکنم بدهیا رو تو میخوای بدی

_نمیدونم والا

_نمیدونم وزهرمار مرتیکه رسماً بیچاره کردی همه رو...به خاطر ندونم کاریه تو کلی آدم بی کار شد کلی بدهی بالا آوردی بعد میگی فکرنمیکنی اشتباه نمیدونم والا! اینا چه جواباییه میدی بهم

_بابا چرا اینقدر دادمیزی حالا کاریه که شده

_شرکت که داره میره دیگه همکارم نیستیم اصلاً سراغم نیا

گوشیو قطع کردم خیلی عصبانی بودم هم عسل اونجوری شد هم که این مرتیکه همه چیو در عرض هفت ماه دود کرد رفت هوا.

بلندشدم رفتم سمت یکی از پارکا که این ساعت همیشه خلوته.

پیاده شدم رفتم تو پارک نشستم ویه نفس عمیق کشیدم سرمو دادم عقب وچشامو بستم با صدای گریه یه دختر چشمامو باز کردم خواستم بیخیال شم ولی گفتم شاید کمک بلندشدم سمت صدا رفتم ودر کمال تعجب عسل رو دیدم خواستم برم پیشش ولی گفتم خلوتشو بهم نزنم فقط یه جوری وایستادم که منو نبینه صداشو شنیدم که باهمون حالت گریه میگفت:این شانس آخه من دارم اول که فکر میکردم حسین بابامه جوری باهام رفتار کرد از هرچی مرد بدم اومد بعدش که مهدی پیداش شدو کلی زندگیم تغییر کردچندسال بعدشم فهمیدم خانوادم اصلاً اینا نیستن وهمینا مامان بابامو کله پا کردن الانم فهمیدم بابا و داداش کسی عاشقشم تو این قضیه نقش دارن خودشم درگیر شده...نمیدونم کی میخواد تموم شه سایه سنگین گذشتم...

دستمالی از کیفش درآورد وبینیشو پاک کرد وادامه داد:قسم خورده بودم هرکی تو این ماجرا نقش داشته از بین ببرم ولی ماهانو نمیتونم ماهان به جونم بستس بدون اون نابود میشم خودت که میبینی از وقتی تصادف کرده وضعیت قلبم بدتر شده تو این سن سخته رو رد کردم اذیتم نکن تموم کن خلاص شم تحمل این همه مشکلو ندارم...چی کارکنم سره قسم نمیتونم بمونم سره عشقمونم.....نمیدونم شاید نتونم بمونم....

این حرفو زد انگار آب سرد ریختن روم سوئیچ ماشین از دستم افتاد زود خم شدم برداشتم ولی عسل منو دید و دیوید سمت ماشینش دویدم سمتش ونذاشتم سوار ماشین شه وبه زور سوار

ماشین خودم کردمش جیغ جیغ میکردولی کسی اونجا نبود کمکش کنه سوار ماشین شدم
گفت:این چه کاریه

_اگه میخوای منم مثله بابام ومهدی کنی باشه همین الان بکن ولی از عشقم نگذر

_تو دیوونه ای

_آره دیوونه تو....جوابمو بده خلاصم میکنی یا میمونی

خواست پیاده شه دستشو گرفتم گفتم:عسل دیوونم نکن جواب بده میمونی یا خلاص میکنی؟

_هیچ کدوم

_من بدون تو نمیتونم بمونم پس خلاصم کن

چشماشو ریز کرد وخیلی سریع دستشو از دستم کشید بیرون ورفت ولی این دفعه بهش نرسیدم
وزود رفت.

عسل:

سریع راه افتادم دنبالم نیاد پسره دیوونه دستم درد گرفت عین خر زور داره گوشیم زنگ خورد
سهیل بود حالا تو این گیرودار اینو کم داشتم جواب دادم:بله

_سلام به خواهرزن آیندم

باخنده گفتم:سلام کیفت کوکه خبریه؟

_مشکلاتم حل شده به مونا گفتم گفت باتو هماهنگ کنم

_به داداش خوب بگو

_اولا که خودت گفتی به تو بگم دوما جرات ندارم از مهیار میترسم

خندیدم گفتم: قراره داماد خانواده شی از برادرزنت میخوای بررسی

__ به بار زد تو گوشم تا یه هفته گوشم سوت میکشید علاقه ای ندارم دوباره کتک بخورم

خندیدم گفتم: باشه من چند هفته دیگه میام تهران برای عروسی مهسا اون موقع میبینمت ببینم
اوضاع در چه حاله

__ باشه اومدی تهران میبینمت فعلا

__ فعلا

لحن سهیل حالو جا میاورد همیشه لحن شادی داره آدمیه که پر از انرژی مثبته حتی پشت
تلفن. رسیدم شرکت محمدی بلند شد گفت: سلام خانم صالحی مهندس علوی باهاتون کار داشت

__ باشه بگو بیاد اتاقم... نه نمیخواد خودم میرم بهش خبر بده

رفتم اتاقم کیفمو گذاشتم زیر میزورفتم اتاق علوی مرد کهنه کاری بودنزدیک?? سال داشت به
پام بلند شد گفت: بفرمایید اینجا

گفتم: لازم نیست همونجا بشین... کار داشتی باهام

__ بله شرکت بدیعی سهام دارا موافقت کردن برای فروش وشنبه میان برای مذاکره... چقدر
میخواید بگیرید

__ سی درصد پایین تراز ارزشش

__ به نظرتون قبول میکنن؟

__ اگه الان این کارو نکنن بیشتر از اینا ضرر میکنن منم بیشتر از این هزینه کنم برام ضرره

__ امیدوارم بشه

__ به امید خدا میشه

_ کارخونشونم هست؟

_ نه اونو خیلی وقت پیش فروختن

_ اینا که شرکتشون خوب بود چرا یهو این وضعی شد؟

_ توان مدت که آقای بدیعی بیماربودن پسره صاحب اصلی که فوت شده شرکت و کارخونه رواداره میکرد همه خرابکاریارو اون کرد

_ بیچاره بدیعی اول تصادفش الانم این خفت

_ ایشالله کسی به همچین مشکلاتی گرفتارنشده.... من میرم کاری ندارین که؟

_ نه کاری داشتم میام حضورتون

دم در رفتم گفتم:هماهنگیارو برای مذاکره انجام بدین

چشم گفت ومنم رفتم سمت اتاقم که دم اتاق یکی صدام کرد برگشتم دیدم مادرمهانه از حضورش تعجب کردم گفت:میخوام باهات حرف بزنم

_ من باشما حرفی ندارم ازاینجا برید

_ عسل خواهش میکنم

_ خانم محمدی نگهبانارو خبرکنید دیگه هم ایشونو اینجا راه ندن

_ عسل....

_ خانم بدیعی گفتم حرفی ندارم باشما

_ میدونم کم اشتباه نکردم ولی نمیخوام تاوانشو ماهان بده

_ اون اوضاعش با شما فرق داره انگارچه شما نیست آدم در اومده

_ صدمه نزن بهش

دستم که رو دستگیره بود فشار دادم گفتم: مثله شما دورش نمیندازم دوستش دارم وباهاشم
میمونم فقط ازش فاصله بگیرید نمیخوام تو لجن خانوادگیتون فرو بره

نگهبانا اومدن گفت: عسل منو ببخش خیلی بد کردم

_کارایی که تو و شوهرت توان مهدی کردید بدترین اتفاقات زندگیمو رقم زد هیچ وقت
نمیبخشمتون... آقای نصیری ببریشون

رفتم اتاقم کلافه بود حضور این زن بیشتر عصبیم کرد تو اتاق رژه میرفتم گوشیم اس ام اس اومد
ماهان بود نوشته بود: تکلیفمو معلوم کن باهام میمونی یانه اگه میمونی نه شب پارک همیشگی
پاتوقمون بیا

گوشیو انداختم رو میز نشستم رو صندلی از کشو قرصمو درآوردم خوردم قلبم درد میکرد توان
تحمل این همه عصبانیتو ندارم یاد حرف دکتر افتادم گفت: اینجوری پیش بره عمرت به سی
سالگی هم نمیرسه

نمیدونم حرفش چقدر ممکنه درست باشه الان اینو میدونم که اصلا وضعیت قلبم خوب نیست. به
صندلی تکیه دادم و چشمامو بستم. ساعت حدود هفت بود قلبم درد میکرد اصلا نمیتونستم
رانندگی کنم زنگ زدم شایان با تاکسی بیاد منو ببره خونه.

چشمم سیاهی میرفت نمیدونم چم بودولی هرچی هست حس بدیه. شایان اومد دنبالم
وسوار ماشین شدم باکمک شایان.

گوشیمو نگاه کردم ساعت هشت بود یاد ماهان افتادم به شایان گفتم: شایان خونه نرو برو پارکی
که همیشه با ماهان میرفتم

_عسل حالت خوب نیست برای چی میخوای بری

_شایان برو حیاطیه

_نمیدونم والا....

پیچیدوسمت پارک رفت. حالم بدتر شده بود. ناصرزنگ زد جواب دادم: بله

_سلام قربان درباره آقا ماهان و گذشتشون گفتید ببینم صحت داره هچی گفتید درسته فقط
ایشون با خواهرتون مهساخانم قبلا رابطه داشتن البته خیلی کوتاه دورانی خواهرتون دبیرستانی
بوده برادرشونم که فوت شدن یه سال بزرگتر بودن و از سره اجبار که پدرتون از پدر خانواده طلب
داشته رفته سرکار.... به نظرم این نزدیکی از روی انتقامه مراقب باشید....

دیگه حرفای ناصر رو نشنیدم گوشی از دستم افتاد و قلبم درد گرفت سینمو فشردم شایان
گفت: عسل.... عسل چت شد... آبجی...

دیگه نشنیدم چی گفت و چشمم بسته شد...

ماهان:

ساعت از نه گذشته پس نمیاد منو نمیخواه ولی یکم دیگه بمونم شاید تو ترافیکه. تا ده وایستادم
الکی خودمو دلخوش کردم زنگ زدم هم جواب نداد پس باید بیخیالش بشم. سوار ماشین شدم راه
افتادم سمت خونه حوصله شام خوردن نداشتم و رفتم بخوابم ولی لعنتی فکر و خیال
نمیداشت. یعنی عسل در این حد دوستم داشت که با یه کاری که من دخالت نداشتم منو ول کرد
پس اون عشق و علاقه چی اون همه بی محلی کردم و باز منو دنبال راه افتاد. این افکار کلافم میکرد از
تو آشپزخونه قرص خواب آور برداشتم و سریع خوابم برد.

امروز شنبس قراره سهام دارا با عسل حرف بزنی پنج شنبه منشیش زنگ زد گفت دو اونجا
باشیم. سر صبحانه نشستم نسترن گفت: آقا چرا چند روزا پکرید؟

__مهم نیست

لحتم محکم بود وبه معنی چیزی نپرس دیگه هیچی نگفت ورفت به کاراش برسه بعداز صبحانه
رفتم شرکت منشی بلند شد سلام کرد گفت:ببخشید آقای بدیعی

وایستادم وبه سمتش برگشتم سرمو به معنی چیه تکون دادم گفت:شرکت صالحی قرار امروز رو
کنسل کردن گفتن یه موقع دیگه میندازن

__چرا؟

__نگفتن

__به خانم صالحی زنگ بزیند

تلفن رو برداشت از روی دفترچه تلفن شمارشو برداشت وگرفت وگفت:خاموشن

زیرلب گفتم:زده زیرش

گفت:بله قربان؟

__هیچی شمابه کارتون برسید

راه افتادم سمت شرکت عسل ببینم چه اتفاقی افتاده.رسیدم علوی رو دیدم گفتم:آقای علوی

برگشت سمتم اومد جلو گفت:سلام آقای بدیعی اتفاقی افتاده؟

__قرار امروز گفتن کنسل شده به خانم صالحی هم زنگ زدم خاموش بود گوشیشون...علت این
کارچیه؟

__به طورکامل کنسل نشده فقط یه مدت عقب میفته

__اون موقع چرا؟

صدایی از پشتم گفت:به خودمون مربوطه

برگشتم سمت صدا مهیار رو دیدم ازش میترسیدم یه قدم رفتم عقب گفتم:هنوزم همون آدم
ترسویی....اینجا برای چی اومدی

علوی گفت:مدیر شرکت به سازه هستن

مهیار بی تفاوت گفت:خوب بهتون خبر دادیم دیگه اینجا واسه چی اومدی؟

_خواستم علتشو بدونم

اومد جلو ومن رفتم عقب خیلی خیلی داشت و خیلی دستش سنگین ازش سره مهسا کتک
خوردم اونم به خاطر کاری که مهدی کردو تو دوستیمون گندزدومن شدم بده،مهیار بهم
خندیدگفت: ترسو بدبخت...عسل براش مشکل پیش اومده یه مدت شرکت نمیداد اینجارو تواین
مدت که نیست من مدیریت میکنم هروقت اومد شروع به کار میکنید الانم تشریف تو از اون در ببر
بیرون تا عسل نیومده برنگرد

بی هیچ حرفی رفتم بیرون یکم برام عجیب بود که همچین اتفاقی افتاده رفتم سمت خونه عسل
زنگ خونه رو زدم ورفتم داخل خدمه عسل آقا مهدی اومد تو حیاط حالش مثله همیشه خوب
نبود گفتم:سلام آقامهدی

_سلام آقا ماهان از این ورا

_عسل شرکت نبود خبریم ازش نبود اومدم ببینم اتفاقی براش نیافتده

شایان اومد گفت:به خاطر کارای خانواده جنابالی حالش بد شده تو کماس....ازش دور بمون فقط
بهش صدمه میزنی

_کما؟؟؟

_بله کما....از اینما برو...بابا برای چی راهش دادی وقای عسل نیست وبه خاطر این آدم داره میمیره

حرفای شایان نثل خنجر تو قلبم بود گفتم:کی اینجوری شده؟

_پنج شنبه

همون روزی که باهاش قرار داشتیم واون نیومد چقدر در موردش فکر بدی کردم لعنت به من لعنت
گفتم: کدوم بیمارستانه؟

دهنشو باز کرد چیزی بگه که یه دختر صداش کرد: شایان بریم
برگشتم سمت صدا با دیدنش تعجب کردم فقط بهم خیره شدیم.
باتعجب گفتم: تو اینجا چی کار میکنی؟

_اومده بودم سراغ عسل

_تو عسلو از کجا میشناسی؟؟...بذار ببینم تو نکنه همونیه که قرار بود بیاد خواستگاری؟

_آره همونم...عسل کدوم بیمارستانه؟ شایان بهم نمیگه

_منم نمیدونم...خب شایان داره منو میبره دنبالمون بیا، بریم شایان

شایان بی هیچ حرفی قبول کرد و دره ماشینو براش باز کرد منم رفتم سوار ماشین شدم
و دنبالشون رفتم رسیدیم بیمارستان اول مهسا رفت بعد من ولی هر کدوم پنج دقیقه. لباس
پوشیدم رفتم تو اتاق میدونستم که کسایی که تو کمان همه چیو میشنون. دستمو کشیدم به
سرش گفتم: سلام خانمم... پنج شنبه نیومدی فکر کردم نمیای ولی اشتباه برداشت کردم داشتی
اینجا بی وفایی میکردی دوست دارم زودتر بهوش بیای پیشم میخوام زنم شی عسلم ناراحتم نکن
بیا...

پیشونیشو بوس کردم و گفتم: دوست دارم با تمام وجود

پرستار اومد گفت: وقت تمومه آقا

باشه ای گفتم و بیرون اومدم. مهسا رو دیدم گفتم: بریم یه جا بشینیم میخوام ماجراتو با عسل
بشنوم

سوار ماشین شدیم بردمش کافی شاپ سفارش رو دادیم گفت: خب میشنوم

__چیو؟

__چطوری آشنا شدین

منم همه چیو تعریف کردم گفت:فکرانتقام رفتار بابام یا دادشتو که نداری یه وقت؟میدونی که
عسل بفهمه چی به روزت میاره

__به این فکر نیستی من واقعا عاشق عسلم

__امیدوارم مثله من نباشه

__تعنه نزن خودت تمایل داشتی من چی کارکنم

__یعنی عسلم تمایل داشته باشه ازش استفاده میکنی ومیندازیش دور

__اولا عسل همچین تمایلی نداره دوما اگر این کاروکنم پاش وایمیستم درضمن تورو فرار نکردم
جلو بابات وایستادم اون منو زد وپرتم کردبیرون توهم که کلا منو ول کردی...دوست نداشتم ولی
پای حرفم بودم وکارمو به گردن گرفتم ولی تو پشتمو خالی کردی وآبروم بدجوری رفت
هیچی نگفت قهوه ای که آورده بودن یکم ازش خورد گفتم:شنیدم نامزد کردی درسته؟

__آره

__مبارکه کی عروسی میکنی؟

__هروقت عسل روبه راه شه

__نامزدت کجاست؟

__فردا میاددوروز میمونه میره کار داره

__خیلی دوست دارم بدونم آدم ساده ای هست که تورو به عنوان زنش قبول کرده

__ماهان....

_مگه دروغ میگم من باشم قبول نمیکنم دختری که با ده نفر خوابیده زن زندگی نیست

از سرخ شدنش فهمیدم عصبانی شده از حرص خوردنش لذت میبردم همونجورکه از زمین خوردنم لذت میبرد گفتم:قهوه تو خوردی بریم حوصلم سر رفت از حرف زدن باتو

_لازم نکرده خودم میرم

پولو گذاشتم رو میزگفتم:اسم اینجا کافه دنجه بگو شایان بیاد دنبالت جایی رو بلد نیستی گم میشی خدافظ

بلندشدم ورفتم روبه رو کافه وایستادم جایی که من مهسارو میدیدم ولی اون نمیتونست ببینه منتظرشدم شایان بیاد بعد برم.

شش ماه بعد

عسل

دوماه توکما بودم وقتی بهوش اومدم هم مرخصم نکردن شانسی که داشتم یه نفرمرگ مغزی شد وقلبش به من اهدا شد وزندگی دوباره بهم داد.حالم خوب شد کارای شرکت وفروش سهام رو انجام دادم وماهان مهندس شرکت شد ویه جورایی همه کاره.عروسی مهسا رو هم گرفتیم وسهیل هم اومد خواستگاری مونا وعقدوعروسی رو باهم گرفتن.علی برای عروسی مهسا اومد وماهان من رو از علی ومیشم خواستگاری کردوهمزمان با مونا عقد کردیم ولی اونا فرداش عروسی کردن ولی ما دوماه بعدش تصمیم گرفتیم عروسی بگیریم به خاطر مشغولیتمون.قرار شد خونه من زندگی کنیم ولی هیچی از اموالم به اسم ماهان نشه اونم قبول کرد.

تو دفترم نشسته بودم که ماهان اومد لبخندزددم بهش گفت:سلام خانمم....اینارو به امضا میزنی

پرونده هارو گرفتم و شروع کردم به خوندن ماهان گفت:اعتماد نداری به حرف من؟

_به تو اعتماد دارم به تایپیست اعتماد ندارم شاید اشتباه نوشته

خندید و نشست رو صندلی امضا کردم دادم بهش گفت:شب بریم بیرون؟

_باشه بیا دنبالم شب

_چشم من برم به کارام برسم تا اخراجم نکردی

خندیم گفتیم:زبون درازیم بکنی اخراجت میکنم

لبخندی زد و رفت.ساعت شیش رفتم خونه.رسیدم خونه ساعت هفت بود خدیجه

دیدم نوگفت:سلام دخترم قرصاتو خوردی؟

_نه برام بی زحمت بیار

_باشه

با اینکه پیوند عضو کردم ولی بازم باید قرص بخورم.رفتم اتاقم خدیجه قرص رو آورد خوردم و بعد

رفتم دوش گرفتم.

لباس ست مشکی قرمز پوشیدم و رفتم پایین تو پذیرایی نشستم خدیجه گفت:قربونت برم چه

خوشگل شدی

_چشات خوشگل میبینم...بیا بشین یکم صحبت کنیم خیلی وقته حرف نزدیم

نشست گفت:از وقتی قلبت عوض شده خوش اخلاق تر شدی

_یعنی بد اخلاق بودم؟

_زود عصبانی میشدی الان چی بشه قاطی کنی

خندیدم گفتم: خدارو شکر تغییرم مثبت بوده... راستی بعد از ازدواج من و ماهان نسترن هم میاد اینجا کمکت میکنه

_عروسی رو کجا میگیرید؟

_خونه ماهان خدمه استخدام میکنیم شماونسترن به عنوان مهمان هستید

لبخندی زدگفت: بالاخره توهم داری ازدواج میکنی

نفسی کشیدم گفتم: آره بعد از این همه دنگ و فنگ

گوشیم اس ام اس اومد ماهان بود نوشته بود خانمی دم خونم

بلندشدم گفتم: ماهان اومد من میرم خدافظ

_خدا به همراهات

رفتم پایین سوار ماشین ماهان شدم و رفتیم یه رستوران سفارش رو که دادیم گفت: یه نظری

درباره عروسی میخواستم بپرسم زود رفتی امروز

_خوب الان بپرس

_مبارو جمع کنیم فقط صندلی باشه یا مبلا هم باشه؟

_یه مبلا سه نفره بذار باشه برای خودمون اون سلطنتی طلااییه خوبه بذار اون باشه با میزش بقیه

رو جمع کن

_باشه... خیلی هیجان دارم برای هفته بعد

_منم

_برادرت کی میاد ایران؟

_شنبه

__بقیه چی؟

__چهارشنبه

__میگم غسل مشکلی نداری مامانمو دعوت کنم آخه از فامیل من کسی نیست

هیچی نگفتم دستمو گرفت گفت:اگه نمیخواهی دعوتش نمیکنم مشکلی نیست

__نباشه هم خوب نیست

__آخه تو و خانوادت ازش دل چرکینید واسه همین میگم

__اگه فکر میکنی ممکنه مراسمو خراب کنه نگو

__همچین فکری میکنم پس ولش کن مامانو نمیگم

__زهرا رو بگو بیاد

__نه نمیخوام باشه اون بدتر از مامانه راضی به ازدواجم باتونیست

__هر جور میلته

غذارو آوردن و بعد از خوردن رفتیم سوار ماشین شدیم و توراه دربارہ عروسی حرف زدیم.منور سوندخونه و خودش رفت.

هفته بعد

به اصرار من همه سه شنبه اومدن بعد از شام همه رو تو اتاقم جمع کردم گفتم:یه خبری برای همتون دارم غافلگیریه

مهسا با لحن شیطونی گفت:خبریه؟!

بالحن جدی گفتم:نخیر یه چیز دیگس

با لحنی که گفتم فهمید حرف خوبی نزده گفتم: بی چون و چرا باید قبول کنید....میخوام سهام شرکت که برای منه به شماها بدم

مهیارگفت: همون قدری که دستمونه کافیه

موناگفت: مهیار راست میگه هرکدوم به اندازه خودمون سهم داریم

مسیح گفت: چرا همچین فکری کردی؟

گفتم: تصمیمیه که خیلی وقت پیش گرفتم بهت گفته بودم

مهسا گفت: لازم نداریم

مهیارگفت: همسرامون نیستن اگه بفهمن پرومیشن من خودم قبول نمیکنم

مهساگفت: آره اینو راست میگی همینجوریش دنبال سهاممون تو شرکتن چه برسه اون پنجاه

درصدی که تو داری هم بهمون بدی منم قبول نمیکنم

موناگفت: منم نیازی بهش ندارم نمیخوام

مسیح گفت: منم به حدکافی خدایهم داده نیازی ندارم

گفتم: من این تصمیمو خیلی وقت پیش گرفتم همتون ازدواج کردین شرکتو بدم بهتون

مهیارگفت: نیازی نیست آبجی به اندازه کافی بهمون اموال دادی اینو دیگه نمیخواه بدی

یکم ناراحت شدم گفتم: هر جور میلتونه هروقت خواستید بهتون میدم سهامو

مونا اومد پیشم گفت: ناراحت نباش باشه هروقت خواستیم میگیریم

لبخندی زدم. همگی باهم رفتیم تو هال نشستیم.

علی گفت: نتیجه مذاکره چی شد؟

خندیدم گفتم: هیچی بین خودمونه

نشستیم میثم گفت: کاش میگفتی ماهان هم بیاد

بیچاره رو اینقدر امروز ازش کار کشیدم رفته خونه بیهوش شده از خستگی زنگ زدم

گوشیشونسترن جواب داد گفت از وقتی اومده خوابیده

مسیح گفت: بدبختو چرا اینقدر اذیتش میکنی

گفتم: محیط کار بازندگی مشترکمون فرق داره

مونا گفت: آرزوبه دل موندم اینقدر جدی نباشی یه روز

مهسا گفت: آرزوبه دل میمونی مگه روزه نامزدی یادت نیست عصا قورت داده بود

علی: چندساله مدیر دو تا شرکت بزرگه جدیت دیگه رفته ذاتش، ارثیم هست بابا اینجوری بود ولی

تو خانوادش شاد بود

میثم: آره یه بار با بابا رفتم محل کارش ازش میترسیدم اینقدر جدی بود عسلم همینجور یه

مهیار: پس شما داداشا چرا اینجوری نیستید

علی: من سره کار جدیم ولی نه به حد عسل... عسل اخلاقش بیشتر به بابا رفته من و میثم به

مامانمون

سمانه با شیطننت گفت: چه مامان خوش اخلاقی داشتین کاشکی اینم به مامانتون میرفت

چشم غره رفتم براش گفت: بیا اینم نمونش بعد بگید بد اخلاقه

از طرز حرف زدنش خندیدیم سهیل گفت: با ماهان هم همینجوری برخورد میکنی؟

علی گفت: باورت نمیشه برخوردشو ببینی پس فردا هنگ میکنی ببینیش همین عشقولانس

در میکنه

از خجالت سرمو انداختم پایین مسیح با خنده گفت: نمر دیمو خجالت کشیدن این بشرو دیدیم

سمانه گفت: این اتفاق باید تو تاریخ ثبت شه

مهسا گفت: بسه خواهرم آب شد از خجالت اصلا مگه شماها خواب ندارید پاشید برید اتاقتون

نیما بچه سمانه گفت: مامان عمه حرف منو زد بریم بخوابیم

مونا گفت: حرف راستواز بچه بشنو بریم بخوابیم

همگی بهم شب بخیر گفتیم و همه رفتن اتاقشون ولی میثم رفت تو تراس ومن سره جام بودم. اینکه میگن آدم با کسی که دوستش داره مثل بقیه باهاش رفتار نمیکنه راسته، قبل از ماهان کسی از دهن من نشنیده بود قربون صدقه برم ولی برای ماهان بی مهلبا این کارو میکنم. از جام بلندشدم رفتم تو تراس میثم رو دیدم که به نرده تکیه داده بود و داشت آسمون رو نگاه میکرد رفتم پیشش گفتم: نرفتی بخوابی

سمتم برگشت گفت: خوابم نمیاد

_به چی فکر میکردی

_مامان بابا... کاشکی بودن و خوشبختیتو میدیدن همیشه بابا میگفت میخوام این دختره به جایی برسه از خدامیخوام اونقدر بهم عمر برده که تو لباس عروس ببینمش حیف به آرزوش نرسید و دشمناش از پا در آوردنش

اشک تو چشمم جمع شده بود گفتم: خانواده خوشحالی بودیم؟

صدای علی از پشت اومد سمتش برگشتیم گفت: خیلی خوشحال بودیم حتی مامان هم رفت با اومدن شادی از خونمون نرفت ولی با رفتن بابا ماهم خوشحالی از پیشمون رفت خدا روشکر حداقل بعد از این همه سختی به اون چیزی که بابا خواست عمل شد

گفتم: چی خواسته بود؟

_از دواج تو... کنار هم بودنمون... پشت هم باشیم... یه خانواده بمونیم

نشست گفت: اینارو وقتی داشی جون میداد گفت

اشکش ریخت پاکش کرد گفت: بابا تو بغل من مرد تنها شاهد مرگش یه پسر هجده ساله بود

من و میثم نشستیم میثم گفت: پس قاتل بابارو دیدی؟

با سر تایید کرد گفتم: کی بود؟

_بابا از قول گرفته بود نگم ولی الان بدونی هم فرقی نداره چون خودت جزاشو دادی... شاید شوهرت ندونه ولی بابا پدرمونو کشت اگه میفهمید منم اونجا حتما منم میکشت... سالها کابوس مرگ بابارو میدیدم و عذاب وجدان داشتم چون میثمو گم کردم و توهم مینا گفت مردی اینکه نتونستم سر قولم بمونم عذابم میداد خدا رو شکر امانتیی بابا سالم موندن از این بابت خوشحالم

میثم گفت: غسل ماهان میدونه باباش چی کار کرده؟

_نه اگه میدونست بهم میگفت بهم گفته بود باباش قصد این کارو داشته خواسته ماهان این کارو کنه اونم مخالفت کرده از خونه بیرونش کرده

علی گفت: نمیدونه اون کشته و گرنه نمیومد نزدیک تو آدم ترسناکی هستی درباره خانوادت بی رحم میشی

هیچی نگفتم علی نفس عمیقی کشید گفت: راحت شدم بهتون گفتم باری از دوشم برداشته شد... غسل قول بده هیچ وقت به ماهان نگی خب؟

_باشه

_خب دیگه پاشید برید بخوابید

به زور بلندمون کرد و برد تو خوته هر کدوم رفتیم سمت اتاق خودمون. نشستیم رو تختم حرفای ماهان تونم داده بود ولی مثبتش اینه پازل این معما حل شد سرمو گذاشتم رو بالشت به سختی خوابیدم.

امروز روز عروسیمه روزی که سالها انتظارشو داشتم اونم با ماهانم. نشسته بودیم ومهمونارونگاه
میکردیم ماهان تو گوشم گفت: خانمی دیدی سر قولم بودم
بهش لبخندزدم بازوشو گرفتم وبه شونش تکیه دادم گفتم:همیشه سر قولت بودی عزیزم
سهیل وسط داشت میرقصیددادزد:کفترعاشقا بلندشید یکم قر بدید بعدا عشق درکنید
هر دو خندیدیم ماهان بلندشد ودستشو دراز کردودستشو گرفتمو بلندشدم وهمراه همسرم
رقصیدم.

پایان

ممنون از عزیزی که رمانمو دنبال کردن نظراتتون رو به تلگرام یا اینستاگرامم ارسال کنید

تلگرام: skaz_1

اینستاگرام: sabakz_m

این رمان رمان اختصاصی سایت و انجمن رمان های عاشقانه میباشد و تمامی حقوق این اثر برای
رمانهای عاشقانه محفوظ میباشد .

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مرجعه کنید .

www.romankade.com

